



## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

نام رمان : احساسم به تو اشتباه بود

نویسنده : فائزه رحمتی کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# احساسم به تو اشتباه بود

فائزه رحمتی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

# احساسم به تو اشتباه بود

باسمه تعالی

آموخته ام که خدا عشق است

وعشق تنها خداست

آموخته ام که وقتی نا امید می شوم

خدا با تمام عظمتش

عاشقانه انتظار می کشد؛ دوباره به رحمت او امید وار شوم

آموخته ام که اگر تا کنون به آنچه خواستم نرسیدم

خدا برایم بهترش رادر نظر گرفته است

آموخته ام که زندگی دشوار است

ولی من از او سخت ترم.

دستم رو سایبون چشمام کرده بود و به رومینا که از در دانشگاه بیرون می اومد نگاه می کردم؛ دستی براش تکون دادم که متوجهم شد و با لبی خندون به سمتم پا تند کرد

زهرا: وای خدای من امروز این کنکورم تموم شد باورم نمیشه که دیگه راحت شدیم

رومینا: کجا راحت شدیم وقتی بریم دانشگاه تازه اول بدبختیمونه درسا هم سخت تر میشن هی باید درس بخونیم از کلاس جا نمونیم خانم زرنگ .

با بی خیالی به سمت دیگه نگاه کردم و گفتم :

زهرا: برو بابا فعلا که کنکور تموم شده؛ می تونیم یک نفس راحت بکشیم کو تا درس و دانشگاه .!

پوفی کشید و با حرص گفت :

رومینا: واقعا دیگه نمی دونم چی بهت بگم؛ دیگه حرفی ندارم.

نگاهی به ساعت انداختم و با چشم های ریزشده گفتم :

زهرا: راستی رمی میای امروز بریم بازار .

با عصبانیت نگاهم کرد که گفتم الان یک کتک مفصل ازش می خورم .

رمی: رمی و کوفت رمی و مرض این صد دفعه اسممو درست تلفظ کن احمق

دستی به معنی برو بابا تکون دادم .

زهرا: خوب حالا ولش امروز میای بریم پاساژیک چند تا لباس باید بگیرم  
آخه ، خرید دارم .

رمینا: چقدر تو خرید میکنی مگه هفته قبل خرید نکردی؟؟  
با لبخندی عمیق نگاهش کردم و ابرو هام رو بر اش بالا انداختم .

زهرا: نه دیگه این فرق داره عزیزم .

با چشم هایی ریز شده بهم نگاه کرد و پرسید :

رمینا: آها کلک نکنه بازعموت اینا میخوان بیان آره؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند سری تکون دادم .

زهرا: چرا میپرسی آخه ، تو که خودت بهتر میدونی!!

بعد از کمی پیاده روی همینطور که سخت مشغول فکر کردن بود با صدای آرومی گفت:

رمینا: من موندم آخه وقتی دوسش داری؛ چرا نمیری حرف دلتو بهش بزنی؟!

آهی کشیدم وانگشت اشاره ام رو به نشونه منفی تکون دادم

زهرا: دیوونه شدی من بمیرم هیچ وقت این کارو نمیکنم باید اول از حس اون مطمئن شم تازشم اول اون باید اعتراف کنه دوستم داره .

با نیشخند نیم نگاهی بهم انداخت وگفت :

رمینا: خوبه حالا انگار مطمئنه دوسش داره که میگه اول اون باید اعتراف کنه .

با ابروهایی در هم نگاهش کردم وبا دلخوری گفتم :

زهرا: واقعا که حالا من و مسخره میکنی ...

دستم رو به کمرم زدم و برای اینکه حرصش رو در بیارم گفتم :

\_راستی میدونستی حمید داره میاد از سربازی دیگه نه؟

مثل گربه ی شرک قیافه اش رو مظلوم کرد و تند دستم رو کشید وگفت :

\_عزیزم داشتی میگفتی کی بریم خرید دیگه ها؟!

نگاهم کرد وبا من و من گفتم :

\_اومم ، حمید هم میاد خونتون دیگه ؟!

به نشونه ی فکر کردن سرم رو کج کردم وبا ابروهای بالا رفته گفتم :

\_حالا که فکر میکنم میبینم که نه ؛ هنوز دوماه دیگه تا سربازیش مونده .



با عصبانیت دستش رو به کمرش زد و او مد رو به روم ایستاد و با خشم گفت :

— خیلی بی شعوری زهرا مگه مرض داری آخه !؟

دستم رو به معنی ایست جلوش گرفتم و با خنده گفتم:

زهرا: خیلی خوب حالا ناراحت نشو داره میاد شوخی کردم؛ اگه دختر خوبی باشی هفته دیگه تو رو هم دعوت میکنم بیای خونمون آقاتون هم تشریف دارن .

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— به دعوت تو که نیازی نیست خونه ی خاله ام هر وقت دو ست داشته باشم می یام .

سرم رو پایین انداختم و دستی به گوشه ی مانتوم کشیدم و با بی خیالی گفتم :

— خوب حالا خوش میای خانومی؛ بیا تا این عشقتو ندرزدیدن، آخه میدونی که رکسانا خیلی ارادت داره بهشون .

در حالی که دود از دماغش بیرون می زد با حرص گفت:

\_ غلط کرده دختره پرو شوهر خودمه به هیچکس هم نمی دمش آگه من اینو به  
 بلایی سرش نیارم خیلی خوبه؛ دختره ی کنه.

(وای خدا ما رو با چه کسایی هشتاد میلیون کردی آخه )

دستی به پیشونی ام کشیدم و چپ چپ بهش نگاه کردم .

\_ حالا خوبه میدونی جز تو کس دیگه ای رو نمی بینه فقط تو رو میخواه؛  
 یادت رفته بچه بودیم می گفت رومینا من دوست دارم باهات ازدواج کنم  
 همیشه هم تو بازی ها تو خانومش بودی؟؟

لبخندی عمیق روی لبش نشست و با ذوق گفت:

\_ آره یادش بخیر چه زود گذشت ها

به روبه رو خیره شده بود که یکدفعه به سمت برگشت و با خنده گفت:

\_ راستی یادته همیشه تو نقش بچمون رو بازی می کردی؟!

(حالا نگاه کن تو رو خدا آگه گذاشت یادم بره چه ذلتی می کشیدم اون دوران

هی اینم از دوستمون )

دستش رو کشیدم و برای این که از بحث منحرفش کنم گفتم :

– خوب میگم بریم خونه ما از اونجا بریم خرید دیگه آره؟؟

"داشته باشین بحث و چه قشنگ پیچوندم"

تو راه بودیم داشتیم میرفتیم خونه ما

وقتی رسیدیم؛ رومینا رنگ زد خونشون و به مامانش خبر داد خونه ماست و از اونجا هم میخوایم بریم پاساژ خرید .

مامان هم که فهمیدم خونه خاله است؛ با زنگی که رومینا زد فهمید می خواهیم باهم بریم بیرون .

رومینا دختر شوخی هستش؛ از بچگی باهم بزرگ شدیم و اخلاقمون مثل هم و از همه چیز هم باخبریم.

دختری باقد متوسط و اندامی مناسب درکل توی صورتش چشم های زیبای عسلی اش از همه بیشتر جلوه داره .

منم دختری با قد بلند حدود صد و هفتاد و چ شمای کشیده که به مامانم رفته  
 و لب و بینی ام هم به صورتم میاد کلا همه می گن دختر قشنگی ام و منم خدا  
 رو بابت این قضیه شکر می کنم.

یک داداش به اسم امین دارم که خیلی دوستش دارم؛ مهندس ساختمان و  
 شرکت داره .

بابام هم مغازه طلا فروشی داره ؛ مامان هم با داشتن مدرک روان شناسی  
 موندن تو خونه رو ترجیح داد تا بیرون کار کنه بیشتر دلش می خواست به  
 زندگی اش برسه.

من عاشق پسر عموم هستم و خیلی دوستش دارم ولی غرورم اجازه نمی ده  
 بهش بگم.

اسمش رامینه و هم سن داداشمه 30 سالشه و اونم مهندس عمرانه .

واقعا نمی دونم چی شد که عاشقش شدم زمانی به خودم اومدم که همه ی فکر و ذکرم شده بود .

هیچ حرف و ابراز علاقه ای هم نسبت به خودم ازش ندیدم که دلخوش بشم ولی من تو خیالم اون رو شریک زندگی ام می دونم .

به رومینا که در اتاق با کلافگی ایستاده بود و غر غر می کرد محل ندادم .

—بریم دیگه ؛ چقدر طول میدی میخوای حاضر شی ای بابا زود باش !  
کیفم رو از روی میز برداشتم و مظلومانه گفتم :

— خیلی خوب اینقدر غر نزن اومدم بریم

به خیابون دانشگاه که رسیدیم رفتیم پاساژ آلتون ؛ رومینا که اولین مغازه که وارد شدیم واسه خودش لباس خرید .

ولی من اصلا نظرم نمی گرفت خلاصه اینقد خانوم ادا در آورد که خسته ام وزود باش تا سر سرکی یک چیزی همینطوری گرفتم و برگشتیم خونه .

به سمت رومینا که با خستگی نگاهم می کرد برگشتم که گفت :

— من دیگه برم خونمون تا صدای مامانم در نیومده فردا شب می بینمت .

ب\*و\*سه ای روی گونه اش کاشتم و بالبخند نگاهش کردم وگفتم:

\_واسه خاله سلام برسون خداحافظ عزیزم .

توی خواب ناز بودم که با صدای مامان چشم هام رو بیشتر روی هم فشار دادم  
وسعی کردم دوباره بخوابم .

\_زهرا دخترم بلند شو دیگه ظهره نمیخواهی پاشی

"ای بابا اگه گذاشتن دو دقیقه بخوابیم ، آخه تا آخر شب تو تلگرام بودم و با  
بیچه ها چت می کردیم ."

صداب مهربون مامان از بالای سرم بلند شد که گفت :

\_بلند نمی شی دیگه نفس مامان آره!؟

سرم رو محکم توی بالشت فرو کردم و با غر غر گفتم :

\_وای مامان بذار بخوابم دیگه خوابم می یاد .

این بار با مکئی صداش رو شنیدم که خبیثانه گفت :

\_خیلی خوب خودت خواستی دخترم پس بخواب .

لبخندی روی لبم نشست و بدون در نظر گرفتن لحن خبیثش سرم رو بالشت گذاشتم و کم کم چشم هام گرم شد .

با ریخته شدن آب سردی روی بدنم سریع از خواب پریدم و با فریادمی گفتم :

\_وای مامان ؛ یخ کردم .

همینطوری بالا پایین می پریدم که دیدم مامان دست به سینه با پارچ بالا سرم ایستاده؛ ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_هنوز هم میخوای بخوابی دخمل گلم !.

با غر غر از جام روی تخت نشستم و موهام رو پشت گوشم دادم و تندگفتم:

\_اومدم اومدم خواهشا دیگه خیسم نکن !.

مامان همینطور که از اتاق خارج می شد چشمکی بهم زد و با شیطنت گفت :

\_پس پاشو گلم تا دوباره نیومدم سراغت ...

دیگه خوابیدن فایده نداره اگه بخوام

دوباره بخوابم با لنگه دمپایی هم شده می یاد بلندم می کنه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم؛ اول یک دوش آب سرد گرفتم که حسابی حالم جا اومد و خوابم پرید.

بعد رفتم یک ته بندی کردم تاظهر؛ که روده کوچیکه داشت بزرگه رو میخورد؛ وارد اتاقم که شدم با دیدن اوضاعش یاد حرف مامان افتادم که همیشه می گفت:

\_اگه اینطوری پیش بری وقتی ازدواج کنی سر دو روز پست میارن.  
سرم رو خاروندم و شروع کردم به تمیز کردن اتاق با خودم داشتم فکر می کردم "حالا کی خواست ازدواج کنه والا (البته از خدام بود ازدواج کنم اونم فقط با رامین)

لبخندی روی لبم نشست و دستی به کمرم که دیگه داشت از درد منفجر می شد کشیدم و نگاهی به اطراف کردم

خب اتاقم هم تمیز کردم برم یکم به خودم برسم که الان مهمون ها از راه می رسن .

توی خانواده ما حجاب حرف اول رو می زنه و واسمون مهمه ولی در کنارش هم همیشه تمیز و مرتب و شیک توجع حاضر می شیم.



از توی کمدم یک مانتوی پوست پیازی بایک زیر ماتویی صورتی بیرون کشیدم و پوشیدم روسری ام رو هم مدل لبنانی بستم ، یک آرایش ملایم دخترونه ی صورتی هم روی صورتم انجام دادم که چند تقه به در خورد و صدای مامان رو شنیدم .

\_ زهرا مامان ؛ آماده شدی اومدن ها...

سرم رو به سمت در برگردوندم و گفتم :

\_ اومدم مامان جان چشم !.

یک ب\*و\*س و یک چشمک واسه خودم تو

آینه زدم و به سمت در رفتم .

از این که الان برم پایین و با رامین رو به روبشم قلبم با هیجان زیاد خودش رو به قفسه ی سینم می کوفت ؛ می ترسیدم بقیه هم صدای ضربان تندش رو بشنون و آبروم جلوشون بره .

نفس عمیقی کشیدم و با بسم الله از پله ها پایین رفتم .

وارد پذیرایی شدم و باهمه سلام واحوال پرسى کردم .

دوتا خاله دارم ؛ خاله نسيم ، خاله

بزرگم و خاله سوسن خاله کوچيکم

مامان منم دختر وسط هستش يک دايى

هم داشتم که خيلى وقت پيش فوت شده و

خانوادش که شامل خانومش و دوتا

پسرش هم به نام هاى الياس و سروش هستن که الان خارج از کشور واسه ادامه تحصيل زندگى مى کنند .

خانواده عموهم که شامل عمو مهدى و زن عمو لاله و رامين و رکسانا مى شدن هم اومدن .

رومينا فقط يک داداش داره به نام هامون که دو سال از ما کوچيکتره.

حمید هم پسر خاله نسیم و تازه از سربازی اومده؛ از ما 4 سال بزرگتره، اول رفت دانشگاه

مدرک لیسانسش رو گرفت بعد رفت سربازی، الان هم لیسانس عمران داره.

یکهو دیدیم رکسانا تندی به سمت حمید پا تند کرد

می خواست بهش دست بده که حمید دستش رو از جیش در نیاورد و فقط به تکون دادن سری اکتفا کرد که اون هم سریع دستش رو با خجالت عقب کشید

رومینا با دیدن این صحنه که رکسانا کنار حمید ایستاده از حرص کبود شده بود

حمید تا چشمش به رومینا خورد سری برای رکسانا تکون داد و سریع به سمت ما اومد؛ برق چشم هاش با دیدن رومینا دو برابر شد؛ با نیشی باز نگاهی به هر دومون انداخت و دوباره یه رومینا خیره شد و گفت:

سلام بر دختر خاله های گل چطورین شما؟!

نگاهی به رومینا که یکم از حالت ناراحتی اش در اومده بود کردم و گفتم:

— ممنون تو خوبی بلاخره سربازیت تموم شد دیگه ؟

آهی کشید و به سمت رومینا نگاه کرد و با زیرکی گفت :

— آره راحت شدم ؛ دیگه دلتنگ بعضی ها نمی شم و هر وقت دلم خواست می بینمش.

وقتی به رومینا نگاه کردم دیدم لپاش گل انداخته و خیره به حمید نگاه می کنه .

نگاه های حمید هم تابلو بود که خاطر خواه رومینا هستش .

پوفی کشیدم و توی دلم با حسرت گفتم :

"هی روزگار می بینی تو رو خدا همه عشق دارن ما هم عشق داریم ."

با صدای خاله نسیم مامان حمید همگی به سمتش برگشتیم که گفت :

\_ حمید خیلی بی خیالی پسر بیا برو یک سلامی به بقیه بکن چرا اینجا ایستادی؟!

چهره ی حمید کمی در هم شد و با لحن کشیده ای گفت :

\_ چشم مادر من ؛ الان میرم دیگه اینقدر گیر نده .

خاله با ناراحتی نگاهی به حمید انداخت و روبه ما گفت :

\_هی روزگار ؛ می بینی تو رو خدا بچه های این دوره زمونه رو خیلی پرو شدن  
هی جواب ما بزرگترا رو می دن.

(دیدم که خاله خیلی ناراحت شد یک چشم غره به حمید رفتم که حساب کار  
دستش اومد البته خودش هم پشیمون شد از حرفش)  
با چرب زبونی به سمت خاله رفت و توی بغلش گرفت و گفت:

\_قربون مامانم برم که اینقدر دل نازکه فدات شم غلط کردم اوکی بانو ؛ نبینم از  
من دلخور باشی ها!.

ای پسره بلاخوب بلده چطور دل خاله رو نرم کنه ؛ خاله خودش رو از بغل  
حمید بیرون کشید و با چشم غره ای گفت :

\_خدا نکنه تو قربون من بشی دیگه نبینم این حرف رو بزنی؟!

یهو سرمو بلند کردم دیدم رامین گوش حمید وگرفته وبا اخم هایی مصنوعی شروع کرد به سرزنشش .

\_دفعه آخرت باشه به خاله گلم ازبرگ گل کم تر بگی فهمیدی پسر!؟

حمید هم با حالت ترسیده گفت :

\_داداش چشم شما راست میگی گردن ما از مو هم باریکتر من که گفتم اشتباه کردم.

رامین : باشه چون پسر خوبی هستی این بار ولت می کنم دفعه بعد بخششی در کار نیست .

با دیدن رامین ابرویی بالا انداختم وبا دلخوری گفتم:

\_سلام رامین خان حال شما خوبه خدا رو شکر چه عجب ما شما رو دیدیم !.

رامین : ببخشید تورو خدا حواس واسه آدم نمی ذارن که...

یک چشم غره به حمید رفت ،دوباره به سمتون برگشت وبا خوشرویی گفت:

\_خوبین لیدی های زیبا حال و احوالتون چطوره!؟

با گفتن این حرف باز این دل دیوونه ی من بازی اش گرفت، نگاهم رو از چشم  
هاش دزدیدم و با من و من اشاره ای به پذیرایی کردم و گفتم:

\_خیلی ممنون لطف دارین بفرمایین بریم داخل سالن.

همینطور که وارد سالن پذیرایی می شدیم و رامین جلوتر می رفت من از پشت  
تما شاش می کردم؛ خداییش از لحاظ قد و هیكل حرف نداشت و توی فامیل  
تک بود اخلاقتش هم حرف نداشت و خاطر خواه زیاد داشت.

یکی از خاطر خواهاش هم خودم بودم که قلبم به خاطرش تندمی تپید.

با نیشگون رومینا به خودم اوادم که با خشم گفتم:

رومینا: حواست کجاست تو؛ می خوای خودتو لو بدی آره؟!

چشم غره ای بهش رفتم و با غر غر گفتم:

– خیلی خوب توام اوف؛ آگه گذاشتی درست و حسابی ببینمش .

یک پشت چشم نازک کردم که یکدفعه رامین که جلو می رفت برگشت عقب منم چون هول شده بودم و توقع این که به عقب برگرده رو نداشتم؛ بادیدنش جیغ خفیفی کشیدم .

تند به سمتم اومد و با نگرانی به چشم هام نگاه کرد وگفت:

– زهرا چی شدی آخه چرا جیغ کشیدی یهو؟!

رومینا وقتی دید من هنوز توی شوک ام لبخندی زد وگفت:

– چیزی نیست چون شما یکدفعگی برگشتین عقب هول کرد و ترسید همین .  
عذر خواهی کرد و دلیل رفتارش رو توضیح داد که می خواسته سوالی بپرس رو به من پرسید:

– راستی کنکورتون رو چطور دادین ، واسه انتخاب رشته چیکار می کنید؟!

حالا من همینطوری این وسط خشکم زده بود و فقط مثل آدم های گیج و منگ نگاهش می کردم .

رومینا دوباره از لای دندان های چفت شده اش غرید:

– خوب اولین انتخاب دونفرمون پزشکی هستش تا ببینیم خدا چی میخواد .



لبخندی زد و با تحسین گفت :

\_ واسه هر چی تلاش کنین به دستش میارین شک نکنید ؛ شما چی زهرا جان

!؟

رومیهای بیشعور پامو لگد کرد و آروم بهم

گفت:

\_ اینقدر مثل منگلا فقط نگاه نکن یک جوابی بده دیگه ضایع.

لبخند پیر استرسی زدم و گفتم:

\_ بله بله ؛ شما درست می فرمایین .

با تعجب نگاهی بهم انداخت و با چشم هایی گرد شده گفت :

\_ ببخشید چی شد الان ؛ مثل این که شما متوجه حرف های من نبودین.

رومیها با من و من دست هاش رو تو هم قفل کرد و گفت :

\_ امم منظورش اینه که...

رامین که فهمید حرفی برای گفتن ندارم دستش رو به نشونه‌ی اشکالی نداره  
تکون داد وگفت:

\_ اشکال نداره می‌تونیم بریم...

ای بابا نشد یک بار من خنگ بازی در نیارم این چی بود گفتم این وسط آخه!

خجالت زده رو به رامین گفتم:

\_ ببخشید آقا رامین شرمنده من هل شده بودم واسه همون اینطوری جواب  
دادم عذر می‌خوام.

\_ خواهش میکنم یک لحظه حس کردم یک وقت من پر حرفی کرده باشم.

\_ وای اختیار دارین اینطور نیس واقعا!

\_ باشه اشکالی نداره خیالم رو راحت کردی.

— خواهش می‌کنم بفرمایین الان بقیه صدایشون درمیا.

— حق باشماست بفرمایین

خوب شد از سوء تفاهم در آوردمش وگرنه حس می‌کرد به شخصیتش توهین کردم.

موقع صرف نهار خاله نسیم گفت دیروز مرجان (زن دایی سعید؛ که فوت کرده

زنگ زده و گفته دارن میان ایران.

خاله نسترن با ذوق قاشقش رو توی بشقاب گذاشت و با کنجکاوی پرسید:

— چه خوب برای همیشه میان یا فقط برای دید و بازدید؟؟

خاله نسیم همینطور که قاشقش رو از ترشی پر می‌کرد تا روی غذاش بریزه گفت:

— اینطور که خودش می‌گفت برای همیشه میان و دیگه طاقت غربت رو ندارن ، سروش درسش تموم شده؛ الیاس هم واسه ادامه تحصیل میاد ایران.

زن عمو لاله با عذر خواهی بین حرف خاله پرید و باشوق گفت:

– ببخشید عزیزم حرفتونو قطع می کنم ، می خوام یک خبر مهم بهتون بدم .

همه ساکت بودیم ببینیم می خواد چی بگه ؛ چشمم به لب زن عمو بود که گفتن حرف هاش مثل آواری بود که روی سرم خراب شد .

– راستش اگه خدا بخواد فرداشب می خوام بریم خواستگاری واسه رامین ؛ فقط حرف های آخر مونده .

همینطور هاج و واج مونده بودم ، خدایا اینجا چه خبر بود پس من این وسط با این قلب عاشق چیکار کنم، اشک تو چشمام جمع شده بود دیگه حتی نمی تونستم لقمه ی تو دهنم رو قورت بدم.

دست رومینا به عنوان همدردی روی دستم قرار گرفت و فشار خیفی به دستم داد .

با چشم هام ازش خواهش کردم که هر طور شده منو از این مهلکه نجات بده ؛ همه داشتن به رامین تبریک می گفتن.

زیر چشمی یک نگاه به رامین کردم که دیدم بیخیال داره غذاشو می خوره . یکدفعه رومینا از جاش بلند شد و رو به مامان گفت:

\_خاله دستت درد نکنه ما با زهرامی ریم تو اتاق کارش دارم می خوام درباره تعیین رشته باهاش صحبت کنم .

مامان سری تکون داد وگفت :

\_نوش جوتون خاله جون برین راحت باشین عزیزم.

بابت غذا تشکر کردیم و بدون اینکه سرمو بالا بگیرم راه اتاق رو پیش گرفتیم  
مثل آدم های توهم زده شده بودم

\_وای رومینا بگو دروغه این نمی تونه حقیقت داشته باشه !!

دور خودم دور میزدم و همینطور که اشکام روی گونه هام جاری بود می گفتم:

\_پس من چی ، عشق من چی می شه تو که بهتر می دونی من از وقتی یادمه  
فقط رامین رو به عنوان مرد زندگی ام دیدم؛ چیکارکنم من آخه؟

\_آروم باش گلم ، میدونم سخته عزیزم.

منو تو بغلش گرفت و با هم گریه می کردیم؛ فقط اون می دونست چقدر  
دوستش دارم و هیچ وقت سرزنشم نکرد .

\_من اصلا نمی تونم رامینو کنار کسی دیگه تصور کنم .

ترس یعنی

باران بیاید

من و توزیر یک چتر باشیم

من با تو حرف بزنم

تو نگاهم کنی

بعد باران که بایستد

تو را از آغوشم شسته باشد

ترس یعنی

تو فقط خیال باشی

پاهام رو تو بغلم جمع کردم و با غم به دیوار رو به رو نگاه می کردم که قطره اشکی روی گونم چکید .

ههه امروز میخوان برن واسه رامین عشق من خواستگاری ، فقط موندم تا حالا  
چطور مقاومت کردم و نرفتم از علاقم نسبت بهش حرفی بزنم!!

چون حوصله هیچ کس رو نداشتم؛ سردرد رو بهونه کرده بودم و از اتاق بیرون  
نرفتم.

رومینا مدام تماس می گرفت تا از حالم با خبر بشه با کلافگی به گوشی که  
روی پاتختی بود وزننگ می خورد نگاه کردم و دو باره دیدم رومینا داره وزننگ  
میزنه با این بار دهمین تماسی بود که از رومینا دریافت کرده بودم؛ وقتی دیدم  
دست بردار نیست

گوشی رو از روی پاتختی چنگ زدم و خاموش کردم و نشستم به

بدبختی هام فکر کردم

همش با خودم می گفتم حتما دیشب رامین رو واسه همیشه از دست دادم.

چشمم به دستام افتاد که از استرس و ناراحتی می لرزیدن.

فقط منتظر یک معجزه بودم تا همه چیز

درست شه!

صدای در اتاق او مد بلافاصله خودم رو روی تخت پرت کردم و ملافه رو روی صورتم کشیدم؛ صدای مامان رو که به آرومی کنارم نشسته رو شنیدم که گفت:

— زهرا جان نمی خوای بلند شی؛ دخترم پاشو بیا ناهار بخور.!

— مامان جان سرم درد می کنه شما بخورین لطفا، من بعدا میام خودم می خورم.

مامان با نگرانی ملافه رو از روم کنار کشید و گفت:

— اگه حالت بده بلند شو بریم دکتر.!

روی تخت نشستم و موهام رو باد ست از توی صورتم جمع کردم و خیره تو چشم هاش گفتم:

— نه مامان جان خوبم یکم دردمی کنه که فکر کنم از بی خوابی باشه؛ چون دیشب دیر خوابیدم، استراحت کنم خوب می شم.  
غر غر کنان به سمت در رفت و دستگیره رو پایین کشید.



\_از دست شما جوونا معلوم نیست تواین

گوشی های وامونده اتون چه خبره که اینطوری حاضرین به خودتون آسیب  
بزنید .

با صدای من دراتاق مکثی کرد وبه سمتم  
برگشت .

\_مامان راستی خواستگاری رامین چی

شد؟؟

با ناراحتی از سیر تا پیاز ماجرا برام تعریف کرد ؛ که هر لحظه چشم هام بیشتر  
برق می زد .

\_هوووو هیچی مادر نرفتن که ؛ این پسر معلوم نیست چیکار می کنه ، طفلی  
لاله چقدر ذوق و شوق داشت واسش .

به سرعت دو زانو روی تخت نشستم .

\_واای مامان راست می گی؟!

دیدم مامان چپ چپ نگاهم می کنه .

\_ تو مگه مریض نبودی چی شد پس ...

با هول سرم رو خاروندم وگفتم:

\_ فکر کنم قرصه اثرش رو گذاشت الان خیلی بهترم .

ابرویی بالا انداخت و دستش رو به در گرفت وگفت :

\_ تو که راست می گی ، ببین دخترم هر وقت خواستی من مثل یک دوست

کنارت هستم دو تا گوش هم دارم تا حرف دلت رو بهم بزنی باشه عزیزم!؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

\_ چشم مامان جون هر موقع زمانش رسید باهاتون حرف میزنم .

زیر چشمی نگاهش کردم که ب\*و\*سی برام فرستاد و با ذوق گفت:

\_ قربون خجالتت بشم عزیزم

\_مامان اینطوری نگاهم نکنید خواهشا!\_

خواست از در بره بیرون که انگار چیزی یادش اومده باشه با شیطنت نگاهم کرد وگفت:

\_راستی؛ مثل اینکه دختری که

می خواستن برن واسه رامین خواستگاری یکی از دوستای رکسانا بوده

اون این لقمه رو واسه رامین گرفته ،

رامین هم از اول به لاله (زن عمو) گفته که شما

وقت خودتون رو دارین تلف می کنید هر

وقت زمان ازدواجم برسه خودم خیرتون می کنم ولی لاله خودش رفته خواستگاری و تموم کارها رو کرده شب خواستگاری هم که رامین اصلا خونه نمی ره گوشیش هم خاموش می کنه .

اینقدر خوشحال بودم که آگه ما مان اینجا نبود بلند می شدم می  
رق\*صیدم؛ انگار اون معجزه ای که منتظرش بودم بلاخره رسید.

دو روز گذشته بود و من با خیلی راحت در حال تماشای تلویزیون بودم.

با دیدن شماره رامین روی گوشی ام از جا پریدم، هول شده بودم با فکر به این  
که الان ارتباط قطع می شه زودی تماس رو برقرار کردم.

سکوت کرده بودم و چیزی نمی گفتم؛ نمی دونستم چی بگم.

\_الوزهرا خوبی دختر خاله؛ یادی از مانمی کنی!.

\_سلام خوبین رامین خان؛ بفرمایین کاری داشتین؟!

\_راستش غرض از مزاحمت، می خواستم بدونم امروز وقت داری بینمت.

با تعجب دستی به پیشونی ام کشیدم و راه اتاق رو پیش گرفتم.

\_آره... آره... فقط... زمان و مکانش رو پیامک کنین، خدمت می رسم!.

\_اوکی پس خبرت می کنم، فعلا امری نداری عزیزم؟!

\_ نه ممنون به امید دیدار.

وسط اتاق خشکم زده بود و به رفتار عجیب و غریب رامین فکر می کردم .

(تعجب کرده بودم آخه تا حالا نشده بود اینطوری باهام صحبت کنه بسم  
الله، معلومه قرصاش رو نخورده )  
زیر لب غریدم :

\_ "دختره خل، حالا نمی خواد رو پسر مردم عیب بذاری "

دوباره تو فکر فرو رفتم .

یعنی باهام چیکار داشت ، خدایا  
باورم نمی شد به من زنگ زده باشه  
پیامکی اومد که زود باز شکردم که دیدم رامین پیام داده .

قرار براین شد پارک نزدیک خونمون هم رو ببینیم .

اینقدر استرس داشتتم که نفهمیدم چی پوشیدم ؛ توآیینه با دیدن خودم خندم  
گرفته بود (اخه کی مانتوی سبز با شلوار قرمز می پوشه )

دوباره از روی حوصله به سمت کمد رفتم و لباس انتخاب کردم.

یک مانتو لی آبی باشلوار لی لوله تفنگی آبی پوشیدم به همراه شال مشکی، نگاهی به خودم توی آینه ی قدی انداختم که این دفعه بهتر شد شده بود.

وقتی رسیدم رامین رو نیمکت نشسته بود و آرنج دستاش رو به زانو هاش تکیه داده بود، چند لحظه همینطوری محو نگاه کردن بهش شدم، بعد آرام به سمت نیمکت حرکت کردم.

جلوی پاش که رسیدم سرشو بلند کرد، منو که دید گفت:

\_سلام خوبی؟؟ بفرمایین بشینین.

همینطور که می نشستما استرس گفتم:

\_سلام ببخشید اگه دیر کردم

\_نه منم تازه رسیدم چیزی می خوری برم بگیرم؟

\_نه ممنون، گوشم با شماست مثل اینکه کارم داشتین!؟

\_عذر می خوام که کشوندمت اینجا، ولی واقعا کار مهمی داشتم باهات ..  
با کنجکاوای یک ابروم رو با انداختم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم:

\_خواهش می کنم بفرمایین؛ گوشم با شماست .!  
با تک سرفه ای شروع به صحبت کرد .

\_فکر کنم خبر داری که دیشب قرار بود بریم خواستگاری، اما خب ... بنا به  
دلایلی نشد وهم چنین من تمایلی نداشتم .  
با این که کمی از حرف هاش رو متوجه شده بودم بازم برای این که خاطر جمع  
بشم گفتم:

\_آهان بعد؛ ببخشید ها همیشه بگین ربطش به من چیه البته خیلی عذر می  
خوام!؟

تو سکوت چند ثانیه بهم نگاه کرد و گفت

\_ میدونی ربطش به تو چیه؟؟ ربطش اینه که من نمی تونم به کسی جز تو  
فکر کنم و با کسی جز تو عشق بورزم ...

دهنم از حیرت باز مونده بود که یکدفعه دیدم جلوم زانو زد، یک جعبه از تو جیب شلوارش در آورد حلقه ای که گرفته بود از تو جعبش در آورد وجلوم گرفت :

— زهرا جان بامن ازدواج میکنی

وای خدایا دارم چی می شنوم نکنه دارم خواب می بینم؟؟  
دستم رو جلوی دهنم گرفتم وبا من ومن گفتم :

— من... من... نمی دونم چی بگم .. در واقع .. ام... خیلی بی مقدمه گفتین آخه می دونین؟!

— آره من از اول هم عجول بودم حالا میشه نظر نسبت رو درباره ی خودم بهم بگی!؟

با کنجکاوی نگاهم می کرد که تک سرفه ای کردم وگفتم:

— ببخشید رامین ولی تا زمانی که پدر مادر ها خبر نداشته باشن نمی تونم جوابی بهت بدم!.



— خب عزیزم من می خواستم اول از جانب تو خیالم راحت شه بعد اونا رو هم در جریان بذاریم، مطمئنم مامان و بابا هم خوشحال می شن.!

در حالی که از خجالت سرم رو پایین انداخته بودم وگونه هام از حرارت آتیش گرفته بود گفتم:

— خوب من... نظر بدی نسبت به شما ندارم و اگه منو یکم درک می کنین، اول با خانوادم صحبت کنین.!

زمانی که سرمو بلند کردم باصورت خندون رامین روبه روشدم.

— پس اینطور که معلومه من باید امیدوار باشم آره؟!

از رو نیمکت بلند شدم و به بهانه ی این که رومینا قاره بیاد خونمون اومدن از جام بلند شدم در حالی که ازش دور می شدم صداشو شنیدم که بلند گفت:

— پس ما فردا شب خدمت می رسیم آماده باش عروس خانم که می خوام پیام مال خودم کنم.!

تازه از خواب بیدار شده بودم که صدای احوالپرسی رومینا با مامان بابا  
رو شنیدم دست و صورتم رو شستم، موهامو شونه کردم وآروم از پله ها پایین  
رفتم که صدای شوخ بابا روشنیدم .

— به به چه عجب ما شما رو دیدم شیطونک کجایی همش تو اتاقتی.

پریدم از گردن بابا آویزون شدم و یک ب\*و\*س محکم از لپش کردم.

— ببخشید بابایی کنکور خیلی وقتم رو گرفت قول می دم از این به بعد بیشتر  
کنارتون باشم .

مامان یک چشم غره بهم رفت وگفت

— صد دفعه نگفتم مثل میمون از گردن بابات آویزون نشو حالا خوبه بزرگ  
شدی ها...

بابا با خنده دستش رو دور گردنم انداخت وگفت :

— عیب نداره خانوم، زیاد سخت نگیر من که خیلی هم دوست دارم راحت  
باش بابایی

\_ آقربون آق مسعود گل بشم من؛ خیلی ماهی به خدا!.

دوباره لپ دیگش رو هم محکم ب\* و\* سیدم .

مامان باز خواست چیزی بگه که تلفن زنگ خورد سری به نشونهی تاسف  
تکون داد و رفت تلفن رو جواب بده .

زن عمو بود چوناز صدای مامان مشخص بود داره با زن عمو صحبت می کنه

\_ اختیار دارین لاله جون خواهش می کنم... لطف دارین ... تشریف بیارین  
عزیزم... خوبن سلام دارن، امین هم خوبه الان رفته کوه با دوستاش، شما هم  
سلام برسونید واسه آقا مهدی و بچه ها خداحافظ شما.  
بابا با کنجکاوای نگاهی به مامان انداخت و سوالی دستی تکون داد و پرسید:

\_ چی شد خانوم زنداداش چی می گفت!؟

با تردید نگاهی بهم انداخت وگفت :

\_ می گفت می خوان امشب بیان اینجا... واسه...خواستگاری از زهرا مثل این  
که این بار؛ خود رامین خواسته .

\_ چی بگم خانوم الهی هر چی صلاح باشه همون پیش بیاد، خوش می یان!.

رومینا آروم طوری که کسی نفهمه ازم پرسید :

– چی شد یهو مگه قرار نبود رامین بره خواستگاری یکی دیگه؟!

– چرا ولی دیروز بهم زنگ زد بریم پارک اونجا ازم خواستگاری کرد .!  
 با چشم های گرد نگاهم کرد که لبخندی بهش زدم ؛ کم کم لبخند عمیقی  
 روی لبش نشست و زمزمه وار گفت :

– الهی ؛ دیدی به عشقت داری میرسی مبارکت باشه عزیزم .

– انشالله واسه تو و حمید گلم .

– چی میگین شما دوتا یک ساعته پچ پچ می کنین .  
 به مامان که با نیشخند نگاهم می کرد با اضطراب گفتم :

– مامان کجا یک ساعته ، یک لحظه رومینا چیزی ازم پرسید که جوابشو دادم !.

(یک نگاه بهم کرد که یعنی خودتی منم رومو طرف دیگه کردم و خودم زدم به  
 کوچه علی چپ)

مامان: بن بسته

– چی مامانی

– کوچه علی چپ

(آدم مورچه بشه ضایع نشه ها)

دست رومینا رو گرفتم و در رفتم که آگه

می موندم لو می رفتم .

بعد نهار با رومینا رفتیم داخل اتاق یکم استراحت کنیم که دیدم تا سرش رو گذاشت رو بالشت خوابش برد حالا مگه من خوابم می برد واسه همین شروع کردم به رمان خوندن.

با صدای در کتاب رو روی میز گذاشتم؛ صدای امین رو شنیدم که از پشت در صدام می کرد برم باهام کارداشت .

در رو باز کردم و نگاهم رو سوالی به چشم هاش دوختم :

– سلام داداشی خوبی؛ جانم؟؟

\_سلام آبجی کو چیکه حال شما شنیدم امشب می خواد واست خواستگار بیاد  
آره؟؟؟

با شنیدن این حرف گونه هام رنگ گرفت و چشم هام رو ازش دزدیدم .

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم  
آروم سرمو بلند کردم که دیدم ...

وای خدای من اشک تو چشم های قشنگش جمع شده بود  
به خودم که اومدم دیدم منو تو آغوشش گرفته ، با بغض شروع کرد به صحبت :

\_آبجی گلی چه زود بزرگ شدی فدات شم یعنی زهرا کوچولوی ما می خواد  
ازدواج کنه و بره !؟

\_قربونت برم هنوز که پیشتونم ، فعلا هم چیزی معلوم نیست ... بذار بیان حالا

\_حالا نظر خودت چیه ، را ضی هستی ....؟؟؟اگه را ضی نیستی بگو نمی دارم  
بیان .

با تندی از بغلش بیرون اومدم و گفتم :

\_ نه... نه... چیزی نگي ها.

ای وای؛ من که فقط خدای سوتی دادم

در حالی که سرم پایین بود یواشکی نگاهش کردم دیدم دستش رو جلو دهنش گرفته داره ریز ریز می خنده. "بیا بروم هم جلو مامانم رفت، هم جلو داداشم چقدر باید ضایع بشم من"

با من ومن خواستم چیزی بگم که گفت:

\_ خب؛ دیگه فهمیدم لازم به توضیح نیست

و دوباره شروع کرد به هر هر خندیدن.

با ته خنده ای که تو صداس بود گفت :

\_ آهان؛ داشت یادم می رفت برو حاضر شو گلم؛ که زنگ زدن تا دو ساعت دیگه می یان.!

وقتی برگشتم تواتاق دیدم رومینا تازه

بیدار شده

پاشو حاضر بشیم عمو این ها دو ساعت دیگه می یان

برو بابا بذار بخوابم؛ تو عروسی باید به خودت برسی من زیاد کار ندارم من رو وقتی خودت حاضر شدی بیدار کن تا حاضر شم و یک خمیازه بلند بالا کشید.

(اوف چقدر این دختر تنبل مثل اینکه نمی شه کاریش کرد برم حاضر شم زودتر)

رفتم یک دوش گرفتم و اوادم موهامو خشک کردم، یک نگاه تو آینه انداختم دیدم نه چشم نخورم موهام خیلی خوش حالت و قشنگ و بلنده (چقدر از خودم تعریف کردم من)  
چون حجاب داشتم موهامو ساده بالا سرم بستم و حاضر شدم....رومینا رو هم بیدار کردم تا حاضر شه!

رفتم بینم مامان کاری نداره برم کمکش؛ وارد آشپزخونه شدم و پشت سر مامان ایستادم و گفتم:

مامان جان کمک نمی خوام، حاضر شدم گفتم پیام کمکتون کنم.



دست هاش رو آب کشید و اشاره ای به میوه های توی سینک کرد و گفت :

— خوب کاری کردی عزیزم ؛ بیا این میوه ها رو بشور.. بزار تو میوه خوری پیش دستی ها رو هم آماده کن ، من هم برم حاضر شم .

لبخند به لب آستین هام رو بالا دادم و گفتم :

— برین چشم من آماده می کنم .

بعد از شستن میوه ها و آماده کردن پیش دستی ها به سمت سالن رفتم که دیدم ،

همه آماده شدن و او مدن تو سالن ، منم رفتم کنار بابا نشستم که من و تو بغلش فشار داد و با لبخندی زیبا گفت :

— چه قشنگ شدی دخترم ؛ خدا حفظت کنه و ان شاء الله خوشبخت بشی !.

— ممنون بابایی زیر سایه ی شما .

همین لحظه بود که زنگ خونه به صدا در اومد ؛ قلبم محکم تر از همیشه خودشو به قفسه سینم می کوفت .

امین بلند شد تا بره درو باز کنه .

اول عمو، زن عمو و رکسانا و پشت سرش رامین وارد خونه شدن.

بعد از سلام و احوال پرسی همگی نشستن رو مبل، منم تا می خواستم بشینم زن عمو به کنار خودش اشاره کرد و گفت :

\_عروس گلم شما بیا کنار خودم بشین .

یک نگاه به جمع کردم دیدم همه با لبخند به من نگاه می کنن ؛ باخجالت و شرم بلند شدم رفتم کنار زن عمو نشستم که رامین لبخندی بهم زد که با گونه های رنگ گرفته سرم رو پایین انداختم .

رامین از کار و درآمدش حرف زدوگفت تازه

شرکت تا سیس کرده بود واین که یک ما شین زانتیا با یک واحد آپارتمان 90 متری نزدیک خونه ی باباش داره.

عمو مهدی پس از صحبت های رامین نگاهی به بابا انداخت و با لبخند گفت:

\_ داداش اگه اجاز بدی بچه ها برن صحبت ها شون رو بکنن بعد درمورد بقیه ی موارد حرف بزیم ؛ چگونه؟!

بابا کمی روی مبل جابه جا شد و پس از مکثی گفت:

\_ خواهش می کنم؛ زهرا جان بابا، آقا رامین رو به اتاقت راهنمایی کن ...

بلند شدم که رامین هم پشت سرمراه افتاد و وارد اتاق شد روی صندلی میز تحریرم نشست که من هم با استرس روی تخت نشستم .

\_ زهرا خانوم میشه ایده آل های زندگی تون رو بدونم واین که چه انتظاراتی از همسر آیندتون دارین ...  
سرم رو پایین انداختم وبا خجالت گفتم :

\_ راستش من اول تو زندگی مشترک صداقت برام مهمه واین که از خیانت متنفرم .... درس هم می خوام ادامه بدم .

دیدم همینطور به من خیره شده وچیزی نمی گه .... دستم رو جلوی صورتمش  
تکون دادم که یهو به خودش اومد  
باتعجب نگاهی بهم کرد وگفت:

\_ خواسته هاتون همین ها بود !؟

– خب آره مهم ترین های زندگی من همین هاست ؛ دلم می خواد این چیزها رعایت بشه حالا شما بگین من حرفهام روزم ؟!

– منم چیز زیادی نمیخوام همین که باهام صادق باشی و تو لحظات سخت کنارم بمونی برام کافیه ویک نگاه عاشقانه بهم انداخت .!  
صداش رو صاف کرد وگفت:

– الان که رفتیم پایین چی بگیم نظرت چیه ؟!

(از گونه هام حرارت میزد بیرون و طپش قلبم گوش فلک رو کر کرده بود)

در حالی که از شرم سرم پایین بود بامن ومن گفتم :

– بهتره بریم پایین ببینیم بابام چی میگه اگه پدرم راضی باشه  
من ؛ حرفی ندارم.

رامین از این حرفم حسابی خوشحال شده بود وفهمیده بود که جوابم مثبت.

در حالی که چشم هاش برق می زد گفت:

— بریم بیرون وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی بیفته .

از خجالت و شرم و قلبی که طپشش تندتر شده بود، از اتاق بیرون رفتیم .

با ورودمون، همه سرها به طرف ما چرخید

زن عمو با کنجکاوای نگاهی به هر دو نفر مون انداخت و با لبخند گفت :

— چی شد عزیزم دهنمون رو شیرین کنیم ان شاءالله دیگه؛ آره؟!

یک نگاه به بابا کردم و گفتم:

— هر چی بابام بگن

و سرم رو پایین انداختم

( امروز از بس سرم رو انداختم پایین گردنم درد گرفت )

عمو پیشنهاد داد برای آشنایی بیشتر با اخلاق همدیگه یک صیغه ی دو ماهه بینمون خونده بشه و اگه به تفاهم رسیدیم بعدش عقد و عروسی رو یکی کنیم .

بابا هم قبول کرد و فقط مامان یکم ناراحت شد؛ که با صحبت بابا، مامانم هم راضی شد.

رو مبل دونفری نشستم که با اشاره عمورامین هم اومد کنارم نشست و بابا خطبه صیغه رو خوند و ما به مدت 2 ماه برای آشنایی صیغه شدیم.

(دو ماه بعد)

گوشیم زنگ خورد؛ نگاه کردم دیدم رامین-

\_ خانم گلم نمی یای بریم، قرار بود امروز بریم آزمایش بدیم ها، دوهفته دیگه عروسیمون-!

\_ اوکی عزیزم دارم آماده می شم الان میام

گوشی رو قطع کردم رفتم پایین؛ رامین تو ماشین منتظرم نشسته بود، وقتی دید دارم میام بیرون پیاده شد در ماشین رو برام باز کرد تا بشینم، وقتی نشستم حرکت کرد به طرف آزمایشگاه.

بعد دو روز جواب آزمایشمون اومد که خدا رو شکر اون هم خوب بود!

مامان و زن عمو از صبح تا شب بیرون بودن تا جهیزیه رو آماده کنند؛ من هم چون اصلا حوصله این کارها رو نداشتم باکمال میل قبول کردم.

جهیزیه رو هم مامان و زن عمو آماده کرده بودند.

چند وقتی بود رفتار های مشکوکی از رامین می دیدم هر وقت از ش می پرسیدم اتفاقی افتاده جواب سر بالا می داد!

تو این دوماه واقعا بهش وابسته تر شدم و هر دقیقه دلم براش تنگ می شد.

امروز قرار بود نصاب پرده بیاد تا پرده های خونه رو وصل کنه هر چی از صبح به گوشی رامین زنگ می زدم جواب نمی داد.

یادم رفته بود به رامین بگم برای نصب پرده ها به همین خاطر مجبور شدم با امین بریم خونه آخه قرار بود نصاب ساعت 4 بیاد.

وقتی رسیدیم دم در واحد، کلید رو از تو کیفم در آوردم و در رو باز کردم و رفتیم داخل که دیدم یک جفت کفش زنونه پاشنه دار کنار جا کفشی جفت شده؛ منو امین با تعجب یک نگاه بهم کردیم؛ من که حسابی شوکه شده بودم به طرف اتاق رفتم.

صدای ریز ریز خنده های یک زن و می شنیدم و صدای نفس نفس زدن هاشون با دستی لرزون در اتاق رو باز کردم که با صحنه ای مواجه شدم که اصلاً قابل بیان نیست دستم رو جلوی دهنم گرفتم همونجا کنار در زانو زدم ،هیچی نمی شنیدم وقتی رامین به خودش اومد بلند شد زود پیراهنش رو تنش کرد و اسمم رو با عجز صدا کرد .

می خواست بیاد طرفم که با مشت محکم امین توی صورتش روی زمین پرت شد امین دو سه تا لگد بهش زد؛ همینطور که گریه می کردم ، به طرف امین رفتم و آستینش رو گرفتم .

امین در حالی که از شدت حرص و عصبانیت کبود شده بود گفت :

— آشغال عوضی ، می داشتی برین سر خونه زندگیتون؛ تازه اولش و این زنیکه خراب رو آوردی تو خونه خواهر من که هنوز خودش دفعه اول میاد اینجا؛ فکر نمی کردم اینقدر پست باشی !.

به طرف من اومدتا بلندم کنه

— بلند شو خواهر من خوب شد زودتر شناختیش .



\_ هووی مرتیکه درست صحبت کن؛ حرف دهنه رو بفهم من زن  
صیغه ایش هستم .

رامین با رگ گردنی که بیرون زده بود نگاهی به اون زن کرد و با فریاد گفت:

\_ خفه شو آیناز!

یک نگاه ناباور و پردرد به رامین کردم همینطور که هق هق می کردم گفتم:

\_ خوب بود من روزخ...واستگاری بهت گفتم از خیانت؛ متنفرم نگفتم!!؟  
با چشم هایی نادم دستی به موهاش کشید وگفت:

\_ باور کن مال قبل بود این ماجرا می خواست بیادبخت بگه؛ گفت اگه باهاش  
ادامه بدم بهت نمی گه، من هم چون ترسیدم بفهمی قبول کردم .  
دستم رو جلوش گرفتم و با خشم و هق هق گفتم:

\_ دیگه ادامه نده؛ من نمی تونم با آدم درغگو و خیانت کار زندگیم رو بسازم  
وهمینطور بهش اعتماد کنم !.

یک نگاه به آیناز کردم واقعا چیزی از خوشگلی کم نداشت حتی از منم بهتر  
بود؛ روبه رامین با پوزخندگفتم :

—بهبتره نگهش داری؛ چون باهر کی بخوای ازدواج کنی اگه بفهمه، فکر نکنم طاقت بیاره .

ولی اینو بدون؛ هیچ وقت نمی بخشمت، دیگه تو زندگی ام جایی نداری!

امین دستم رو گرفت و بدون توجه به فریاد های رامین منو از خونه بیرون کشید .

وقتی سوار ماشین شدیم خودمو تو بغل داداشم پرت کردم و زار زار می کردم؛ اون هم پشتم رو به آرومی نوازش می کرد .

—خواهری چنین آدمی لیاقت اشک های تو رو نداره؛ خلائق هر چه لایق!.

حسی که داشتم واقعا مضخرف بود؛ ههه فکر نمی کردم یک روز از عشقم ضربه بخورم.

وقتی با امین وارد خونه شدیم مامان و بابا از حال خراب من و امین شوکه شدن؛ مامان سریع به سمتم اومد و پرسید چه اتفاقی افتاده؟

فقط تونستم بگم:

بعدا براتون توضیح میدم؛ فقط الان آگه می شه برم تو اتاقم به یکم آرامش  
نیاز دارم؟!

مامان دستی روی بازوم گذاشت و با نگرانی گفت:

— آخه ما نباید بدونیم حال خراب تو و امین دلیلش چیه؟؟

امین در حالی که با سر و وضعی آشفته ایستاده بود رو به مامان اشاره ای کرد  
وگفت:

— بذارین بره مامان من بهتون می گم چی شده.

و نگاه مهربونی به من انداخت و با، باز وبسته کردن چشم هاش بهم گفت:

— تو برو عزیزم استراحت کن وسعی کن به چیزی هم فکر نکنی.

دیگه کسی چیزی نپرسید؛ بی جون راه اتاق رو در پیش گرفتم.

بازم فکر وخیال دست از سرم برنمی داشت؛ همش اون لحظه ای که در اتاق  
رو باز کردم جلو چشمم میومد؛ بغض توی گلوم هر لحظه بزرگ تر می شد.

صدای داد و فریاد بابا از پایین که داشت ناسزا می گفت به رامین رو می شنیدم؛ ولی دیگه کشش نداشتم برم پایین خودمو روی تخت پرت کردم؛ دستم رو روی پيشونی ام گذاشتم و به این فکر می کردم که دقیق دو هفته دیگه قرار بود بریم سر خونه زندگیمون؛ هههه... چی فکر می کردم چی شد!

می خواستیم با عشق زندگیمون رو بسازیم، با این کاری که رامین کرد؛ دیگه اعتمادم بهش از بین رفت.

مشکل رامین این بود که فکر می کرد منو با دروغ میتونه نگه داره خوب یادم موقعی که منو دید خیلی جا خورد؛ آخه تا کی می خواست گولم بزنه؟!

تو این دو هفته، رامین همش میومد در خونه خواهش و التماس می کرد که ببخشمش؛ عمو وزن عمو حسابی شرمنده بودن و حق رو به من می دادن و هیچ گونه طرفداری از رامین نکردن و انتخاب رو به عهده ی خودم گذاشتن.

یک روز که رامین اومده بود در خونه بابا سیلی بدی بهش زد و گفت دیگه حق ندارم مزاحم دختر من بشی.

خبر بهم خوردن نامزدی من و رامین مثل بمب تو فامیل صدا کرد؛ هر کسی یک چیزی می گفت مردم هم که همش دنبال حرف در آوردن هستن!

با اینکه رامین در حق من ظلم بزرگی کرده بود بازم هر موقع می دیدمش ، قلبم تند تند میزد .

ولی می دونستم دیگه نمی تونم به عنوان شریک زندگیم بهش نگاه کنم چون قلبم بد جور شکسته و زخم خورده بود.

جوابای کنکور هم او مده بود و من و رومینا قبول شده بودیم من تورشته (پزشکی عمومی ) و رومینا هم (دندان پزشکی ) آورده بود دو تامون خیلی خوشحال بودیم قصد داشتیم تا تخصص بخونیم .

زندایی و پسرا هم از آلمان برگشته بودن

البته از قبل همه دعوتشون کرده بودن و فقط ما مونده بودیم که مامان هم به بهونه ی رتبه آوردن من و رومینا وهم دعوت زندایی و سروش و الیاس یک مهمونی ترتیب داد.

می دونستم بیشترهم می خواست روحیه من عوض بشه ، زندایی روهم دعوت کرده بود ...

برای جشن رفتیم بازار و لباس تهیه کردیم .

این دفعه اولین چیزی که دیدم برداشتم ؛ که رومینا دستمو کشید و به مغازه ی  
دیگه ای برد .

— بیا برو اینو بپوش ببینم به نظرم تو تنت حرف نداره .

و اجازه هیچ مخالفتی بهم نداد و منو به سمت اتاق پرو هول داد لباس شیکی  
بود و هم پوشش مناسبی داشت رومینا هم که حساسی ازم تعریف کرد و گفت  
محشر شدی .!

مهمونی واسه شب بود؛ قرار شد تو خونه با هم حاضر شیم و آرایشگاه نریم .

مامان که با اسپنج وارد اتاق شد

وقتی ما رو دید ، گفت :

— به به دخترای گلم چه زیبا شدین شماها ؛ مطمئنم امشب کلی چشم دنبالتونه  
!.

پوزخندی زدم ...

"ههه من میخواستم فقط چشم یک نفر دنبالم باشه که الان نیست."

یک آه کشیدم که مامان و رومینا فهمیدن باز یاد رامین افتادم.

رومینا واسه اینکه جو رو عوض کنه همش مسخره بازی در میاورد و ما رو می خندوند.

بهترین دوست من رومیناست اگه اون نبود فکر نمی کنم بازم می تونستم تا حدودی با این مشکل کنار بیام!

رامین

چند وقته خودم رو تو خونه ای که قرار بود با زهرا زندگی کنیم حبس کرده بودم

خودم می دونستم اشتباه از منه خوب یادم بهم گفته بود از خیانت متنفره ولی اصلا توجه نکردم؛ همش با خودم می گفتم مگه می خواد از کجا بفهمه!

حس می کنم برای همیشه از دست دادمش.

کاش فقط یک فرصت دیگه بهم می داد تا جبران کنم ولی می دونم که فرصتی بهم نمی ده.

امشب خونشون مهمونیه الان من باید کنارش بودم؛ می دونم امشب خیلی زیبا شده.

با فکر کردن به این قضیه واین که خیلی چشم ها روشه غیرتی شدم.

آماده شدم رفتم خونه ی بابا، تا ببینم کی می خوان برن خونه عمو!

زنگ خونه رو که زدم؛ در باز شد سریع از پله ها رفتم بالا که بابا اومد تو چاچوب در قرار گرفت و با عصبانیت بهم توپید:

— چیه، چی می خوای دعوتت کردم که بدون اجازه سرت رو انداختی پایین می خوای بیای تو؟!

موهامو اسیر پنجه های دستم کردم و با عجز روی پله ها نشستم.



\_بابا؛ خواهش می‌کنم کمکم کن قول می‌دم جبران کنم، به خدا خیریت کردم

می‌دونین الان که ما اینجاییم تو اون مهمونی چه خبره؛ خونه عمو مهمونی بزرگی گرفتن آگه یکی از زهرا خوشش بیاد و خواستگاری کنه چیکار کنم.

سرم رو میون دست هام گرفتم واشک آروم آروم روی گونه ام روان شد!

بابا اومد کنارم نشست و دستش رو چند بار زد به شونم و با سرزنش گفت:

\_اون موقع که داشتی این اشتباه رو می‌کردی فکر نکردی یک روز زهرا همه چیز رو می‌فهمه و ماه پشت ابر نمی‌مونه؟!

سرش رو با آهی تکون داد وگفت :

\_بد کردی پسر؛ بد هم به اون دختر بی‌گ\*ن\*ا\*ه ، هم با آبروی ما بازی کردی ... میدونی مامانت چی کشیده از اون روز ... کم دوست و آشنا متلک بارش نکردن!

سری تکون داد و با سردرگمی گفت:

—برو پسر؛ شاید گذشت زمان، همه چیز رو تغییر بده... نمی دونم... واقعا نمی دونم.... بهتره چند وقت دور و بر زهرا آفتابی نشی!.  
همون طور که وارد خونه می شد مکشی کرد و به سمتم برگشت وگفت:

—بعدشم خواستم بدونی مدت صیغه ی شما هم تموم شده؛ دیگه زهرا هیچ ربطی به تو نداره این رو آویزه ی گوشت کن.

بابا رفت ولی نفهمید زمانی که گفت مدت صیغه ی شما تموم شده و زهرا هیچ ربطی به تو نداره چی کشیدم!.

با شونه های خمیده تا آخر شب تو خیابون قدم زدیم تا رسیدیم به خونه ای که من و زهرا قرار بود توش خوشبختی رو لمس کنیم.

وقتی که فکر می کنم می بینم من چطور تونستم ایناز رو بیارم تو خونه ای که متعلق به من و زهرا بود؛ به طرف پخش رفتیم تا یک آهنگ گوش کنیم، وقتی شروع به خوندن کرد دیدم مناسب حالیم.

رامین

چند هفته خودم رو تو خونه ای که قرار بود با زهرا زندگی کنیم حبس کرده بودم

خودم می دونستم اشتباه از منه خوب یادم بهم گفته بود از خیانت متنفره ولی  
اصلا توجه نکردم؛ همش با خودم می گفتم مگه می خواد از کجا بفهمه !.

حس می کنم برای همیشه از دست دادمش .

کاش فقط یک فرصت دیگه بهم می داد تا جبران کنم ولی می دونم که فرصتی  
بهم نمی ده.

امشب خونشون مهمونیه الان من باید کنارش بودم؛ می دونم امشب خیلی  
زیبا شده .

با فکر کردن به این قضیه واین که خیلی چشم ها روشه غیرتی شدم .

آماده شدم رفتم خونه ی بابا ،تا ببینم کی می خوان برن خونه عمو !.

زنگ خونه رو که زدم؛ در باز شد سریع از پله ها رفتم بالا که بابا اومد تو  
چاچوب در قرار گرفت و با عصبانیت بهم توپید:

— چیه ، چی می خوای دعوتت کردم که بدون اجازه سرت رو انداختی پایین  
می خوای بیای تو؟!

موهامو اسیر پنجه های دستم کردم و با عجز روی پله ها نشستم .

— بابا؛ خواهش می کنم کمکم کن قول می دم جبران کنم، به خدا خیریت کردم

می دونین الان که ما اینجاایم تواون مهمونی چه خبره ؛خونه عمو مهمونی  
بزرگی گرفتن اگه یکی از زهرا خوشش بیاد و خواستگاری کنه چیکار کنم .

سرم رو میون دست هام گرفتم واشک آروم آروم روی گونه ام روان شد!.

بابا اومد کنارم نشست ودستش رو چند بار زد به شونم وبا سرزنش گفت:

—اون موقع که داشتی این اشتباه رو می کردی فکر نکردی یک روز زهرا همه  
چیز رو می فهمه و ماه پشت ابر نمی مونه؟!

سرش رو با آهی تکون داد وگفت :

بد کردی پسر؛ بد هم به اون دختر بی گ\*ن\*ا\*ه، هم با آبروی ما بازی کردی  
...میدونی مامانت چی کشیده از اون روز... کم دوست و آشنا متلک بارش  
نکردن!.

سری تکون داد وبا سردرگمی گفت:

برو پسر؛ شاید گذشت زمان، همه چیز رو تغییر بده... نمی دونم... واقعا  
نمی دونم.... بهتره چند وقت دور و بر زهرا آفتابی نشی!.  
همون طور که وارد خونه می شد مکثی کرد و به سمتم برگشت وگفت:

بعدشم خواستم بدونی مدت صیغه ی شما هم تموم شده؛ دیگه زهرا هیچ  
ربطی به تو نداره این رو آویزه ی گوشت کن.

بابا رفت ولی نفهمید زمانی که گفت مدت صیغه ی شما تموم شده و زهرا  
هیچ ربطی به تو نداره چی کشیدم!.

با شونه های خمیده تا آخر شب تو خیابون قدم زدیم تا رسیدم به خونه ای که  
من و زهرا قرار بود توش خوشبختی رو لمس کنیم.

وقتی که فکر می‌کنم می‌بینم من چطور تونستم ایناز رو بیارم تو خونه ای که  
متعلق به من و زهرا بود؛ به طرف پخش رفتیم تا یک آهنگ گوش کنیم، وقتی  
شروع به خوندن کرد دیدم مناسب حالیم.

(آهنگ خیانت از شهرام شکوهی)

شکستم دلی که دادم به تن به عاشقی ولی به یک خیانتم

شکسته ام دلش چشمانه عاشقش غصه شده هر لحظه همدمه دقایقش

غصه شده هر لحظه همدمه دقایقش

یک لحظه یک \*و\*س عهد مرا شکست وای از دلی که چشم بر این هوا  
نیست

دل در پی \*و\*س با یک نگاه مست غافل شدم یک لحظه قلبه عاشقت  
شکست

غافل شدم یک لحظه قلبه عاشقت شکست

وای بر من وای لعنت به من که عهدی که بستم شکس

چشمان خود را بر روی ه\*و\*س نبستم شیشه ی عمر عشقت چه آسون شکستم

شیشه ی عمر عشقت چه آسون شکستم

ترکم نکن بمون قسم به آسمون هرگز نبینی باز خیانتی به عشقمون

قسم به آسمون ترکم نکن بمون هرگز نبینی باز خیانتی به عشقمون

زهرا

(همان شب مهمونی خونه ی زهرا)

اصلا حوصله ی این مهمونی رو نداشتم ، اینقدر بد به آدم نگاه می کنن انگار ، من خطایی ازم سر زده .

یکی نیست بهشون بگه آخه مگه شما مسلمون نیستین که اینقدر زود آدم ها رو، قضاوت میکنین.

پوف کلافه ای کشیدم ، یکدفعگی برگشتم برم تو اتاقم ، که احساس کردم ، به یک مانع برخورد کردم ، وقتی سرم رو بالا رو گرفتم با دوتا تیله آبی مواجه شدم ، زود به خودم اومدم و عذر خواهی کردم و با قدم های سریع به طرف پله ها حرکت کردم

یک لحظه برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم ، که دیدم لبخند دلنشینی روی لب این غریبه ای که عجیب برام آشنا بود ، خودنمایی می کنه .

مامان وقتی دید دارم میرم به طرف پله ها ، من رو صدا کرد که برم طرفش ، مستاصل شده بودم ، یهو رومینا دستم رو کشید و به طرف مامان که کنار همون غریبه آشنا ایستاده بود برد .

مامان لبخندی زد و به من اشاره کرد و گفت :

— خب ، معرفی می کنم ؛ اینم دختر گل من زهرا!

— سلام زهرا خانوم خوب هستین ؛ چقدر بزرگ شدین ، منو که به خاطر دارین ، آره !؟

— خیر ، متاسفانه حضور ذهن ندارم شما!؟



که با صدایی که شنیدم ، به عقب برگشتم .

\_ حالا ما رو یادت رفته وروجک ؛ یعنی پسر دایی ات رو نمی شناسی !؟

\_ وای زندایی شماین ، خیلی خوش اومدین .

زندایی منو بغل کرد و منو ول نمی کرد و همش ازم تعریف می کرد که حسابی  
بزرگ و خانوم شدی .!

\_ دوست دارم حالا که اومدیم ایران ، بیشتر بهمون سر بزنی .!

\_ چشم حتما زندایی جون حتما می یایم با مامان .

برگشتم به طرف غریبه آشنا .(آخه اول نمی شناختمش)

\_ به حالت کنجکاوی یک ابرومو بالا دادم و انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم  
وگفتم:

\_ شما هم باید یکی از پسر دایی های من ، اوم ... سروش باشین درسته !؟

لبخندی روی لبش نشست و با خوش رویی گفت:

\_بله؛ لیدی زیبا، خیلی خوب متوجه شدین شنیدم تو کنکور پزشکی آوردین  
درسته؟!

\_ممنون ازتون راستش بله می بخشید، میشه چند لحظه تنهاتون بدارم

\_خواهش می کنم، اجازه ما هم دست شماست بفرمایین؛ مزاحم نمی شم

\_مزاحمتی نیست واقعا کار دارم انجام بدم میام، حتما!.

سرش رو به نشونه احترام خم کرد وگفت:

\_بفرمایین به کارتون برسین منتظرتون می مونم.

از دور دو ستم مژده رو دیدم که داشت اشاره می کرد، برم طرفش؛ به سمتش  
رفتم وگفتم:

\_جانم مژده جان، کاری داشتی عزیزم؟!

با ناراحتی صورتش رو به سمت دیگه ای برگردوند وگفت:

\_حتما باید کارت داشته باشم تا یک لحظه بیای کنار من؟!\_

\_هوف ، بگو دیگه جون به لبم کردی دختر؟!\_

\_اوکی نگاه کن اون پسره که تیپ اسپرت زده رو می شناسی؟!\_

یک نگاه به جایی که اشاره کرد انداختم ، چون اون شخص شباهت زیادی به سروش داشت؛ احتمال دادم؛ الیاس داداش سروش باشه ...

\_فکر کنم پسر دایی ام ، بزرگه سروشه ، کوچیکه اسمش الیاسه چطور؟!\_

زمانی که بهش نگاه کردم، دیدم محو الیاس شده .

(ای خدا آخه کی با یک نگاه عاشق می شه)

یک ضربه کوچیک ، به پهلویش زدم که از جا پرید و یک جیغ بنفش کشید .

حالا همه برگشته بودن به ما نگاه می کردن .

— سلام ، ببخشید مشکلی پیش اومده آخه صدای جیغ شنیدم ، راستی من الیاس هستم شما هم باید دختر عمه من باشین درسته؟!

ودستش رو آورد جلو دست بده ، که چشم غره وحشتناکی بهش رفتم .

—سروش: از دست تو الیاس ، باز این مسخره بازی هاتو شروع کردی ؟

تو که میبینی زهرا حجاب داره چرا معذبش می کنی ؟!

الیاس در حالیکه سرش رو پایین انداخته بود گفت منظوری نداشته و حواسش نبوده.

—اشکال نداره پسر خوب ، این بارو عیب نداره .

مثل بچه ها پرید بالا و گفت :

— ایول یعنی آشتی کردی ؟!

شوک زده با چشمای گرد و دهنی باز به این موجود عجیب، نگاه می کردم که دیدم سروش ریز ریز می خنده و مژده هنوز با عشق بهش نگاه می کنه و محو صورتش -

(سروش)

وقتی از هواپیما پیاده شدیم ، دستامو از دو طرف باز کردم ، سرمو بالا گرفتم و یک نفس عمیق کشیدم ، که هر چی دود و آلودگی بود توریه هام رفت ؛ الیاس که پشت سرم میومد، با تمسخر گفت :

— یعنی حال میکنم وقتی ضد حال می خوری

و شروع کرد به خندیدن!

از وقتی بابا فوت شده بود ، مابه آلمان مهاجرت کردیم و اونجا بزرگ شدیم ، همیشه هم سعی کردم اعتقاداتم رو حفظ کنم ، اوایل که رفته بودیم اونجا، یک چند تا دو ست دختر داشتم که کم کم اونم گذاشتم کنار ، آخه یک دو ستی داشتم که همیشه می گفت :

— تو خودت دوست داری یکی با ناموست ؛ این کارو بکنه ، پس اگه نمی خوای تو هم نباید به ناموس کسی چشم داشته باشی .

از همون روز منقلب شدم و به خودم قول دادم دیگه تا وقتی عاشق نشدم سراغ هیچ دختری نرم و سعی کنم فقط عشقم رو نثار همسر آیندم کنم .

چشم هام رو با یادآوری خاطرات شیرین بچگی بستم و لبخندی روی لبم نشست .

"هههی یادش بخیر زمانی که 8سالم بود و دختر عمه مریم به دنیا اومده بود ، هر وقت خونشون می رفتیم ، بغلش می گرفتم و می گفتم :

\_زهره مال خودمه ، فقط من باید بغلش کنم و به هیچ کس هم نمی دمش !.

واقعا که ناز بود چشمای کشیده مشکی داشت با لب و دهن کوچولو ، بیشتر هم برای من می خندید و به خیلی ها اخم می کرد، و من از این حرکتش به وجد میومدم .

این وابستگی ادامه داشت تا 2سالگی زهره که مامان تصمیم گرفت، بیایم آلمان .

اون روزا هنوز یادمه ، که چقدر شبا گریه می کردم، دلم برای زهره تنگ می شد

و دلم می خواست زود به زود ببینمش .

زمانی که شنیدم با پسر عموش، نامزد کرده ، نمی دونم چرا ولی دلم یکم آشوب شد .

وقتی هم که ؛ فهمیدم نامزدیش بهم خورده هم ناراحت شدم هم یک جورایی خوشحال ...!

عمه دوسال پیش یک عکس دسته جمعی از خانوادشون گرفت و واسمون فرستاد، اونجا بود که یک حس خاص به زهرا پیدا کردم .

ولی همش به خودم می گفتم اینا همش تلقین و باور نمی کردم بایک عکس اینطور بهم بریزم .

همه فامیل اومده بودن استقبالمون به غیر از کسی که دلم می خواست ببینمش

این مامان بود که کار من رو راحت کرد ، از عمه پرسید :

— پس زهرا کجا ست مریم جون ؛ خیلی دلم برای اون دختر کوچولوی شیطان تنگ شده ؟!

عمه با شرمندگی و دستپاچگی گفت :

\_ببخشید، یکم سرش درد میکرد ، سلام رسوند وگفت ، حتما میاد بهتون سر  
میزنه !.

ما هم تا وقتی یک خونه خوب پیدا کنیم مجبور شدیم خونه عمه نسیم بمونیم

(سروش)

خدا رو شکر تونستیم یک خونه ی خوب نزدیک ، خونه ی عمه نسیم بگیریم.  
کارم هم تو بیمارستان مهر درست شده بود ، و قرار بود از فردا کارم رو شروع  
کنم .

تو این دو هفته ، من و الیاس با حمید خیلی صمیمی شدیم ، حمید از من 4  
سال کوچیکتر بود ، از الیاس هم 2 سال .

همه فامیل اومده بودن از مون خبر گرفتن الا؛ زهرا ...



دیگه سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم ، با خودم می گفتم حتما دوست نداره ما رو ببین!.

عمه مریم یک مهمونی گرفته بود به مناسبت قبولی زهرا و رومینا تو کنکور .

قرار بود امشب بریم اونجا ، نمی دونم چرا ولی ، وسواس عجیبی پیدا کرده بودم، ده بار لباس های تو کمدم رو ریختم بیرون تا تونستم یک دست کت و شلوار انتخاب کنم ، بیوشم !.

یک پیراهن سفید، با کت آبی آسمانی و یک شلوار سرمه ای پوشیدم .

رفتم روی مبل خونه ی عمه نشستم تا همگی حاضرشن بیان تا راه بیفتیم!.

مامان و عمه هم حاضر شده بودن.

بلند شدم تا برم حمید والیاس رو صدا کنم که دیدم دارن، با یک ژست مغرور و آروم از پله ها میان پایین .

\_ خواهشا بیان زودتر بریم ، شما که از دخترا بدترین ، یک ساعت طول می

دین .

حمید دوتا دستاشو گرفت بالا وگفت:

\_داداش من خیلی وقته حاضرم؛ این شازده طولش میده تا حاضر شه بیاد بیرون .

پوفی کشیدم و سوالی نگاهشون کردم وگفتم :

\_ اشکالی نداره حالا که همه آماده این بریم ان شاءالله!؟

همه موافقت کردن و به سمت ماشین ها اومدن ، خداروشکر تونسته بودم یک ماشین هم بگیرم .

فرار بود هفته دیگه به خونه جدید نقل مکان کنیم ، مامان و عمه ها هم در به در دنبال وسایل برای خونه بودن .

وقتی وارد خونه شدیم شونه ها و لب و لوجه ی الیاس پایین افتاد چون اکثرا دختر ها باحجاب بودن ؛ در گوشش به تلافی با تمسخر گفتم :

\_ منم خوشم می یاد تو ضایع می شی پسرم .!

و شروع کردم به خندیدن ...

همینطور که داشتم؛ عقب عقب میومدم و می خندیدم با کسی برخورد کردم.

برگشتم بینم به چه کسی برخورد کردم که دختری با چشمایی بسیار زیبا و کشیده دیدم، یهو به خودش اومد و عذر خواهی کرد و به طرف پله ها پاتند کرد؛ همینطور که بهش نگاه می کردم، یهو برگشت وقتی فهمید دارم همینطوری نگاش میکنم زود روشو اون طرف کرد.

دیدم عمه داره صدش میکنه، اونوقت متوجه شدم کسی که باهاش برخورد کردم زهرادختر عمه مریم بوده.

به طرف عمه و زهرا رفتم و با هم آشنا شدیم و عذر خواهی کرد که زودتر نیومده دیدنمون.

هنوز داشتیم صحبت می کردیم که دوستش صدش زد.

هرجا که می رفت نگاش می کردم و این دست خودم نبود.

نمی دونم زهرا داشت به دوستش چی می گفت که اون اصلا حواسش نبود، واسه همین با آرنج کوبید به پهلویش که جیغ بلندی کشید.

در همین حین الیاس به طرفشون رفت و آشنا شدن ، می خواست به زهرا دست بده که با چشم غره وحشتناک زهرا، دست وپاشو جمع کرد.

منم به طرفشون رفتم و با الیاس دعوا کردم که از زهرا عذر خواهی کرد ، اونم گفت این بار اشکالی نداره .

الیاس هم مثل همیشه که ذوق می کنه پرید هوا ، زهرا از این عکس العمل الیاس تعجب کرده بود ، منم خندم گرفته بود که به سختی کنترلش کردم .

ناخود آگاه چشمم به دوست زهرا افتاد که دیدم همینطور محو الیاس شده بود ؛ ایندفعه دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم، من وزهرا یک نگاه بهم دیگه انداختیم که سرش رو انداخت پایین و ریز ریز خندید.

باز دوباره محوش شده بودم و دست خودم نبود وقتی می خندید ، چهره اش دلنشین تر می شد .!

(\* زهرا \*)

(از دور نگاه به رومینا افتاد که دیدم حسابی سرش گرم صحبت با حمید ، بهش اشاره کردم بیاد این طرف که حمید هم باهاش راه افتاد اومد ، واقعا دیگه تحمل اینجا برام سخت شده بود )

\_جانم زهرا ، کارم داشتی عزیزم!؟

\_آره گلم یادته می خواستم بهت یک چیزی بدم بیا بریم بالا تو اتاقم .

و باچشم و ابرو بهش اشاره کردم که منظورم رو نفهمید .!

رومینا که اصلا حواسش به من نبود و کلا پرت بود از قضیه گفت:

\_وااا مگه قرار بود چیزی بهم بدی ؛ پس چرا من چیزی یادم نمیداد!؟

لبخندی نمکی زد وگفت:

\_آره ، حتما اشتباه می کنی گلم .!

یک چشم غره بهش رفتم که دیدم همه دارن ریز ریز می خندن ، امین که پشت

سر رومینا ایستاده بود گفت :

— آخه چرا منظور شو نمی گیری تو؛ خوبه با اخلاق هاش آشنایی بیا برو ببین  
چیکارت داره؟!

ونگاه مهربونی بهم انداخت؛ خداییش خیلی داداش خوب و مهربونی دارم  
و خیلی هم عاقله .

وقتی داشتیم با رومینا از کنارش رد می شدیم ، از گردنش آویزون شدم و یک  
ب\*و\*س محکم از لپش کردم .

— الهی آبجی فدات شه داداشی ، که اینقدر ماهی به خدا یک دونه ای !  
دستی روی لپش کشید و با خنده گفت:

— بیا برو شیطان؛ اینقدر هم خودت رو لوس نکن...

همین که از کنارش رد شدم دست رومینا رو محکم تو دستم گرفتم و به طرف  
اتاق رفتیم ، دستام خیلی تابلو می لزدن .

— چی شده آبجی ، چرا ناراحتی !؟!

— یعنی تو نمیدونی واسه چی ناراحتم ؟؟

ویک نگاه غمگین بهش انداختم.!

ناباور نگاهی بهم انداخت وگفت:

\_ تو... تو... وای خدای من یعنی تو فقط جلوی بقیه ادای، آدمای خوشحال رو در می یاری، من چطور دوستی ام که فکر کردم تو با این قضیه کنار اومدی  
!؟؟

\_ نه عزیزم تقصیر تو نیست خودم سعی داشتم، دیگه خانوادم رو تو دردسر  
ندازم دلم نمی خواد غصه ی من رو بخورن.!

در حالیکه ای پا و اون پا میکرد مردد ازم پرسید:

\_ یک چیزی ازت بپرسم راستش رو بهم می گی؟!؟

روی تخت نشسته بودم؛ دست هام رو تو هم قفل کردم و یک نگاه روبه بالا  
بهش انداختم و گفتم:

\_ آره عزیزم بپرس من چه دروغی دارم بهت بگم آخه؟!؟

—توهنوز رامین رو نسبت به قبل که دوستش داشتی ، هنوز هم همین قدر  
دوستش داری؟!

باشنیدن این حرف تکون محکمی خوردم واقعا من با خودم دارم چیکار می  
کنم ، می دونستم هنوزم علاقم بهش مثل قبل هستش ولی قلبم بدجور شکسته  
بود و دیگه نمی شد، تکه هاش رو بهم وصل کرد .

—میدونی چیه رومینا ، همیشه وقتی می شینم با خودم فکر می کنم می گم  
چقدر احمق بودم که بدون هیچ شناختی فقط تا چشم باز کردم اون رو دیدم ،  
احساس من پاک بود خیلی پاک ولی اون قدرش رو ندونست .

با مکشی لبم رو با زبون خیس کرم وبا با بغض گفتم:

—من همیشه دنبال یک زندگی آروم می گشتم ، نه این که همش دغدغه ی این  
رو داشته باشم ، که شوهرم امروز چه کسی رو دید یا الان کجاست وهی  
چکش کنم ؛ با این که هنوزم خیلی دوستش دارم دیگه حاضر نیستم ، یک  
لحظه هم کنارش زندگی کنم .!

همینطور که گریه می کردم، یک نگاه بهش انداختم و گفتم :



\_میدونی چرا؟!\_

دوباره سرم رو انداختم پایین و گفتم :

\_وقتی خیانت رو با چشم خودت ببینی خیلی بدتره ، هر شب خواب اون روز  
رومی بینم که چطور هم آغوش هم بودن صدای خنده هاش ...هنوز...تو  
....گوشم فقط کسی که درد...خیانت رو چشیده ، میفهمه من چی می گم !.

از روی تخت بلند شدم ، هوای اتاق برام

سنگین شده بود...همینطور که حق هق

می کردم ، رفتم پنجره رو باز کردم و سرم رو ازش بیرون بردم که نگاهم به  
کوچه افتاد ...

لرزی به بدنم نشست ، بغض اندازه یک

گردو به گلوم ، فشار می آورد ... دستمو به

گلوم گرفتم تا شاید راه تنفس ام باز

بشه ، رامین که این صحنه رو دید یک

قدم به جلو برداشت که با دستم بهش

اشاره کردم که جلوتر نیاد، دیگه واقعا

توان روبه روشن شدن باهاش رو نداشتم.!

یک لحظه تعادلم رو از دست دادم و به

عقب پرت شدم که رومینا زیر بغلم رو گرفت و همینطور ، که

گریه می کرد و به خودش بد و بیراه می گفت ، منو به سمت تخت برد .

فقط تونستم به زور بهش بگم که نمی تونم نفس بکشم و از هوش رفتم.!

پلک هام رو که باز کردم، نور مهتابی چشم هام رو اذیت می کرد و اسه همین ،

زود چشم هام رو بستم و دستم رو حائل صورتم کردم .

با شنیدن صدای پا صورتم رو به همون سمت بر گردوندم که دیدم مامان خودشو انداخت تو بغلم و زار زار گریه کرد .

روی تخت کمی جا به جاشدم و با صدای گرفته ای گفتم :

\_مامانی چرا گریه می کنی آخه ؛ نگاه کن ، من حالم خوبه خفه شدم می شه ولم کنی !؟

همینطور که منو به خودش فشار می داد دماغش رو بالا کشید وگفت :

\_ ساکت شو دختره ی چشم سفید میدونی ما چی کشیدیم تو این چند روز حالا واسه من میگه حالم خوبه ، دوباره گریش شدید تر شد و گفت :

\_ دختر شاد و سرزنده من ، باید این اتفاقا واسش بیفته ؛ کاش همون موقع به این وصلت رضایت نمی دادم .

از دست خودم عصبانی بودم که دوباره کاری کردم که خانواده ام به خاطر من غم و غصه داشته باشن .

رو به مامان کردم و گفتم :

\_ شما که خبر نداشتی مامان جان ، این اتفاقی هست که افتاده، دیگه نباید بهش فکر کنیم !.

مامان هول هولکی اشکاشو پاک کرد و گفت :

\_ آره ؛ آره توراست می گی دخترم !!.

درحالیکه ، بالشت پشت سرم رو درست میکرد برای این که بحث رو عوض کنه گفت :

\_ راستی ، می دونستی آگه سروش به دادت نمی رسید ، معلوم نبود الان چه اتفاقی برات بیفته ، خدا نگهش داره ، این پسر مثل یک تیکه جواهره خوش به حال زن آینده اش.

و یک آه بلند بالا کشید .

با تعجب و حیرت داشتم به مامان که داشت همینطور از کمکی که سروش کرده گوش می دادم ؛ با کنکاوی پرسیدم:

\_مامان، می شه بگین سروش چیکار کرده ، که کمک بزرگی بهم کرده؟!\_

پشت چشمی نازک کرد وبا افتخار گفت:

\_وا ، باز یک حرفی زدی ها؛ مگه تو خبر نداری ، سروش پزشکیه قلب و عروقه ، اگه اون بنده خدا نبود و ماساژ قلب و تنفس مصنوعی رو بهت نمی داد، معلوم نبود چه بلایی سرت میومد.

همینطور شوکه وبا دهانی باز نگاهش کردم و یکدفعگی با حیرت گفتم:

\_چی؛ ماساژ قلب ، تنفس مصنوعی؟!\_

هر لحظه نزدیک بود از عصبانیت منفجر بشم ، دیگه طاقت نیاوردم و بلند جیغ کشیدم:

\_چطور گذاشتین چنین کاری بکنه؟!\_

مامان سرش رو به سمتم برگردوند وبا بی خیالی گفت:

\_می گی چیکار می کردیم ، ما که اون وسط هیچ کاری از دستمون برنمی یومد ، مجبور بودیم!\_

بهبویی یک نگاه بهم کرد وگفت :

– نبودی بینی؛ بابات و داداشت چقدر حرص خوردن که، صورت بابا قرمز شده بود، امین هم با گوجه فرنگی فرقی نداشت !!

همینطوری روی تخت خشکم زده بود و نمی تونستم تکون بخورم با عصبانیت از لای دندونا چفت شدم غریدم :

– چیی... وای خدایا حالا من چطور تو چشم های بابا و امین نگاه کنم؟!

باچشم های گردشده، بلندتر گفتم :

تو چشم های زندایی و سروش چطور نگاه کنم، از فردا همه منو مسخره می کنند و بهم متلک می گن .

ولی نمی دونم چرا تا چشمم به مامان خورد خندم گرفت، آخه سرش رو پایین انداخته بود و یواش با خودش می گفت :

—خوبه مسعود بهم گفت از این قضیه چیزی بهش نگیم تا خجالت بکشه ،  
آخه چرا نمی تونم چیزی از این دختر پنهون کنم!؟

صدای در که بلند شد قبل ازاین که ملافه رو روی سرم بکشم ؛ سریع به مامان  
گفتم :

—من خوابم ها

صدای احوالپرسی زندایی که بانگرانی حالم رو می پرسید وبعدهش الیاس  
اومد .

وقتی فهمیدم صدای سروش رو نمی شنوم یک نفس راحت کشیدم .!

(سروش)

با صدای زنگ ساعت ،کلافه از روی تخت بلند شدم و د ستامو از دوطرف  
،باز کردم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم .

باز یاد دیشب افتادم که چطور رومینا با حق حق ،ازمون کمک می خواست که  
زهرارو نجات بدیم ، از اون طرف هم نامزد سابقش ،

اومده بود، دم در خونشون عربده می کشید .

امین هم که از عصبانیت پلکش می پرید و کبود شده بود به طرفش حمله کرد ؛ به کمک همسایه ها تونستیم از هم جداشون کنیم منم که دیدم اینا دارن هنوز دعوا می کنن ، با مامان و عمه و رومینا راهی بیمارستان شدیم .

وقتی رسیدیم دکتر اومد معاینش کرد ، منم توضیحاتی در مورد حالش و اینکه مجبور شدم ، تنفس مصنوعی ماساژ قلبی بدم ، دادم .

دکتر هم وقتی حال و روزش رو دید گفت :

\_واقعا شما کمک بزرگی بهش کردین ، اون زندگیش رو مدیون شماست .

حالا بماند که عمه و رومینا در حالیکه گریه می کردن چقدر ازم تشکر کردن

ولی یک چیز رو مطمئن بودم اونم این که زهرا رامین رو خیلی دوست داشته ،  
واسه همین تا ایست قلبی پیش رفته .



اون لحظه که می خواستم بهش تنفس مصنوعی بدم ، قلبم انگار تو اون لحظه بازیش گرفته بود .

و با نگرانی با خودم می گفتم ، نکنه از دستش بدم .

ولی هیچ وقت طعم اون لبها که مزه ی توت فرنگی می داد رو فراموش نمی کنم .

یهویی در اتاق باز شد و الیاس پرید

داخل اتاق که ترسیده نگاهش کردم و پوفی کشیدم و رو بهش گفتم

\_چی شده ، باز چرا سرت رو انداختی و بدون اجاز اومدی تو؟!\_

پشت چشمی نازک کرد و با بی تفاوتی همینطور که ساعتش رو دستش میکرد گفت:

\_اوو ، خیلی خب حالا مامان گفت پیام صدات کنم که باهم بریم عیادت زهرا امروز مرخص می شه .!\_

در حالیکه صورتم رو با حوله خشک می کردم گفتم :

\_شرمنده امروز اولین روزی کاریم به عنوان استاد تودانشگاه است ، نمی  
خوام همین اول کاری بی نظم جلوه کنم .

ابرویی بالا انداخت وگفت:

\_مگه قرار نبودتو بیمارستان کار کنی، پس چطور حالا داری می ری دانشگاه  
اونم به عنوان استاد؟؟

\_من فقط دو تا کلاس در هفته دارم بقیه اش هم که بیمارستانم .

یک چشمک بهش زدم و به طرف پله ها حرکت کردم وقتی آماده شدم سوئیچ  
رو از روی میز مطالعه برداشتم و به طرف بیمارستان رفتم .

دلَم راضی نشد بدون خبر گرفتن از حال زهرا برم دانشگاه ولی چون از عمه  
خجالت می کشیدم وهم الان توان روبه رو شدن با زهرا رو نداشتم ، به همین  
دلیل به نگاه کردن از راه دور اکتفا کردم.

دم در بیمارستان نگه داشتم ، وقتی بیرون اومدن و اینجور نحیف و ضعیف  
دیدمش ، واقعا از رامین بدم اومد ، آخه کی زن خودش رو که به قول همه  
عاشقش هم بود، ول می کنه ومی ره سراغ یکی دیگه .

الان که اینجا دم در بیمارستان ایستادم و دارم برای دیدنش، لحظه شماری می‌کنم تا زودتر ببینمش و از حالش باخبر بشم بلاخره به خودم اعتراف کردم که دوستش دارم و همینطور می‌دونم که آگه بخوام برای همیشه کنارم بمونه و همسرم بشه باید خیلی سختی‌ها رو تحمل کنم.

با فکر به اینکه یک روز همسرم بشه لبخند عمیقی رو لبم نشست، وقتی مطمئن شدم، با تاکسی دارن میرن خونه؛ ماشین رو روشن کردم و به سمت دانشگاه راندم.

(\*زهرا\*)

مامان و امین زیر بغلم رو گرفته بودن و تا یک وقت زمین نخورم، اینطور که دکتر می‌گفت دو روز بود که هی به هوش میومدم و از هوش می‌رفتم.

واسه همینم گاهی وقتا سرم هنوز گیج می‌رفت.

دم در بیمارستان یک لحظه حس کردم چهره‌ی سروش رو دیدم، روم رو به طرف مامان برگردوندم و گفتم:

\_مامان اونطرف خیابون رو نگاه کن!\_

وقتی دوباره نگاه کردم اثری ازش نبود ، دور و اطراف رو با گیجی نگاه کردم ؛ فکر کنم پاک خیالاتی شده بودم ...

مامان پوفی کشید و گفت :

\_چیه مامان جان ، چرا مثل آدم های خل و چل هی دور و برت رو نگاه می کنی ؟\_

چپ چپ به مامان نگاه کردم و با دلخوری گفتم:

\_دست شما درد نکنه مامان خانوم حالا خل و چل هم شدیم ، واقعا که!\_

صورتتم رو به طرف امین برگردوندم که دیدم سرش رو انداخته پایین و می خنده

\_آره دیگه تو نخندی کی بخنده آخه ؛ دستت درد نکنه داداشی .

امین سرش رو بالا گرفت و با جدیت گفت :

— به جای این حرف ها زدتر سوار تاکسی شین بریم !

باتعجب یک نگاه به تاکسی و یک نگاه به امین کردم؛ کی ما شین گرفته بود که  
من نفهمیدم؟!

با بی حوصلگی یک دست به صورتش کشید و گفت :

— کم کم دارم به خل و چل بودنت ایمان می یارم ، سوار شو دیگه خواهشا .

یک چشم غره بهش رفتم و سوار تاکسی شدم ، راننده وقتی می خواست راه  
بیفته گفت :

— خدا همه ی مریضا رو شفا بده منم یک نوه دارم همینطوریه ، خدا صبر شم  
می ده غصه نخورین بابا جان.

امین که از شدت خنده اشک از گوشه چشمش میومد!

منم از تعجب داشتم شاخ در می یاوردم آخه به کجای من می خوره دیوونه  
باشم ، یک نگاه چپکی به امین انداختم وقتی به راننده نگاه کردم دیدم از آینه

جلو ماشین ما رو نگاه میکنه ، سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و یک آه بلند کشید وگفت :

\_ هییی ....خدا کرمت رو شکر ، درسته به ما پول ندادی ولی عقل وسلامتی دادی ،راضی ام به رضای تو.!

امین ومامان دیگه داشتن از خنده بیهوش می شدن و چون سرشون پایین بود فکر میکردی دارن گریه می کنن.

منم دست به سینه نشستم ودیگه سعی کردم تا آخر راه حرفی نزنم .

دم در خونه که پیاده شدیم، چشمم به رامین افتاد که کلافه دستش رو تو موهاش می کشید ، وقتی ما رو دید به طرفمون پا تند کرد.

این بار ، باید باهاش تکلیفم رو روشن می کردم .

امین که حسابی عصبانی شده بود به طرف رامین رفت و یقش رو محکم گرفت و کوبوند به دیوار وبا اخمهایدر هم بهش توپید:

\_ مگه به تو نگفتم دیگه دور و بر زهرا پیدات نشه ، کم اذیتش کردیش مثل این که تا به کشتن ندیش خیالت راحت نمی شه ؛ می دونی چقدر حالش بد بود ، اگه دیرتر می رسوندیمش بیمارستان واتفاقی واسش می افتاد چی میدونی اگه اون شب سروش نبود...

امین ، میخواست دوباره حرفی بزنه که دستش رو از پشت گرفتم

\_ من باتو کار ندارم پسر عمو احترام خودت رو حفظ کن ، اومدم چند دقیقه با زهرا صحبت کنم .

به من نگاه کرد وگفت :

\_ چند لحظه بیشتر وقت رونمی گیرم ، فقط می خوام به حرف هام گوش کنی .

دست امین رو از پشت کشیدم و گفتم :

\_ داداشی می شه یک لحظه ما رو تنها بذاری ، باید صحبت های آخرش رو بشنوم و ببینم حرف حسابش چیه؟!

امین چشم غره وحشتناکی به رامین رفت وگفت :

\_ فقط زود بیا توخونه.

و باقدم های بلند وارد حیاط شد که مامان هم با تردید نگاهی به ما انداخت و وارد خونه شد .

روبه روش که رسیدم سعی کردم بهش نگاه نکنم .

\_ همیشه زودتر حرفت رو بگی زیاد نمی تونم وایستم .

\_ بیا بریم تو ماشین بشینیم اینجا نمی شه جلوی همسایه ها .

مردد بهش نگاه کردم و به طرف ماشین رفتم .

توی ماشین که نشستیم به سمتم برگشت و با صدایی شرمنده گفت:

\_ می دونم کارم اشتباه بود ، فقط این رو بدون که الان خیلی پشیمونم.

آیناز راست می گفت اون زن صیغه ای من بود ، ولی خودش هم می دونست واسه چی می خوامش .

دستم رو جلوش گرفتم و غریدم:



—میشه بس کنی این مضعرفات رو دیگه نمی خوام چیزی بشنوم .

—واسه این نیومده بودم اینجا که این حرفها رو بزnm ؛ فقط می خواستم بهت بگم ، چند وقت دارم برای کارهای شرکت می رم دبی ، می شه تو این مدتی که نیستم فکر کنی و یک شانس دوباره بهم بدی !؟

یکدفعگی منو تو آغوشش گرفت و شالم رو از سرم یکم پایین تر کشید شروع کرد به نوازش کردن موهام .

قلبم دوباره محکم تر از همیشه می کوبید و بازیش گرفته بود ، نزدیک بود منم اونو بغل کنم ولی زود کنار کشیدم و درحالیکه صدام از هیجان می لرزید گفتم :

—معلوم هست چیکار می کنی میدونی تو الان بهم نامحرمی !؟

—بامن اینکار رو نکن زهرا باور کن به جون خودت جبران می کنم ، قول می دم . !

—پس آیناز ؛ اون چی میشه !؟

کمی روی صندلی جابه جا شد و با صدای ضعیفی گفت:

—دیروز از بس زنگ زد بهم اعصابم بهم ریخته بود ، اونم به من علاقه نداشت  
 مثل اینکه عشق قبلنش برگشته پیشش و میخوان باهم ازدواج کنن واین طور که  
 معلوم شرایطش رو قبول کرده ؛ فقط می خواست هر چی زودتر مهلت صیغه  
 رو باطل کنیم ، باور کن من به غیر از تونمی تونم عاشق کس دیگه ای باشم

دوباره دستم رو گرفت و قبل از اینکه اعتراضی بکنم پشت دستم رو ب\*و\*سید

دستم رو از دستش کشیدم و روم رو اونطرف کردم.

—وقتی رسیدم بهت زنگ می زنی منتظر خبرهای خوبت هستم .

—زیاد مطمئن نباش که جوابت رو بدم و بهت فکر کنم ، روز خوش .

در ماشین رو باز کردم که به طرف خونه برم که زودتر پیاده شد و دستش رو به  
 در گرفت وگفت :

\_یک عاشق همیشه منتظر عشقش می مونه پس بدون؛ تا ابد منتظرت می مونم

سرجام خشکم زده بود، هر دفعه با حرفهایش منو بیشتر دلبسته ی خودش می کرد ولی تا وقتی نمی تونستم بهش اعتماد کنم چه فایده داشت تازه باید خودش رو هم بهم ثابت می کرد ولی الان واقعا توانایی پذیرشش رو نداشتم.

(\*سروش\*)

یک هفته از اون روز که زهرا رو جلوی بیمارستان، دیدم میگذره؛ امروز مامان می گفت خیلی دلش برای یک سفر تنگ شده .  
برای همین؛ زنگ زد به عمه ها و از شون خواست که ترتیب یک سفر رو بدن ولی من فقط می تونستم دو روز مرخصی بگیرم، داشتم به همین قضیه فکر می کردم که با صدای مامان از فکر بیرون اومدم .

\_جانم مامان کاری داشتین!؟

\_آره پسرم من الان زنگ زدم به عمه هات و برای سفر برنامه ریزی کردیم .

با تعجب پرسیدم :

— خب حالا کجا قراره بریم؟؟

— قراره بریم شمال ، ویلای خودمون .

با کلافگی گفتم :

— اوه مادر من می دونی چند ساله که ما ایران نبودیم معلوم نیست اونجا چقدر کثیف و نا مرتب باشه !!

با بی خیالی کمی از قهوه اش رو نوشید وگفت:

— خب تو و الیاس برین اونجا چند تا کارگر بگیرین تا وقتی ما می یایم تمیز بشه !!

— من نمی تونم مامان گلم لطفا از الیاس بخواین بره ، تازه من اگه بخوام پیام سفر دو روز بیشتر نمی تونم بمونم .

فنجون رو کمی از لب هاش فاصله داد وبا تردید گفت:

— چی بگم عزیزم ، باشه پس تو بمون الیاس بره ؛ فقط یادت باشه حتما بیای.

— چشم مامان گلم قول می دم پیام .

(یعنی خوشم می یاد ، الان الیاس باید بلند شه بره دنبال کارگر و تمیز کردن ویلا)

این دو روز هم بلاخره تموم شد و الیاس خبر داد ویلا تمیز شده.

همراه مامان به طرف خونه ی عمه مریم حرکت کردیم ، تا از اونجا راه بیفتیم ، به سمت شمال .

وقتی رسیدیم دم در خونه عمه همه رسیده بودن قرار شد ما جوون ها باهم بریم ، پدر مادرها باهم دیگه بیان .

حمید اومد صندلی جلو کنار من نشست ، رومینا و زهرا و امین هم عقب نشستن .

پدر زهرا اومد کنار ماشین و بهم گفت:

— پسرم فقط آروم بباین ، جاده خطرناکه .

چشم هام رو بااطمینان باز وبسته کردم وگفتم:

\_چشم حتما مطمئن باشین .

حمید تندی یک فلش از جیبش در آورد و به ضبط وصل کرد .

بعد یک آهنگ قشنگ از بابک جهانبخش پخش شد ، که من نگاهم به زهرا بود و اون نگاهش به دور دست ها انگار اصلا اینجا نبود !.

بعد از اون ، یکم خوراکی خوردیم و حمید به جای من ، پشت فرمون نشست .

اینقدر حمید ورومینا تابلو بازی در آوردن که هممون فهمیدیم این ها هم رو دوست دارن ...

آخه هر آهنگ عاشقانه ای پخش می شد حمید شروع به لبخونی می کرد و به چشمای رومینا نگاه میکرد اون بنده خدا هم از خجالت قرمز شده بود !.

صدا ی حرصی زهرا باعث شد همه بهش نگاه کنیم که گفت:

\_ خجالت بکشین دیگه مثل اینکه اینجا جوون نشسته نمی گین شاید یکی دلش خواست و پشت چشمی نازک کرد وقتی حرفش زد تازه فهمید چی گفته با دوتا دستش جلوی دهنش رو گرفت و از خجالت سرخ شد !

امین زهرا رو کشید توی بغلش و یک ب\* و \*سه به سرش زد .

\_ قربون آبجی گلم برم که اینقدر دلش پاکه ، هر چی تو دلش باشه رو می گه و اصلا بهش فکر نمی کنه !

ناخودآگاه به امین حسودیم شد و یهو دلم خواست من جاش بودم تا زهرا رو بغل می گرفتم .

زود نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم .

واقعا راست می گن طرف آب نمی دید وگرنه شناگر ماهری می شد ، اینم حکایت من هستش ، از این ضرب المثلی که واسه خودم زدم خندم گرفت که زهرا با مرموزی گفت :

\_ چیزی شده پسردایی که می خندید، آگه چیزی هست بگین ما هم بخندیم

و با نگاه خبیثی بهم زل زد .

آب دهنمو قورت دادم و به بقیه نگاه کردم که کاملاً حواسشون به من بود و با کنجکاوی تماشام می کردن .

\_ نکنه عاشق شدین؟!\_

رنگ از رخم پرید به من و من افتادم :

\_ نه کی... گفته... اصلاً هم اینطور... نیست!\_

همگی با این حرف من شروع کردن به خندیدن .

(ههه... آگه بفهمی عاشق کی شدم که دیگه این حرف رو نمی زدی )

(\*زهرا\*)

وقتی رسیدیم، سریع با رومینا از ماشین پیاده شدیم و به سمت ویلا پاتند کردیم تا بهترین اتاق رو بگیریم ، واقعا ماهم خیلی خبیث بودیم ها.

ویلا ی سروش اینا خیلی قشنگ بود و یک ساحل اختصاصی داشت .



وقتی وارد ویلا شدیم الیاس اومد جلوی در تا باهامون احوال پرسى کنه .

ماه‌م مثل این بچه های کوچیک و تخصص تند تند سرمون رو تکون دادیم و به طرف پله ها دویدیم .

همین طور که از پله ها بالا می رفتیم صدای الیاس روشنیدم که با خنده گفت:

\_کجا می رین حالا با این عجله !؟

در حالیکه دست رومینا رو می کشیدم سرم رو به سمتش برگردوندم و با استرس لبخندی زدم و گفتم :

\_الان می یایم ...

تمام اتاق ها رو نگاه کردیم و بلاخره بهترینش رو واسه خودمون برداشتیم که پنجره اش رو به دریا باز می شد، نگاهی به اتاق نسبتاً بزرگ که ست تخت و کمدهش هم طوسی سفید بود، انداختیم وهم زمان چشمکی بهم زدیم .

در اتاق به صدا در اومد که با بی خیالی شونه ای بالا انداختم؛ وقتی در رو باز کردم امین رو پشت در دیدم که با چمدون های ما ایستاده بود .

چشمش که به اتاق افتاد سعی کرد که ما رو قانع کنه تا بریم یک اتاق دیگه پیدا کنیم؛ ولی ماهم خیلی زبل بودیم و دست به سرش کردیم که بره .

و سایل ها رو تو کمده چیدیم و به مامان و خاله خبردادیم که داریم می ریم لب دریا.

کنار هم روی ماسه ها نشستیم بودیم و من در حالیکه سرم روی شونه ی رومینا بود؛ همه ی قضایای بین خودم و رامین که اتفاق افتاده بود رو براش تعریف کردم .

— رومینا به نظرت میگی چیکار کنم!؟

نفسش رو به آرومی بیرون داد و کمی به سمتم برگشت و گفت:

— خودت ودلت چی دوست داری که بهش فرصت بدین!؟

— به خدا موندم چی جوابش رو بدم از وقتی که رامین رفته دبی همش فکر می کنم آگه دوباره بهش فرصت بدم چی می شه میت رسم ریسک کنم ، اونم هر روز زنگ میزنه جواب می خواد ولی من میگم م باید ، در موردش فکر کنم .

دستش رو روی دستم گذاشت و با لحنی خواهرانه گفت:

—ببین اگه مثل قبل دوسش داری و می تونی این قضیه رو فراموش کنی که بیخشش ولی اگه نمی تونی فراموش کنی، به نظر من بیخیالش بشی بهتره، چون تو زندگی‌تون خیلی به مشکل بر می خورین!

زانو هامو بغل گرفتم و رومو به طرف رومینا کردم.

—یک دلم می خواد قبولش کنم ولی یک دلم پشش می زنه و یک چیزی مثل نفرت وجودم رو پر می کنه، گاهی وقت ها دلم می خواد ازش انتقام بگیرم.

چند دقیقه همین طوری داشتیم به آسمون نگاه می کردیم که با صدای امین و پسرا به عقب برگشتیم.

—خوب تنها، تنها خلوت کردین!

وگیتار تو دستش رو بالا گرفت و گفت قراره برامون بزنی ها زهرا خانوم!

—داداش خواهشا می شه منو معاف کنی باور کن الان حسش نیست.

سروش در حالی که دستش رو توی جیب شلوارش کرده بود چند قدم بهمون نزدیک شد وگفت:

\_ شاید خجالت می کشه بزنه که یک وقت ضایع نشه ، ولش کنین بدین خودم  
یک آهنگ خوب بزنم و دستش رو به طرف امین دراز کرد .

با این حرفش آتیش گرفتم و اعصابم حساسی بهم ریخت !.

زود گیتار رو از امین گرفتم و رو به سروش گفتم :

\_ من میزنم تو بخون هر کی اجراش بهت بود با ید هرچی طرف مقابلش  
خواست گوش کنه !.

سری تکون دا و با چشم های براق گفت:

\_ باشه قبول ، کدوم آهنگ رو به نظرت بخونیم !

\_ نمی دونم؛ هر چی دوست داری بخون .

کمی فکر کرد وگفت:

\_همون آهنگ تو رو دوست دارم بابک جهانبخش خوبه؟!\_

\_آره اتفاقا منم بلدم .

شروع کردم به زدن گیتار که اونم با صدایی گیرا چشم هاش رو بست و خوند.

واقعا صداش حرف نداشت ، همینطور که سرش پایین بود و می خوند یکهو سرش رو بالا گرفت و بابک احساس خاصی بهم نگاه می کرد و میخوند که فکر کردم داره برای من می خونه ... لپام از خجالت قرمز شده بود و با شرم نگاهم رو ازش دزدیدم .

گیتار رو کنار امین گذاشتم و راه ساحل تا ویلا رو با قدم های بلند طی کردم .

خودم رو توی اتاق انداختم و ناباور باخودم فکر میکردم که چت شده دختر این اداها چیه؟!\_

گوشه ی تخت زانو زدم و همینطور که هق هق می کردم با خودم زمزمه کردم

:

— این چه عشقیه که من به رامین دارم که بایک نگاه دیگری که هنوز زیاد نمی شناسمش؛ دست و پام به لرز افتاده واقعا تو احساسم مردد شده بودم.

(\*سروش\*)

بعد از اینکه زهرا با اضطراب جمع رو ترک کرد، امین کتش رو از روی زمین چنگ زد و بلند شد چند قدم از ما دور شد و با کلافگی دستش رو داخل موهاش کشید و گفت میره یکم قدم بزنه و آروم آروم کنار دریا شروع به حرکت کرد.

همگی برگشتیم داخل ویلا و بعد از شب بخیر گفتن، هر کس به اتاقی که انتخاب کرده بود رفت.

وقتی وارد اتاق شدم به خاطر گرما پیراهنم رو در آوردم و یک شلوارک پام کردم و خودم رو طاق باز روی تخت انداختم ولی هر چقدر این شونه به اون شونه کردم خوابم نمی برد.

همش یاد نگاه زهرا می افتادم؛ خداییش چرا باید عاشق کسی بشم که هیچ علاقه ای بهم نداره.

بخاطر اینکه هم هواسم پرت بشه و هم تشنم بود بلند شدم برم آب بخورم  
و چون همه خواب بودن و دیگه حوصله نداشتم لباس تنم کنم همینطوری رفتم  
تو آشپز خونه در یخچال رو که باز کردم صدای شکستن چیزی رو شنیدم.

با صدایی که سعی میکردم به گوش اون شخص برسه و بقیه بیدار نشن ،  
پرسیدم:

\_ کی اونجاست ...

ولی چون جواب نداد جلوتر رفتم که سایه اش رو دیدم که ایستاده چون پشتش  
به من بود و منو نمی دید سریع به سمتش رفتم و کوبوندمش به دیوار؛ بایک  
دستم دستش رو گرفتم و با دست دیگم جلوی دهنش رو که با صداسش بقیه  
بیدار نشن.

کلاه سرش باعث می شد دید درستی بهش نداشته باشم بود؛ بخاطر همین به  
خودم نزدیکتر کردمش و با لبام از پشت کلاه رو از سرش پایین کشیدم و به  
طرف خودم برگردوندمش وقتی دیدمش با تعجب همینطوری نگاش کردم که  
دیدم داره تقلا می کنه با چشم های گرد شده همینطور نگاهش می کردم ، که  
چشماسش رو با کلافگی چرخوند و یک بار دیگه تقلا کرد به خودم که اومده  
بودم سریع ولش کردم که محکم افتاد روی زمین .

با اضطراب کنارش نشستم و پرسیدم :

— چی شد... حالت خوبه... ببخش زهرا نمی خواستم این اتفاق بیفته !.

سرم رو پایین انداختم وقتی چشمم به بدن لختم افتاد سریع بهش نگاه کردم  
و دیدم از خجالت سرخ شده .  
سرش رو پایین انداخت و بامن و من گفت :

— ببخشید میشه اول برین لباس بپوشین !.

لبم رو گزیدم و در حای که بلند می شدم به سمت اتاق برم با خجالت گفتم:

— نه یعنی... آره .. الان... الان میام مثل اینکه زخمی شدین !.

و تند از کنارش بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم و اولین لباسی که به چشمم  
خورد پوشیدم و به طرف زهرا رفتم و دوباره کنارش نشستم .

سرش رو بالا گرفت وقتی دید لباس پوشیدم لبخند محوی روی لبش نشست .



دیدم داره از دستش خون میاد برای همین تند دستش رو گرفتم بینم چه اتفاقی افتاده که سریع دستش رو از دستم کشید بیرون و چشم غره وحشتناکی بهم رفت .

واقعا اون لحظه سلامتی اش برام مهم تر بود .

منم برای اینکه راحت تر باشه و حس کنه واسم مهم نیست رو با پوزخند بهش گفتم :

\_نکنه یادت رفته من پز شکم و پز شک و طیفش نجات جون بیمارها ست ؛ آگه یک نگاه به دستت بکنی می فهمی که خونریزی شش شلیده و باید معاینه کنم یک وقت خطرناک نباشه؛ در ضمن با خودت فکر های الکی هم نکن !.

با گیجی یک نگاه بهم کرد که دستش رو گرفتم و یک نگاه بهش انداختم .

با این که ضربان قلبم شدید تر شده بود ولی توجه ای بهش نکردم و به طرف آشپزخونه رفتم که پشت سرم آرام ، آرام می یومد .

کیف پزشکی رو که همه جا با خودم می بردم واز اتاق برداشته بودم رو باز کردم و شروع کردم به شست و شو دادن دستش با بتادین ، و بعد پانسمانش کردم .

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم سرم رو که بالا آوردم تا بهش بگم  
تموم شده دیدم با شرم و گونه های گل انداخته داره بهم نگاه می کنه.

زمانی که متوجه نگاه من به خودش شد تند تشکر کرد و می خواست، بلند  
شه که پاش به پایه صندلی گیر کرد و اگر نمی گرفتمش می افتاد.

بادستم فشاری به بازوش وارد کردم، یک نگاه به کل صورتش انداختم که هم  
چنان شوک زده بهم نگاه می کرد .

سرم هر لحظه جلوتر می رفت؛ دیگه کنترلی روی حرکاتم نداشتم؛ مسخ  
چشم های جادویی اش شده بودم، ب\*و\*سه ای آروم روی گوشش کاشتم که  
به خودش اومد و ازم فاصله گرفت و محکم خوابوند توی گوشم.

با چشم های اشکی و ناباور در حالی که سرش رو به این طرف و اون طرف  
تکون می داد، راه؛ پله ها رو گریه کنان در پیش گرفت .

همون جا توی آشپزخونه نشستم ناباور و شوک زده باخودم زمزمه کردم :

\_ آخه این چه کاری بود تو کردی؛ حالا خوب شد زد تو گوشت؛ الان با خودش  
در باره ات چه فکری می کنه ، احمق.

دستی میون موهام کشیدم و با ناراحتی زمزمه کردم:

\_ حتما باید از دلش در بیارم و عذر خواهی کنم .

(\*زهرا\*)

با ناباوری سرم رو به این طرف واون طرف تکون دادم و به طرف پله ها دویدم  
چند بار نزدیک بود بخورم زمین که از میله ها محکم گرفتم تا پرت نشم .

کنار در اتاق نشستم و به خودم لعنت فرستادم واسه این که بلند شدم برم قرص  
سر درد بخورم آخه سرم خیلی درد می کرد، گیج شده بودم اصلا حالم دست  
خودم نبود، نمی فهمیدم چرا باید همیشه از کسایی که تو زندگیم میان ضربه  
بخورم .

وارد اتاق شدم و نشستم روی تخت و زانو هام رو توشکم جمع کردم .

این سوال تو سرم پررنگ شد که چرا سروش اون کار رو کرد ، یعنی شخصیت  
من اینقدر حقیر و بی ارزش بود که تونست چنین توهینی بهم بکنه؛ اونم وقتی  
من شوکه شده بودم ازم سوء استفاده کنه .

کلاس هام شروع شده بود و خدا رو شکر می کردم که زیاد قرار نیست تو این جمع بمونم و با سروش هم صحبت شم؛ از دستش خیلی دلخور و عصبانی بودم.

فکر می کردم همه ی مردا همینطورن تا چشمشون به یک زن می افته دست و پاشون شل می شه؛ همیشه تو جامعه از ما زنا استفاده ابزاری می کنن، که نمی شه از این گذشت.

در اتاق زده شد و بعد باز شد ترسیده دو زانو روی تخت نشستم و کلاه سوئیشرت رو سرم کردم که امین رو دیدم که با چشم های قرمز وارد اتاق شد و گفت:

— زهرا هر اتفاقی که از این به بعد افتاد رو بهم بگو باشه، اگه رامین هم مزاحمت شد بهم بگو تا بنشونمش سر جاش.

نفس راحتی کشیدم و آروم گفتم:

— چشم داداشی ....

با عذاب وجدان سرم رو پایین انداختم که اومد کنارم روی تخت نشست و منو تو بغلش گرفت و با ناراحتی گفت :

\_می دونی تمام شب تا الان؛ داشتم قدم می زدم و به تو فکر می کردم که چرا باید این اتفاق واسه من افتاد ولی وقتی فکر کردم دیدم از تو درد کشیده ترهم وجود داره، آدم هایی هستن که شوهراشون بهشون خیانت می کنن ولی نمی تونن حرفی بززن چون نه خانواده ای دارن ازشون حمایت کنه، هم اینکه اونایی که بچه دارن هم می ترسن بچشون رو ازشون بگیرن .  
باید خدا رو شکر کنی که خوب موقع ای این موضوع رو فهمیدی و چیزی هم از دست ندادی؛ مطمئن باش با مرور زمان همه چیز رو فراموش می کنی و یک زندگی جدید رو شروع می کنی !.

با کمی فکر در مورد حرف های امین گفتم:

\_آره تو راست می گی داداش، راستش رامین ازم فرصت خواسته منم گفتم باید فکر کنم ولی الان می بینم نمی تونم اون لحظه که بهم خیانت کرد رو از یاد ببرم ، و همینطور فکر می کنم ، دیگه زیاد بهش علاقه ندارم و از این به بعد سعی می کنم فراموشش کنم .

سرم رو ب\*و\*سید و منم بیشتر خودم رو تو بغلش جا دادم ، کم کم چشم هام گرم شد و همونجا تو بغلش خوابم برد .

از خواب که بیدار شدم دیدم امین هم رفته اتاق خودش بخوابه ، واقعا چقدر خوبه آدم خانوادش کنارش باشن .

دست و صورتم رو شستم و لباس مرتب پوشیدم و یک شال روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم که سینه به سینه ی سروش شدم .

رومو طرف دیگه ای کردم و از پله ها پایین رفتم که سروش چند بار صدام کرد.

با پوزخند به طرفش برگشتم و انگشتم رو تهدید آمیز به طرفش تکون دادم و گفتم :

\_ تو مثلاً فامیلی ، هیچ وقت فکر نمی کردم چنین کاری بکنی ؛ دیگه نمی خوام چشمم به چشمت بیفته فهمیدی، وگرنه به امین می گم چیکار کردی.!

همونجا خشکش زده بود و حرکت نمی کرد به طرفش برگشتم و گفتم :

\_ حالم از هر چی مرده بهم می خوره شما همتون مثل همید ، فقط یکی از یکی دیگه بدتر ، ما زنا رو فقط واسه یک چیز می خواین برای خودمون واقعا متاسفم .

— چرا همه رو بایک چوب میزنی مگه همه باید مثل رامین بهت خیانت کنن .

داشت حرفش رو ادامه میداد که رومینا از اتاق زندایی بیرون اومد و کنارم ایستاد وقتی صورت خشمگین من و صورت نادم سروش رو دید ازمون پرسید:

— اول صبحی مشکلی پیش اومده؟!!

سروش با دستپاچگی لبخندی زد وگفت:

— نه چه اتفاقی رومینا خانم، من امروز بعد از ظهر قراره برگردم تهران؛ اوادم از زهرا پرسم که اگه می یاد می تونم برسونمش!.

— لازم نکرده؛ امین ماشین داره و قراره من و رومینا رو برسونه شما خودتون تنها تشریف ببرین مزاحم شما نمی شیم .

دست رومینا که همینطور هاج و واج مونده بود اون وسط روکشیدم و از پله ها سرازیر شدیم توهمین حین ازم پرسید :

— چیزی نگفت که؛ نمیخوای بگی چرا با این بنده خدا اینطوری صحبت کردی؟!!

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

— یعنی تومی گی من مرض دارم که باهاش بد صحبت کنم؟!؟

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم تا سردردی که از دیشب داشتم کم شه که گفتم  
:

— وای خدای من چرا دستت رو باند پیچی کردی ، اتفاقی افتاده؟!؟

— بیا بریم صبحونم رو بخورم بعد همه چیز رو تعریف می کنم .

داخل آشپز خونه که شدیم قرار شد امروز هم با هم بریم بیرون خرید ، از اون  
طرف هم من و رومینا وامین برگردیم تهران .

حمید که حسابی پکر شده بود یک نگاه التماس آمیز بهم کرد که شونم رو  
انداختم بالا که از دست من کاری بر نمی یاد .

زمانی که رسیدیم تهران رومینا رو رسوندیم خونشون و بعد به طرف خونه  
حرکت کردیم .



فردا قرار بود استاد جدید برامون بیاد؛ می گفتن از آلمان مدرکش رو گرفته، متاسفانه سروش هم تو دانشگاه ما تدریس می کرد با امین رفتیم خونه و چون حسابی خسته بودیم روی کاناپه ولو شدیم.

بیدار که شدم، دیدم روی تخت خودمم ساعت رو نگاه کردم که دیدم 8:30 صبح هستش.

تند تند آماده شدم و به طرف دانشگاه رفتم؛ وقتی رسیدم در کلاس بسته بود آب دهنم رو با صدا قورت دادم و آرام در رو باز کردم.

یک نگاه به میز استاد انداختم وقتی خیالم راحت شد که خبری ازش نیست سریع به سمت صندلیم حرکت کردم که بند کفشم که باز بود باعث شد زمین بخورم؛ خجالت زده همینطور پخش زمین بودم با صدای شخصی سرم رو بالا گرفتم.

-خانم حالتون خوبه صدمه ندیدین!؟

در حالیکه به دور و برم نگاه می کردم بلند شدم و مانتوم رو تگون دادم و گفتم:

-خیلی ممنون حالم خوبه ، همش تقصیر این استاد ست به همه گفته اگه هر کی بعد من بیاد راهش نمی دم؛ معلومه از اون عقده ای هاست .

خودم قبول داشتم مقصرم که دیر کردم ولی بازم باید یکی رو این وسط به رگبار می بستم.

سرم رو که بالا گرفتم متوجه مژده و رومینا که رنگشون پریده بود وهمش چشم و ابرو بالا می انداختن شدم .

-چی شده همش چشم و ابرو می یاین واسه من ، شما دوتانمی تونستین صبح بیاین دنبالم که دیر نکنم .

وقتی چشمم به همون فرد ناشناس خورد دیدم با غضب و ناراحتی داره بهم نگاه می کنه .

-خانم محترم بفرمایین بشینین؛ یا خواهشا برین وقت کلاس روهم نگیرین .

دستم رو به کمرم زدم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

-وا، حتما باید به شما هم جواب پس بدم .

دستی به معنی برو بابا تکون دادم با پوزخند رو بهش گفتم :

- شما هم فکر کنم خود درگیری دارین، جو گرفتتون نکنه فکر کردین استادین  
!؟

اومدم از کنارش رد شدم که با حرفی که زد نمی تونستم از جام تکون بخورم  
و خشکم زده بود .

در حالیکه دست به سینه ایستاده بود و یک تای ابروش رو بالا انداخته بود  
گفت :

\_اون وقت اگه استاد باشم به نظر شما حق ندارم از کلاس بیرونتم کنم!؟

باتعجب به رومینا و مژده نگاه کردم که دیدم با تاسف و ناراحتی بهم نگاه می  
کنن !.

ناباور سرم و به طرفین تکون دادم که همون شخص اومد نزدیک تر که من یک  
قدم عقب رفتم .

در کلاس رو باز کرد و به بیرون اشاره کرد .

\_همونطور که خودتون گفتین و می دونستین کسی رو بعد خودم داخل کلاس راه نمیدم، با کمال احترام آگه هنوز می خواین اینجا بایستید و نظم کلاس رو بهم بریزید بفرمایین بیرون وگرنه بنشینین سر جاتون که زودتر درس رو شروع کنم .

لال شده بودم و به خاطر جرت و پرت هایی که گفته بودم، نمی تونستم چیزی بگم .

رومینا هر چی بهم اشاره کرد نفهمیدم، اومد جلو و دستم رو گرفت و به طرف صندلی ام هولم داد و در همین حین از طرف من عذر خواهی می کرد .

\_استاد لطفی، واقعا نمی دونم چی بگم دوستم بعضی اوقات از این حرفها می زنه وگرنه منظوری نداره شما این دفعه رو کوتاه بیاین!  
عینکش رو به چشم زد و بی توجه شروع کرد به تند درس دادن.

وقتی کلاس تموم شد به مژده و رومینا اشاره کردم که من زودتر می رم بیرون.

میخواستم، سریع از جلوی این استاد جدید جیم بشم که صدام کرد برم طرف میزش .

جلوی میز ایستادم تا حرفش رو بگه ولی اون همینطور سرش تو برگه های جلوش بود چند بار صداش کردم که همش با دستش من رو ساکت می کرد و میگفت:

\_ یک لحظه صبر کن.!

همه رفته بودن و فقط من و استاد داخل کلاس بودیم .

-استاد نمی خواین بگین چکارم داشتین؟!  
عینکش رو از چشمش در آورد و یک نگاه به من کرد و گفت :

-حالا که فکر می کنم می بینم کارتون نداشتم می تونین برین خانوم محترم،  
و یک نیشخند بهم زد.!

داشتم از عصبانیت منفجر می شدم ، یک نگاه خشمگین به چشم های خبیث  
مشکیش انداختم و با دست های مشت شده گفتم :

\_واقعا براتون متاسفم من از قصد اون حرف رو نزدم و نمی دونستم شما استاد  
هستین ولی شما خواستین اون کار من رو تلافی کنین .

در حالیکه سرم رو با تاسف تکون می دادم گفتم :  
\_از شما بیشتر از این توقعی نیست روز خوش .

\_صبر کنید حرفتون رو زدین و دارین تشریف می برین، حداقل و ایستین  
جوابتون رو بدم .

منتظر بهش نگاه کردم که یعنی حرفت رو بزنی !

ژست مغروری به خودش گرفت وگفت:

\_بینین من واقعا می خواستم با این کار ، شما رو تنبیه کنم ولی الان با حرف  
شما فهمیدم کارم اشتباه بود .

با نا باوری گفتم:

\_همین ؛ به نظرتون یک عذر خواهی به من بدهکار نیستین؟! !

با همون قیافه ی مغروری که به خودش گرفته بود شونه ای بالا انداخت و  
گفت:

\_من تا حالا از کسی عذر خواهی نکردم همون اعتراف به اشتباهم خودش خیلی بود خانوم.!

وسایلیش رو سریع از روی میز جمع کرد و کیفش رو برداشت و با غرور از جلوم رد شد، من هم همینطور مات و مبهوت به راهی که رفته بود نگاه می کردم.

ناگهان رومینا و مژده فریاد زنان پریدن داخل کلاس و رومینا با جیغ گفت:

\_وای چطورری تونستی جوابش رو بدی، بنده خدا داشت آتیش می گرفت، وقتی مارو هم دید حتی جواب سلاممون رو هم نداد. مژده دستی به شونم زد وگفت:

\_دمت گرم خوب حالش رو گرفتی خوشم اومد؛ ولی.. اون هم خوب حالت رو گرفت ها، مگه نه رومینا؟!

یک نگاه تهدید آمیز به جفتشون انداختم که رومینا سریع سرش رو پایین انداخت و در حالیکه خندش گرفته بود گفت:

\_این یکی وراست می گه خیلی ضایع شدی.!

باتردید بهم یک نگاه انداخت وقتی فهمید چی گفته با چشمای گرد شده  
دستش رو گرفت جلوی دهنش و یک نگاه به مژده انداخت وقتی دیدن داره از  
گوش هام دود بلند می شه و قدم به قدم بهشون نزدیک می شم دست هم  
روگرفتن و از کلاس بیرون رفتن .

اومدم دنبالشون کنم که سینه به سینه ی سروش شدم .

پوف کلافه ای کشیدم و به اطراف نگاه کردم .

نگاهم به دانشجو های داخل سالن که با کنجکاوی و تعجب نگاهمون می  
کردن برخورد کرد .

سروش در حالی که این پا و اون پا می کرد گفت:

—زهرامی شه چند دقیقه وقتت رو بگیرم!؟

یک نگاه به اطراف کردم هرکس رد می شد با کنجکاوی بهمون نگاه می کرد .

یکی از هم کلاسی ها به اسم مروارید نادری که ارادت خاصی به سروش  
داشت اومد کنارمون .



\_استاد اتفاقی افتاده آخه خیلی ناراحت به نظر می رسین؟!\_

چپ چپ بهش نگاه کردم ، خداییش آدم اینقدر پرو ندیده بودم .

پشت چشمی نازک کرد وبا ناز صورتش رو به طرف سروش بر گردوند.

سروش بادیدن این حرکت اخم هاش رو در هم کرد و غضبناک بهش نگاه کرد .

\_خیر ، اتفاقی نیفتاده ؛ ولی فکر هم نکنم من شما رو صدا کرده باشم و منتظر این باشم که شما حالم رو بپرسین !\_

مروارید که از حرص کبود شده بود تند از کنارمون گذشت .

کلافه بهش نگاه کردم و پایین ماتنوم رو توی دستم فشار دادم .

\_می شه بعدا صحبت کنیم ، اینجا اصلا خوبیت نداره !\_

نگاهی به اطراف انداخت وبا مکث گفت :

— پس بعد دانشگاه منتظر باش عمه گفت پیام دنبالت هم می رسونمت  
خونمون اونجا دعوتین، هم باهات حرف دارم.!

سرم رو تند تند تکون دادم و باعجله از کنارش گذشتم که استاد لطفی رو دیدم  
که به طرف من میاد، چشم غره وحشتناکی بهش رفتم که با تعجب بهم نگاه  
کرد.

حس کنم به خل بودن من ایمان بیاره، آخه من هروقت عصبانیم هر کس  
جلوم باشه از ترکش های من در امان نیست.

از بیچه ها خداحافظی کردم و اونا هم ازم قول گرفتن هر خبری شد بهشون بگم

بیرون دانشگاه یک چهار راه پایین تر وایستاده بود، اومدم عقب سوار شم که  
در جلور و برام باز کرد ولی من اعتنایی نکردم و عقب نشستم.  
در حالیکه به بیرون نگاه می کردم گفتم:

— میشه زودتر کارتون، رو بگین!؟

یکم بهم نگاه کرد تا ببینه چیکار می کنم وقتی دید همینطور بی تفاوت نشستم و محل نمی دم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و بعد از طی کردن کمی از راه گفت:

— راستش می دونم کار اون روزم اشتباه بود من واقعا پشیمونم؛ دست خودم نبود ، باور کن اون کارم از روی عشق بود من حتی به مامانم هم گفتم که دوستت دارم ، مامانم می خواد امروز با عمه صحبت کنه .

شوکه بهش نگاه کردم کم کم داشتم متوجه می شدم که چیکار کرده ؛ با خشم بهش نگاه کردم و با فریاد ازش خواستم منو برسونه خونه خودمون.

وقتی حال خرابم رو دید ترجیح داد دیگه چیزی نگه .

فرمون رو چرخوند و با سرعت به طرف خونه ی ما روند.  
با حالی داغون از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بهم کوبیدم .

پشت سرم سریع از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد که با صدای رامین دو نفرمون از حرکت ایستادیم .

— اینجا چه خبره ، می شه منم در جریان بذارین؟!

با عصبانیت به طرفشون چرخیدم و با فریاد گفتم:

ـ بابا دست از سرم بردارین من ازهر چی مرده متنفرم، دیگه نمی خوام ریخت  
هیچ کدومتون رو ببینم، با هر دوتون هستم.

رامین

هاج و واج مونده بودم تا حالا نشده بود زهرا رو با مرد دیگه ای ببینم، گوش هام  
داغ کرده بود داشتم جون می دادم .  
وقتی زهرا وارد خونه شد ؛ به طرف سروش که پسر دایی زهرا می شد خیز  
برداشتم و محکم کوبیدمش به دیوار .

تو صورتش فریاد زدم ...

ـ تو چی میگی این وسط آخه ، چی بین شما دو نفره هایگی... یا همین جا  
خونت رو بریزم مرتیکه؟!

دستم رو گرفت و از یقش جدا کرد و با پوزخند گفت:

\_هه، کافر همه را به کیش خود پندارد برو یارو تو آگه زنت واسهت مهم بود بهش خیانت نمی کردی؛ خودت این کاره ای فکر می کنی همه مثل خودتن، بعدش هم فکر نکنم دیگه زندگی زهرا به تو مربوط باشه.!

مشت محکمی حواله ی صورتش کردم که اونم سریع به طرف من حمله کرد و مشت محکمی به پایین فکم زد که تعادلم رو از دست دادم و خوردم زمین.

بلند شدم و خونی که از کنار لبم اومده بود رو با پشت دستم پاک کردم و با عصبانیت به طرف خونه ی عمورفتم.

چند بار زنگ رو فشار دادم...

سروش میخواست بیاد جلوم رو بگیره که زهرا اومد بیرون.

وقتی من و سروش رو دید جیغ خفیفی کشید و شروع به گریه کرد دلم با دیدن گریش داشت آتیش می گرفت ولی وقتی یاد لحظه ای که از ماشین سروش پیاده شد افتادم دوباره داغ کردم.

سرم رو با ناباوری به طرفین تکون دادم و بادستم سروش رو نشون دادم.

—بخاطر این جواب تماس هام رو نمی دادی، چه زود تمام اون دو ماه که باهم زن و شوهر بودیم رو فراموش کردی واقعا که دیگه نمی دونم چی بگم .

ناگهان به سمتم یورش آورد و یک سیلی محکم بهم زد که چند ثانیه همینطور سرم پایین بود .

—این روزم که بفهمی چی از دهننت در میانکنه یادت رفته مقصر خودت بودی و باعث این اتفاقات شدی!؟

چشم هاش رو با درد باز وبسته کرد وبا صدایی لرزون گفت :

—بعدشم من که به امین گفتم بهت بگه دیگه نمی خوام بینمت هر چقدر فکر کردم دیدم نمی تونم با این قضیه کنار بیام .

یک نگاه بادرد و پشیمونی بهش انداختم.

با کلافگی روش رو به طرف دیگه کرد و گفت :

— الان هم می تونی بری لطفا دیگه هم مزاحم من نشو .

(\*زهرا\*)

گلووم رو بغض گرفته بود ، دیدم چطور با این حرفم شونه هاش خم شد و سرش رو پایین انداخت و رفت .

یواش یواش دور و دورتر می شد به طوری که دیگه ندیدمش ، صورتم از اشک خیس شده بود.

در همین زمانکه اون آرام از دیدم محو میشد من یاد خاطرات خوبی که با هم داشتیم، افتادم.

رامین که دور میشد دوست داشتم تمام خاطراتش رو هم با خودش ببره؛دیگه دلم نمی خواست بهش فکر کنم .

نگاهی به اطراف کردم و سروش رو کنار ماشین منتظر دیدم نیم نگاهی به طرفش کردم و بدون توجه بهش با حالی داغون وارد خونه شدم .

در رو محکم بهم زدم و از پله ها بالا رفتم ؛ وقتی وارد اتاق شدم ، صدای گوشی ام رو شنیدم.

بی حوصله و ناراضی نگاهی به صفحش کردم که شماره ی مامان رو دیدم .

چشمام رو بستم ودستم رو گذاشتم روی شقیقه هام و محکم فشار دادم .

تماس که قطع شد بلافاصله تلفن خونه به صدا در اومد .  
 تند از پله ها پایین رفتم و گوشی رو برداشتم .  
 \_بله؛ بفرمایین؟!!

\_سلام مادر کجاییں پس چرا دیر کردین آخه؟!!

\_\_سلام مامان جون ، شما سروش رو فرستادین دنبال من ؟

\_آره مادر گفتم اون که داره میاد تو رو هم سر راهش بیاره خونشون ، همه اینجا  
 دعوتیم.

چشم هام رو بستم وبا لحنی که فکر کنه خسته ام گفتم:

\_راستش به سروش گفتم من و برسونه خونه خیلی خسته بودم، از طرف من از  
 زندایی عذر خواهی کن بگو ان شاءالله دفعه بعد حتما می یام.

\_اوف چی بگم آخه از دست تو دختر، خیلی خب ماهم تا شب می یایم؛ فقط  
 خودت رو گشنگی ندی یک چیزی سفارش بده برات بیارن .

\_چشم مامان گلی حتما امر دیگه ای نیست؟!!



مامان در حالیکه معلوم بود خندش گرفته و حسابی کیف می کنه گفت:

— برو کم مزه بریز دختر، مراقب خودت هم باش خداحافظ.

پس از خداحافظی گوشه رو گذاشتم و به طرف مبل های راحتی رفتم و روش دراز کشیدم.

سعی داشتم همه اتفاقات امروز رو فراموش کنم ولی همش چهره ی رامین میومد جلوی چشمم.

یهو یاد حرف های سروش افتادم و سیخ نشستم سر جام.

(نکنه امروز زندایی با مامان صحبت کنه من توان پذیرش سروش رو تو زندگیم ندارم در واقع هیچ کس رو نمی تونم بپذیرم با اون کاریم که سروش کرد، ذهنیتم نسبت به همه ی مردها خراب تر شده)

بلند شدم تا برم یکم درسهای امروز رو مرور کنم، کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خونندن سرم رو که بالا گرفتم ساعت نزدیک یازده شب بودو کمرم داشت از وسط نصف می شد.

داشتم همینطور دولا دولا تا آشپزخونه مثل این پیر زن ها می رفتم که با صدای بلند جیغ گوش خراشی کمرم رو راست کردم که با چهره ی ترسیده ی مامان رو به رو شدم .

در حالیکه با نگرانی می دویدم طرفش گفتم :

\_مامان جان حالت خوبه چی شد یهو نکنه جن دیدی آره!؟

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و با لنگ دمپایی اش که من رو نشونه گرفته بود گفت :

\_اگه یک نگاه تو آینه به خودت بندازی می فهمی جن کجاست ذلیل شده.

خلاصه دمپایی مامان خانوم صاف فرود اومد تو سرم .

دستی به سرم کشیدم و به امین نگاه کردم که از راه رسیده بود و شکار لحظه ها رو به قول خودش از دست نداده بود و سخت مشغول فیلم برداری از ما بود و دلش رو هم گرفته بود و هر هر می خندید .

دویدم طرفش که گوشی رو ازش بگیرم که روی سرامیک ها سر خوردم صاف فرود اومدم تو یک جای گرم ونرم .

یک نگاه کردم که دیدم افتادم تو بغل بابا که پخش زمينه ، ديگه واقعا خودمم داشتم از خنده می مردم ، امين هم ديگه داشت زمين رو گاز می زد.

يکدفعه رنگش پریدو موبایلش رو انداخت زمين و هجوم برد طرف دستشویی

در حال خندیدن زود خودم رو انداختم رو گوشی و اون فيلم رو برای خودم ارسال کردم و از تو گوشی امين پاک کردم وقتی از دستشویی بیرون اومدم خبيث بهش نگاه کردم و زبونم رو در آوردم و گوشی رو دادم دستش و دویدم طرف اتاق .

وقتی خودم رو داخل آيينه دیدم وحشت کردم ريمل هام که براثر گريه ريخته بود رو گونم و موهام که هر کدوم یک طرف بود و سيخ شده بود ، یک پاچه شلوارم بالا رفته بود یکی ديگه پايين با تيشرتی که نصفش داخل شلوارم بود خدایيش الان به مامان حق می دم که ترسيده باشه ؛ تو تاریکی هم داشتم دولا راه می رفتم واقعا مثل روح ها شده بودم .

( سروش )

هر وقت عمه و امین رو می بینم خیلی خجالت می کشم ، مثلا ما با هم اقوامیم و اونا مثل چشم هاشون به من اعتماد دارن .

اونوقت من چیکار کردم؛ خیلی از خودم بدم اومد ... همین اول کاری خودم رو بد نشون دادم ، دقیق مثل یک آدم سست اراده .

اینم می دونم زهرا خیلی دیر بهم اعتماد می کنه ، ولی من سعی خودم رو می کنم تا اعتمادش رو جلب کنم و خودم رو بهش ثابت کنم .

برای همین اول از علاقه خودم نسبت به زهرا به مامانم گفتم ، اونم اولش شوکه شد که اینقدر زود این علاقه شکل گرفته ولی در آخر خوشحال شد و ازم قول گرفت کار اون نامزد خیانت کارش رو نکنم و اگه این وصلت انجام شد خوشبختش کنم .

زمانی که این موضوع رو با زهرا در میون گذاشتم خیلی عصبانی و ناراحت شد کلی باهم دعوا کرد و گفت برسونم خونشون منم که دیدم وضعیت قرمز و اگه بیاد خونمون همه متوجه می شن که من و زهرا مشکل داریم قبول کردم برسونمش خونشون .

دم در خونه هم رامین ما رو دید و حسابی داغ کرد و باهم گلاویز شدیم .

زهرا هم وقتی حرفهای بی پایه و اساس رامین رو شنید یک کشیده خوابوند تو گوشش و گفت همه چیز بینشون تموم شده .  
 رامین هم شکست خورده و با شونه های پایین افتاده بدون اینکه ماشینش رو بیره قدم زنان ازما دور شد .

اون لحظه که نگاهم به زهرا افتاد قلبم داشت از جا درمیومد ، آدم حسودی شده بودم طاقت گریه هاشو برای نامزد سابقش نداشتم !  
 بعداز چند دقیقه که حواسش جمع شد صورتش رو به طرف من برگردوند و نیم نگاه بهم انداخت و رفت داخل خونه .

داخل ماشین نشستم و توی آینه خودم رو دیدم و با بطری آب که همیشه داخل ماشین داشتم خون کنار لبم که خشک شده بود رو پاک کردم .

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم .

مامان وقتی من رو تنها دید با حالت سوالی نگاهم کرد که فقط شونه ای بالا انداختم وقتی باهمه احوالپرسی کردم به طرف اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم .

صبح تند تند صبحونه خوردم به سمت دانشگاه رفتم که حامد دوست صمیمی  
 ام رو که تو آلمان هم خیلی بهم کمک کرد و همیشه من و نصیحت می کرد  
 دیدم که ، به سمت کلاسش می رفت .

خودش که اهل ازدواج نبود ولی مادرش اصرار داشت هر چه زودتر ازدواج  
 کنه و مثل اینکه یک گزینه که خیلی هم روش اصرار داشتن براش انتخاب کرده  
 بودن .

سریع خودم رو بهش رسوندم و محکم زدم پشتش ناگهان به سمت برگشت و  
 چشمش رو گرد کرد ، میخواست چیزی بگه چند دانشجو که زهرا و رومینا  
 هم کنار شون بودن به ما نزدیک شدن ؛ حامد هم مثل همیشه اخم هاش رو تو  
 هم کشید و جواب سلامشون رو داد و من هم با خوش رویی جوابشون رو  
 دادم زهرا هم چشم غره وحشتناکی به حامد رفت و زود راهش رو کشید و  
 رفت ، بقیه شون هم تندی با اجازه ای گفتن و دنبالش رفتن .

حامد در حالیکه هم چنان اخم هاش تو هم گره خورده بود نگاهش رو به  
 سمت من بر گردوند.

— می گم تو این دختره رو که اینقدر قیافه آورد و زودتر رفت می شناسی؟!

با لبخند دستی به موهام کشیدم و گفتم:

—چی بگم داداش؛ راستش دختر عمم هستش همون که از نامزدش جدا شده.

با تعجب سرش رو تکون دادو گفت:

—آهان پس واسه همونه پاچه هر مردی که می بینه می گیره؟!!

اخم هام رو توهم کشیدم و با دلخوری و ناراحتی گفتم:

—ببخشید داداش مثل اینکه داری در مورد دختر عمم حرف میزنی؛ بعدش هم معلومه کسی که خیانت ببینه باید نسبت به مرد های اطرافش تا چند وقت بد بین باشه آخه جدیدا هم از نامزدش جدا شده!.

با لبخند دستی به شونه ام زد و گفت:

—ای کلک نکنه خبریه، آره عاشق شدی؟!!

نمی دونم چرا ولی نمی خواستم فعلا بهش چیزی بگم.

با اخم هایی در هم نگاهش کردم و گفتم:

\_دیونه شدی نخیرم فقط دلم نمی خواست با این دید بهش نگاه کنی، همین

"آره جون خودم، این من نیستم که واسه یک نگاهش خودم رو به این در و اون در می زنم"

شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_خیلی خب داداش معذرت، نباید اینقدر زود قضاوت می کردم من برم که کلاسم دیر شد.

یکی زد به پشت کتفم و رفت طرف کلاسم، منم به سمت اتاق اساتید رفتم، چند دقیقه دیگه کلاس منم شروع میشد.

(\*حامد\*)

به طرف کلاس رفتم و در رو باز کردم یک نگاه کلی به کلاس انداختم و دختر عمه ی سروش رو دیدم که کنار دوستش نشسته و دارن حرف می زنن.



تک سرفه ای کردم و به طرف میز رفتم کتم رو در آوردم و عینکم رو به چشم زدم و شروع کردم به درس دادن .

در بین درس دادن هیچ کس حرف نمی زد و این خودش باعث می شد بیشتر درس بدم، دانشجویها هم تند تند مطالب رو یادداشت می کردن .  
با صدای خسته ی یکی از دانشجویها به طرفش برگشتم.

\_استاد فکر نمی کنین برای امروز کافی باشه ، خسته شدیم به خدا!!

با این حرف فهمیدم زیاده روی کردم و به همین دلیل نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که دیدم فقط ده دقیقه تا پایان کلاس مونده بود .

\_خوب ؛ الان می تونین زودتر برین ، خسته نباشین، بچه ها!!

همینطور که روی میزم رو مرتب می کردم چشمم به خانم رحیمی (زهرا) افتاد که با خستگی داره وسایل هاش رو جمع می کنه .

بی دلیل باهاش چپ افتادم و دلم میخواست همش ضایع کنمش.

\_خانم رحیمی ، جلسه ی بعد منتظرم شما درس امروز رو کنفرانس بدین .

یکدفعه همه جا ساکت شد و همه با تعجب به رحیمی نگاه کردن که چی می  
گه!

دیدم چطور دستاش رو با ناراحتی و عصبانیت مشت کرد؛ ولی با اعتماد به  
نفس گفت:

\_چشم استاد؛ جلسه ی بعد حتما می یام واسه کنفرانس .

خیلی ریلکس عینکم رو از چشمم برداشتم و داخل قابش گذاشتم در حالیکه  
کتم رو از روی دسته ی صندلی بر می داشتم، با نیشخند گفتم:

\_امیدوارم کنفرانس خوبی داشته باشین، روز خوش

با لبخندی عمیق از کلاس خارج شدم نگاه آخرش رو خوب یادم که چطور با  
غضب نگاهم می کرد؛ حس میکنم اگه می تونست می یومد تک تک موهام  
رو می کند .

"منم عجب آدم خبیث و بدجنسی هستم، آخه درسی هم که دادم واقعا  
سخته"

از کلاس خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم ، خداییش خیلی خسته شده بودم ، دلم فقط یک دوش آب سرد و بعدشم خواب می خواست.

پله ها رو با خستگی بالا رفتم .

"نمی دونم پس این آسانسور و واسه چی گذاشتن، ای بابا همش خرابه"

همینطور که با خودم غر می زدم که با صدای هانیه خواهرم به عقب برگشتم ، خیلی دوسش دارم تمام زندگیم تو خانوادم خلاصه می شه ، پدرم اسمش فرهاد و معلم بازنشسته که تازگی طلا فروشی باز کرده ، مادرمم حنا و خانوم که همه حنا صداس می کنن و خانه داره .

\_سلام، چه خبره داداشی چقدر غر می زنی .

\_سلام وروجک مگه نمی بینی بازم آسانسور خرابه !؟

\_این همه پله رو می دونی چطور اومدم بالا؟؟

به چشم هاش تابی داد و همینطور که از کنارم می گذشت ، گفت:

\_چه سوال ها خوب معلومه با پا .

همینطور ایستاده بودم و بهش که وارد خونه شد نگاه می کردم؛ که بلاخره به خودم او مدم و با حرص گفتم:

—وایستا ببینم شیطن حالا من و دست میندازی؟!

دویدم بگیرمش که فرار کرد و رفت داخل خونه و پشت بابا قایم شد .

انگشت اشارم رو گرفتم طرفش و تهدید کنان گفتم :

—اگه راست می گی از پشت بابا بیا بیرون موش کوچولو ، تا نشونت بدم .

تند تند ابروهاش رو انداخت بالا و زبانش رو در آورد برام ، که بیشتر حرصم گرفت.

رفتم بگیرمش که با جیغ مامان دوتا ییمون سر جامون میخکوب شدیم .

—چه خبره واقعا که به جای اینکه از راه می یاین سلام کنین ، همین اول کاری پریدین به هم و یک نگاه عمیق بهم انداخت.

\_تو که استاد دانشگاهی و ازش بزرگتری خجالت بکش!\_

سرم رو انداختم پایین و زیر چشمی به مامان نگاه کردم.

نگاهی به هانیه کرد وقتی دید داره ریز ریز می خنده، چشم غره وحشتناکی بهش رفت و گفت:

\_نیست رو ببند مگه یکی جواب داداش بزرگترش رو می ده؟!\_

زود براش ابرو بالا انداختم که دیدم بابا از شدت خنده کبود شده ولی جرات نداره بخنده واسه همین رو بهش با حالت جدی گفتم:

\_نترس آقا فرهاد بخند، راحت باش.\_

همین حرف من کافی بود تا بابا و هانیه ازخنده بترکن.

نگاهی به مامان انداختم وقتی دیدم داره می خنده نفس راحتی کشیدم و خم شدم جلوی مامان و بابا و دو تا دست هام رو بهم چسبوندم:

\_عذر می خوام بنده رو عفو بفرمایین از دست این کوچولو یادم شد سلام کنم

هانیه پشت چشمی نازک کرد و او مدکنارم و دماغم رو همینطور که می کشید  
با حرص گفت:

— کوچولو خودتی مگه نگفتم دیگه به من نگو کوچولو فکر نکن نفهم یدم  
اونوقتی هم بهم گفتم موش کوچولو .

— خیلی خب ، خیلی خب دیگه نمی گم فقط این دماغ رو ول کن خواهشا  
وگرنه باید کلی خرجش کنم .

دست هاش رو به هم زد و با شوخی نگاه خبیثی بهم کرد :

— فکر کنم بهتره برم زود دستام رو بشورم .

منم که واقعا فکر کردم چون از بیرون او مده باید بره دستاش رو بشوره گفتم:

— آره کار خوبی می کنی زودتر برو .

ا اشاره ای به دماغم کرد و بعد به دستش نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت و در رفت؛ وقتی متوجه منظورش شدم که خیلی دیر شده بود.

ولی خودمونیم عجب خواهر شوخی دارم خدا به داد شوهرش برسه.

تک خنده ای کردم و سرم رو تکون دادم و به سمت اتاق رفتم تا یک دوش بگیرم و چرت بزنم.

قرار بود شب بریم خونوی دوست صمیمی بابا؛ آخه از وقتی او مدیم، بابا در به در دنبالش می گشت تا یک آدرس ازش پیدا کرد و حالا با اصرار زیاد آقا مسعود، قرار بود بریم خونشون.

(\*زهرا\*)

امشب قراره یکی از دوستای بابا با خانوادش بیان خونمون، بابا خیلی خوشحاله که بعد از چند سال دوست دوران جوانی اش رو می بینه، البته من هم خیلی کنجکاو شدم تا این آدمی که اینقدر ازش تعریف می کرد رو ببینم.

مامان که واقعا سنگ تموم گذاشته بود دو مدل غذا و دسر و خلاصه همه چیز رو آماده کرده بود، خونوی رو هم که با هم تمیز کرده بودیم. ولی حسابی ازم کار کشید منم مدام غر میزدم و می گفتم:

\_"اسم من هم باید کزت می بود...والا"

مامان چپ چپ بهم نگاه کرد و یک نیشگون از دستم گرفت :

\_ خبه...خبه... حالا انگار کوه کندی یک جارو زدی و یک گردگیری کردی  
دیگه ، مگه غیر از اینه؟!

زود حرف رو عوض کردم و سریع خواستم به بهانه حاضر شدن از زیر کار در  
برم که مامان صدام کرد .

\_ کجا اول بیا این میوه ها رو قشنگ بشور بعد کف آشپزخونه، اون گوشه ی  
یخچال لک افتاده رو سرامیک ها رو تمیز کن ؛ بعد برو آفرین دخیل گلم .

خرامان ، خرامان از کنارم رد شد منم با دهن باز و ناباور همون جا وایستاده  
بودم .

بی خیالی گفتم و سریع کارهایی که گفته بود انجام دادم و به طرف اتاقم رفتم  
تا حاضر شم .



خدایش خیلی عرق کرده بودم تندی وارد حموم شدم .

وقتی قطره های آب با بدنم برخورد کرد حس خوبی بهم دست داد؛ خودم رو شستم و اوادم بیرون حوله رو پیچیدم دور سرم و شروع کردم به آرایش کردن و بعد موهام رو خشک کردم.

کمی فکر کردم ترجیح دادم زیاد آرایش نکنم فقط در حد یک رژ و ریمل و مداد داخل چشم ، پوستم که خودش خوب بود ، خدا رو شکر .

لباس هام رو پوشیدم ، یک شال انداختم سرم و به طبقه پایین رفتم .

زنگ خونه به صدا در اومد مامان اشاره کرد برم در رو باز کنم وقتی در رو باز کردم به ترتیب یک خانم و آقا وارد شدن .

دوست بابا که مرد متشخصی بود وارد شد و همینطور که سرش پایین بود احوال پرسى کرد ؛ به بابا که رسید محکم همدیگه رو بغل کردن.

سرم رو که بلند کردم دیدم خانومش با لبخند ملیح و دو ست داستنی داره بر اندازم می کنه .

رفتم جلو و باهاش دست دادم .

\_سلام، خیلی خوش اومدین خانم.

یکهو بغلم کرد و یک ب\*و\*س روی گونم کاشت.

\_سلام به روی ماهت فدات شم، منو حنا صدا کن گلمتو باید دختر آقای

رحیمی باشی درسته؟!

لبخندی زد و خیره تو چشم های قهوه ایش گفتم:

\_بله دخترشون زهرا هستم.

با دست امین و مامان رو معرفی کردم که مامان و امین شروع کردن به احوال

پرسی.

زنگ در به صدا در اومد که آقا فرهاد گفت:

\_شرمنده مسعود جان فکر کنم، پسر و دخترم من اگه لطف کنید در رو باز

کنید؟

بابا نگاهی به سمتم انداخت و با خوشرویی اشاره ای به در کرد و گفت:

— دختر بابا بی زحمت در رو باز میکنی .

— چشم بابایی الان، شما بفرمایین بشینین ، من در رو باز می کنم .

دکمه ی اف اف رو زدم، رفتم جلوی در تا خوش آمد بگم بهشون اول دخترشون خنده کنان وارد شد که باهم احوال پرسى کردیم.

— سلام خوبین خوش اومدین .

با صدای آشنایی سرم رو برگردوندم که دو تامون از تعجب خشکمون زده بود .

— تو؛ اینجا آخه یعنی شما استاد...

و با انگشت به داخل خونه اشاره کردم و با کلافگی گفتم:

— پسر آقا فرهاد هستین ... چطور ممکنه آخه!؟

دختره که فکر کنم خواهرش بود به حرف اومد :

— پس شما... همدیگر رو می شناسین یعنی!؟

نگاه خندون و خبیثی بهمون کرد وگفت :

\_حالا می خواین همینطور ما رو دم در نگه دارین عزیزم ویک چشمک بهم زد .

بعد از اینکه خواهرش رفت ، نگاه بدی بهش انداختم که چشماش رو گرد کرد وگفت :

\_باز چیه نکنه الان هم من مقصرم که اینطوری نگاه می کنید!؟

دستامو مشت کردم وحرصی با دندون های چفت شده گفتم:

\_خیر بفرمایین داخل بلاخره شما مهمون ما هستین دیگه

تو فکرم همش دنبال تلافی بودم و می خوا ستم حرصم رو سرش در بیارم ، احساس می کردم خیلی آدم پررویی تشریف داره و از دماغ فیل افتاده .

همینطور که به طرف پذیرایی راهنماییش می کردم تو ذهنم نقشه های پلید می کشیدم که چطور دیونش کنم .

لبخند عمیقی رو لبم شکل گرفته بود ، این پرو خان هم که کنارم راه می رفت  
نیشخندی بهم زد و سرش رو با تاسف تکون داد :

\_فکر کنم شما کلا مشکل دارین ها و تند راهش رو کشید و رفت و اصلا  
نداشت من حرفی بزنم .

سرم رو انداختم پایین ، چشمام رو ریز کردم و دندون هام رو محکم بهم  
فشار دادم و به اون که داشت می رفت نگاه می کردم دلم می خواست دونه  
دونه موهاش رو بکنم که دلم یخ کنه .

بعد چند لحظه که داخل پذیرایی شد ، با قدم های آرام و مغرورانه پشت  
سرش حرکت کردم که دیدم آقا فرهاد داره به همه معرفی شون می کنه .

با ژست خاص و ابهت و مهربونی زیاد که ازش بعید بود دستش رو جلو برد و  
با امین و بابا دست داد و اظهار خوشحالی کرد .

سرش رو هم با متانت پایین انداخت و با مامان احوالپرسی کرد.  
همینطور حاج و واج از این همه تغییر یهوییش مونده بودم و تا چند دقیقه نمی  
تونستم تکون بخورم .

"تو کلاس کسی جرات نداشت از ترس ازد ست این ظالم حرف بزنه من هم چقدر قضیه رو بزرگ می‌کنم خودمونیم ها، چون چشم دیدنش رو ندارم. راستی حالا چطور برم کنفرانس بدم درس به این سختی رو آخه؛ هی خدا جون خودت کمک کن فقط."

سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم تا از فکرش پیام بیرون.

بازم چشمم به حامد خورد که با تمسخر نگاهم میکرد ...  
"یعنی میشه یک روز من موهای این رو دونه دونه بکنم"

این شیرین عسل هم با متانت شروع کرد به احوال پرسی با مامان :

\_سلام خانوم خوب هستین ببخشید مزاحم شدیم .

\_سلام پسر ممنون خیلی خوش اومدین؛ این چه حرفیه خونه خودتونه .

\_ممنون آگه پدر معرفی کرده باشن حامد هستم .

مامان با چشم هایی براق و لب خندون گفت :

\_بله از آشنایی باهتون خیلی هم خوشحال شدم پسرم.

\_هم چنین با اجازه.

رفت و کنار امین با ژست مغروری نشست و دستاش رو قلاب کرد رو شکمش و مشغول صحبت شدن؛ اینقدر باهم صمیمی شده بودن که دهنم باز مونده بود انگار سالهاست باهم رفیق فابن.

مامان هم خدایش شورش رو در آورده بود، همش با مهربونی بهشون نگاه می انداخت حقیقتا مامان از اول پسر دوست بودش اینم از شانسن ماست دیگه.

همیشه هم دلش می خواست یک بچه دیگه بیاره ولی وقتی دید ما بزرگ شدیم، کلا از خیرش گذشت، البته هنوزم خیلی دلش میخواد ولی از زمانش گذشته و نمی تونه با 47 سال سن و الا یک زنگوله پای تابوت درست می کردن.

حسابی لجم در اومده بود که این شیرین عسل (حامد) خودش رو اینقدر جلوی بقیه خوب نشون می داد.

رفتم کنار مامان روی مبل نشستم و یک پام رو روی پای دیگم انداختم.

مامان زد به پهلو و آروم با عصبانیت و کنایه گفت :

\_دخترم بلند شو برو چایی بیار ، چایی که خودش پا نداره بیاد عزیزم .

یک لبخند حرصی زد و شروع کرد به صحبت با حنا جون .

با لبخند و آرامش بلند شدم و موقع رد شدن از کنار امین ، بهش اشاره کردم بیاد تو آشپزخونه که اصلا حواسش بهم نبود خط نگاهش رو که دنبال کردم رسیدم به هانیه که محوش شده بود .

چشم حامد رو دور دیده بود "چه خودمونی میگم حامد... هه، اگه بفهمه با خودش چه فکریایی که نکنه "

حسابی داشت با چشم هاش هانیه رو می خورد که اونم هی سرخ و سفید می شد و کلافه تو جاش جابه می شد.

هانیه وقتی دید از رو نمی ره و هی نگاش می کنه چشم غره وحشتناکی بهش رفت و اخم غلیظی کرد؛ چشمش که بهم افتاد ذوق زده بلند شد اومد طرفم در حالیکه دستم رو می کشید گفت :



— عزیزم فکر کنم کاری داشتی تو آشپزخونه بیا بریم منم میام دست تنها نباشی

مستاصل نگاهی به مامان کردم و بعد به هانیه خطر ترکش های مامان رو به جون خریدم و همینطور که دستم تو دستش بود، به سمت آشپزخونه رفتیم.

هانیه بی قرار و نا آروم اومد و نشست روی صندلی میز آشپز خونه.

همینطور که به طرف کابینت می رفتم زیر چشمی بهش نگاه کردم که اصلا حواسش نبود و دستاش رو قلاب کرده بود و سرش رو گذاشته بود رو دستاش و سخت مشغول فکر کردن بود.

انگاری که چیزی رو به خاطر آورده باشه لبخند شیرینی رو لبش اومد که بلافاصله چهرش توهم رفت و قطره اشکی راهی گوشش شد، دیدم که چطور دستاش می لرزه و بغض گلوش رو گرفته، به خاطر اینکه راحت باشه خودم رو مشغول کار کردم.

زود استکان هارو که مامان از قبل آماده کرده بود رو از چایی پر کردم و به طرف هانیه برگشتم تا صداش کنم که دیدم پشت سرم با لبخندشیطونی وایستاده.

دستم رو گذاشتم رو قلبم و ترسیده نگاش کردم:

\_دختر نمی گی سکنه کنم قلبم و ایستادش که!\_

پرید گونم رو محکم ب\*و\*سید و خنده کنان سینی چایی رو برداشت و در حالیکه از آشپزخونه بیرون می رفت ، گفت :

\_وا چه نازی داری تو جوجو..خب ، ببخشید.

این دختر واقعا کارهاش عجیبه ؛ نه به اون موقع که حسابی دپرس بودنه به الان که شیطنت از چشمش می بارید، برام جای تعجبه که چه زود تغییر موضع داد!!

ولی باید هر طور شده بفهمم چه چیزی بین امین و هانیه است.

( \*حامد\* )

داشتم میوه می خوردم و همینطور که به صحبت های امین با دقت گوش می دادم .

بعد از مدتی که صحبتامون ته کشید، به این فکر می کردم که خداییش خانواده ی آقا مسعود خیلی باحال به غیر از این دختره ی عقده ای ، حاضر جواب . این خواهر ماهم بلند شد با این رفت تو آشپزخونه ا صلا ازاین دختره خوشم نمی یاد، با اون اداهش انگار کم داره وهمش با خودش در گیره؛ می ترسم مُسری باشه و به هانیه هم سرایت کنه .

نگاهم که به سمت آشپزخونه افتاد دیدم هانیه سینی به دست اومد بیرون ناخودآگاه چشمم گرد شد و آب دهنم پرید تو گلوم .

امین هم نامزدی نکرد ومحکم وتند تند ،می زد پشت کمرم با دستم اشاره کردم ، که دیگه کافیه !.

واقعا کمرم داشت از وسط نصف می شد عجیب دستش سنگین بود. !

چند تا سرفه کردم که حالم بهتر شد همه با چهره های ترسیده ومضطرب نگام می کردن وقتی دیدن حالم خوبه نفس راحتی کشیدن و به ادامه ی صحبت هاشون رسیدن .

تا حالا ندیده بودم هانیه کار کنه آخه هیچ وقت دست به سیاه و سفید نمی زد ، به خاطر همون تعجب کردم !!

هانیه با رنگ پریده بهم نگاه می کرد و همون جا خشکش زده بود، زهرا هم رفت و بلافاصله سینی رو ازش گرفت و در گوش هانیه چیزی گفت که اونم سرش رو به نشونه تایید تکون داد و اومد کنار مامان نشست .

تازه که به قیافه ی زهرا نگاه کردم دیدم یک بلیز آستین دار سورمه ای که یقش پایبونی بود و سر آستینش و دور یقش سفید کار شده بود و یک دامن مشکی بلند پوشیده بود و یک شال مشکی ساده رو سرش انداخته بود .

در مقایسه با دخترای اطرافم بهتر بود و خودش رو آویزان نمی کرد.

چایی رو دور داد و اومد از کنارم رد شه، یک نگاه به سینی خالی تو دستش کردم که با شرمندگی نگاهم کرد وگفت:

\_وای عذر می خوام .. شرمنده الان می رم براتون چایی می یارم ؛ یک لحظه صبر کنید الان می یام .

و پاتند کرد به طرف آشپزخونه خواستم بگم نمی خوام که زودتر رفت .

نه مثل اینکه می شه بهش امیدوار بود کم کم داره خوب می شه ؛ خوشمان آمد ، یک لبخند روی لبم نشست ... با کمی فکر یک حس بد به دلم نشست ولی

با خودم گفتم بسه دیگه این بنده خدادست برداشت توهم سعی کن کینه ای نباشی .

"یادم باشه بهش بگم نمی خواد واسه کنفرانس اینقدر به خودش زحمت بده و فشار بپاره."

با سینی چای به سمتم اومد و خم شد مقابلم و با لبخندی دلنشین ولی کمی شک برانگیز گفت :

\_بفرمایین چای استاد اینو مخصوص شما ریختم نوش جوتون.

نوش جوتون رو کمی کشید که ابرویی بالا انداختم؛ رو بهش گفتم:

\_دست شما درد نکنه زهرا خانوم ولی من با حامد راحت ترم استاد فقط مخصوص دانشگاست.

\_چشم استا... اوم... حامد خان هر چی شما بگین؛ ببخشین یکم طول می کشه تا عادت کنم اینطور صداتون کنم .

\_چشمتون بی بالا؛ ممنون.

استکان چای رو برداشتم و روی میز گذاشتم ، زهرا هم همش زیر چشمی بهم نگاه میکرد وقتی هم چشمش بهم می افتاد لبخند عمیقی بهم می زد ولی این تغییر رفتار کمی مشکوک بود و یا .... شاید...عاشقم شده بود آخه خاطر خواه که زیاد داشتم.

دوباره نگاه کردم وقتی دیدم همینطور محو من شده پوزخندی بهش زدم ، خیلی از آدم های آویزون و کنه بدم می یاد اینجور که بوش می یاد با این لبخند ها می خواست به مقصودش برسه که من هم بیدی نبودم که با این بادهای بلرزم.

چایی ام رو برداشتم و همینطور که می خوردم نگاهم به زهرا خورد که هر لحظه لبخندش عمیق تر می شد و انگار تو چشمش پروژکتور روشن کرده بودن .

کم کم دلم شروع کرد به پیچ خوردن طوری که نمی تونستم دیگه بشینم.

ناخود آگاه بلند شدم و با رنگی پریده از امین پرسیدم:

\_\_بخشین دستشویی تون کجاست !؟

دستشویی رو بهم نشون داد که تا وقتی رسیدم همینطور عرق از سر و روم می ریخت .

او دم بیرون تا برم بشینم که دوباره دلم درد گرفت و شروع کرد به پیچ خوردن همینطور به صورت خم؛ مونده بودم که دوباره مثل فشنگ به طرف دستشویی رفتم که همه با دهن باز بهم نگاه می کردن ، این عمل چند بار دیگه هم تکرار شد که هر بار نیش زهرا باز تر می شد؛ فهمیدم پشت اون خنده ها و نگاه ها چه سری هستش .

مگه من اینو گیر نیارم با چشمام همینطور براش خط و نشون می کشیدم که فقط پوزخندش هر لحظه عمیق تر می شد و با بیخیالی نگاهم می کرد .

(\*زهرا\*)

هر موقع که به قیافش نگاه می کردم دلم خنک می شد ، ههه ...تا اون باشه که دیگه به من پوزخند نزنه ؛ به من میگن زهرا نه برگ چغندر و کار هیچ کس رو بی جواب نمی ذارم چه خوب ؛ چه بد.

حالا مد داشت آتیش می گرفت ، ولی هیچ کاری از دستش بر نمی یومد. چشماش قرمز شده بود و مثل گاو های خشمگین دود از بینیش بیرون می زد فقط یک پارچه ی قرمز کم بود که جلوش بگیری همش هم با چشماش

برام خط و نشون می کشید؛ دروغ چرا یکم هم ازش ترسیدم که تلافی کارم رو ، سر کلاس در بیاره.

سرم رو انداختم پایین و در حال خندیدن به سمت آشپزخونه می رفتم، چشمم به امین افتاد که مشکوک بهم نگاه می کرد .

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و شونه ای بالا انداختم و با لب خونی رو به امین گفتم : حقشه  
و سریع از کنارش گذشتم .

دیدم که چشمش گرد شد و حالت تعجب به خودش گرفت ، می دونست تا وقتی کسی بهم کاری نداشته باشه من هم کاری بهش ندارم اما، وای به روزی که...  
که...

ولی یکم دلم به حالش سوخت ، حس می کنم کمی زیاده روی کردم باخودم می گفتم کاش یکم کمتر قرص تو چاییش حل می کردم؛ خوبیش هم این بود که کبدش کلا پاکسازی شد.



داخل سالن غذاخوری داشتم ظرف ها رو آماده می کردم که امین اومد تو .

دستم رو کشید و بردگوشه ی سالن و در گوشم با اخم های در هم و چشم های ریز شده غریب :

\_بیا اینجا ببینم... نکنه اون حال خراب حامد دست گل جناب عالی بود؛ هووم؟!

دستم رو توهم قلاب کردم در حالی که گوشه ی لبم رو میگزیدم و سعی می کردم به جایی غیر از چشمش نگاه کنم .

\_خودت که می دونی داداش من اگه کسی بهم چیزی نگو و لجم رو در نیاره، کاری بهش ندارم که مقصر خود شه که هی پوزخند می زنه و سر کلاس لجم رو در می یاره، من و ضایع می کنه، ههه اصلاحش .

\_اووه.. چه دل پری داری تو ، ولی حرف من اینه تو نباید با مهمون خونمون این کار رو می کردی ، می دونی شاید اون ، این کار تو رو به بدترین وجه ممکن تلافی کنه .

مظلوم مثل گربه ی شرک ، سرم رو پایین انداختم و در حالیکه با پام تند تند به زمین ضربه می زدم با استرس گفتم :

—راست می‌گی نباید اون کار رو میکردم؛ حالا به نظرت چیکار کنم؟!؟

—بهترین کار ممکن، به نظر من عذر خواهی هستش سعی کن از دلش در

بیاری، خواهی باشه؟!؟

صورت‌م روبه طرف دیگه گردوندم، به سمت میز ناهار خوری رفتم و با غرور

گفتم:

—اصلاً فکرش رو هم نکن بمیرم هم از اون آدم خودخواه، خود شیرین عذر

خواهی نمی‌کنم.

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و از سالن بیرون رفت.

چیدمان میز که تمام شد یک نگاه کلی بهش انداختم تا چیزی کم و کسر نباشه

.

بشقاب هر کس رو جلوی صندلیش گذاشتم و داخل هر لیوان روبه شکل

گل تزئین کردم مرغ مجلسی که کار مامان بود و لازانیا رو که خودم درست

کرده بودم و امین عاشقش بود وسط میز قرار دادم.

خواستم برم بقیه رو صدا کنم بیان برای صرف شام که یادم از سالاد و دوغ و نوشابه افتاد؛ اون ها رو هم روی میز چیدم و خرامان و لبخند به لب به طرف پذیرایی رفتم و بادست راهنماییشون کردم .

\_بفرمایین خواهش میکنم بیاین شام آماده است .

حنا خانم چپ چپ به هانیه نگاه کرد و شرمنده گفت :

\_بیخش دخترم دست تنها؛ افتادی تو زحمت !.

\_این حرف ها چیه حنا جون همه چیز آماده بود فقط میز رو چیدم .

همه اومدن و وقتی چشمشون به میز افتاد حسابی از سلیقم تعریف کردن . هانیه هم همینطور فکری به سمت صندلیش رفت و نشست .نگاهی به امین کردم که غمگین، زیر چشمی به هانیه نگاه می کرد.

اومدم بشینم که دیدم صندلی روبه روی من حامد نشسته و اخم غلیظی رو پیشونیش جا خوش کرده.

محل ندادم و همگی شروع کردیم به خوردن غذا حامد به دلیل دل درد نتونست زیاد غذا بخوره.

بعد از شام به کمک هانیه میز رو جمع کردیم ظرف ها رو شستیم و به سمت خانوادمون رفتیم.

امین زمان خداحافظی حامد رو کشید کناری و باهش شروع به صحبت کرد اونم سرش رو به نشونه تایید تکون می دادو حتی شماره ها شون رو باهم رد و بدل کردن .

حامد چشمش که به من خورد دستپاچه راهم رو کج کردم برم سمت دیگه که سینه به سینه ی هانیه شدم .

اون هم با مرموزی نگاهی بهم انداخت و سرش رو آورد در گوشم و آروم با شیطنت گفت :

\_ خوشگل خانم فکر نکن نفهمیدم چه بلایی سر داداشم آوردی ؛ ولی می دونم حتما یک کاری کرده که اینطور از دستش کفری هستی، طفلی داداشم چقدر دلم براش سوخت.

با خجالت سرم رو پایین انداختم که محکم بغلم کرد و گفت :

\_ از این اتفاق ها پیش می یاد دیگه اشکال نداره .

شمارش روهم بهم داد که بعدا باهش در تماس باشم.

اون شب هم با خوشی گذشت ، اگه اخم های اون کوه یخی رو فاکتور می گرفتیم.

(\*هائیه\*)

امشب که رفتیم خونه دوست بابا با دیدن امین که دوست صمیمی سپنتا (نامزد سابقم) بود حالم گرفته شد و یادش افتادم که چطور من و چند وقت تنها گذاشت و به بهانه ی سفر کاری با منشی شرکتش رفت سفر وقتی هم که متوجه این قضیه شدم هر چقدر سعی کردم برش گردونم فایده نداشت..

من عمیقا عاشقش بودم و دلم می خواست بازم باهم ادامه بده ولی اون که فهمید من از همه چی خبر دارم ، از عشقم نسبت به خودش سوء استفاده کرد و علنا بازم کار خودش رو می کرد .

اینقدر پر رو شده بود که جلوی من با اون زنیکه لاس می زد و منم مثل این آدم های آویزون دنبالشون بودم اون هم که یک زن شوهر دار بود .

زمانی که دیگه طاقت نداشتم رفتم به شوهرش قضیه رو گفتم ، اونم حرف من رو باور نکرد و گفت من به همسرم از چشمام بیشتر اعتماد دارم .

فقط من بودم که این وسط یک کتک مفصل از سپنتا خوردم؛ حامد و بابا وقتی من رو دیدن دیگه نداشتن کنارش بمونم و طلاقم رو ازش گرفتن.

نمی دونم چرا امین هم که دو ست صمیمی سپنتا بود؛ دوستی اش رو باهش بهم زد و رابطش رو قطع کرد؟!

یکسال از موقعی که سپنتا بهم خیانت کرد می گذره، چیزی براش کم نداشته بودم حتی تو دوران عقد از بس اصرار کرد رسماً همسرش شدم.

با رفتن پیش روانشناس کم کم به زندگی برگشتم و درسم که یک ترم عقب مونده بودم ادامه دادم الان فقط یک ترم دیگه تا اتمام درسم مونده که لیسانسم رو بگیرم؛ حالم بهتره و شدم همون هانیه ی شوخ قدیم .

ولی بازم با یاد آوری اون اتفاقات بهم می ریزم.

صبح کسل و دماغ بلند شدم و تلو تلو خوران به طرف دستشویی رفتم؛ چند مشت آب به صورتم پاشیدم و چشمام رو آروم باز کردم که وقتی چشمام رو باز کردم دیدم حسابی پف کرده، یک آرایش محوری صورتم پیاده کردم که زیاد تو ذوق نزنه.

به سمت کمد رفتم و اولین لباسی که به چشمم خورد پوشیدم یک مانتوی راسته ی بلند مشکی پوشیدم و یک شلوار لوله تفنگی مشکی همراه با مقنعه ی مشکی نقشه هارو هم برداشتم که امروز تحویل استاد بدم.

به آشپزخونه رفتم و تند تند یک لقمه نون و کره غسل برداشتم تا توی راه بخورم ، به سختی به ایستگاه اتوب\*و\*س رسیدم و با کلی دنگ و فنگ به داذ شگاه رسیدم.

به طرف کلاس رفتم و کنار دوستم سعیده نشستم ، خشمگین رو بهم گفتم :

\_معلوم هست تو کجایی دختر اگه این دفعه هم استاد می یومد و تودیر میکردی راحت نمی داد، خودت که خوب می دونی استاد جدی هستش و حرفش رو عملی می کنه ؛ اون گوشی واموندت، رو هم که جواب نمی دی، انگار اون گوشی حکم ا سباب بازی رو برات داره ، نمیگی شاید یکی کارت داشته باشه!!

دهنم از این همه وراجی مزده باز مونده بود ، به صورتی که نمی تونستم ساکتش کنم ، تا می یومدم دهنم رو باز کنم و حرف بزنم دوباره شروع می کرد به سخنرانی.

دیگه اعصابم بهم ریخت در حالیکه سرم رو تکون می دادم رفتم پشت سرش و دو تا دستام رو گذاشتم روی دهنش تا اینقدر حرف نزنه؛ اون هم در حین دست و پا زدن سعی می کرد دستم رو برداره که بهش با خونسردی گفتم:

— الان دستم رو برمی دارم که کنجکاو انه بهم نگاهی انداخت .

— ببین عزیز دلم می دونم کمبود حرف زدن داری، و باید یک جووری خودت رو خالی کنی ولی سعی کن آروم تر باشی .

نگاهی حاکی از رضایت و تمسخر مبنی بر اینکه ساکت بهش انداختم .

— آفرین عزیزم، حالا شدی دختر خوب.

خواست دوباره دهنش رو باز کنه که استاد وارد کلاس شد؛ درس که داده شد نمونه طرح های همه رو که جلسه قبل گفته بود بکشیم رو گرفت؛ وقتی همه رو دید با صدای رسایی که به گوش همه برسه گفت :

— طرح هاتون رو دیدم و امیدوارم موفق باشین بعضی ها خیلی عالی بودن که باید برن چند تا شرکت مهندسی تا طرح زدنشون قوی تر بشه و صاحب این دو شرکت ها از دانشجو های خوب من هستن و باید شمارو تایید کنن، و بعضی



ها هم هنوز جای کار زیادی دارین ، باید چند طرح دیگه برام بزنین تا نظر نهایی ام رو بهتون بگم و انشاءالله اگه خوب بود به شرکت های دیگه معرفی اشون کنم .

بعد از اینکه استاد اسم شرکت هایی که باید به عنوان کار آموز بریم اونجا رو گفت شوک زده شدم و قدرت تکون خوردن نداشتم .  
دستم شروع کرد به لرزیدن و سرم گیج می رفت، روی اولین صندلی که در دید رسم بود نشستم و با دستام دسته ی صندلی رو فشار می دادم که انگشت های دستم سفید شده بود .

طوری تند نفس می کشیدم که چند تا از بچه ها برگشتن عقب و با تعجب نگاهم می کردن لبخند زورکی تحویلشون دادم که بیشتر شبیه دهن کجی بود تا لبخند .

سعیده دستپاچه اومد و کنارم و وقتی من و دید؛ نگاه غمگینی به چشم هام انداخت و دستم رو تو دستش گرفت؛ زمانی که استاد از کلاس بیرون رفت با ناراحتی و استرس کنارم نشست و پرسید :

\_هانی جان، می گم حالا می خوای چیکار کنی !؟

شونه ای بالا انداختم و سرم رو گذاشتم رو صندلی و گیج چشمام رو بستم  
نمیتونستم درست، تصمیم بگیرم .

\_ می گم به نظرت بهتر نیست بری اون شرکت دیگه و جای سپنتا... نری و  
سریع سرش رو پایین انداخت .!

چشم غره ای به سعیده رفتم چون اسم سپنتا رو برده بود آخه بهش گفته بودم  
اسمش رو هم حتی جلوی من نیاره .

بعد از کمی فکر کردن فهمیدم بهتره برم شرکت امین تا ، برم جای اون خائن  
پست .

یکی دیگه از هم کلاسی ها هم که شرکت امین رو انتخاب کرده بود راستین  
رسولی یکی از برترین های کلاس بود .

دوتا از دختره های افاده ای کلاس هم شرکت اون سپنتای احمق رو انتخاب  
کردن .

منم مجبور شدم برم شرکت آقای رحیمی (امین).

قرار شد اسم هامون رو لیست کنه و به اون دوتا بده .

من با اکراه قبول کردم برم شرکت آقای رحیمی؛ چون می ترسیدم رابطش رو باهاش از سر گرفته باشه و سپنتا برام مزاحمت ایجاد کنه.

به خونه که رسیدم از بس که حواسم پرت بود نفهمیدم سلام کردم یا نه فقط وقتی می خواستم در اتاق رو ببندم صدای حامد رو شنیدم که می گفت، این چشم شده باز.

تمام روز داشتم به این فکر می کردم که اگه سپنتا رو تو شرکت (امین) ببینم چیکار کنم.

تا خود صبح این شونه به اون شونه شدم که نتیجش شد چشمای کاسه خونم.

موضوع رو با بابا در جریان گذاشتم ولی، نگفتم امین دوست صمیمی سپنتا بوده اونا هم که از قضیه دوستی اشون خبر نداشتم، بهم پیشنهاد دادن بهترین جا برای گذروندن دوره همون شرکت امین رحیمی هستش.

صبح همراه با حامد به سمت شرکت رفتیم، تا معرفی نامه استاد رو بهش بدم وهم اینکه حامد دلش می خواست با محیط کارم و امین بیشتر آشنا بشه.

وارد شرکت شدیم و حامد رو به منشی شرکت که دختر باوقار و متینی بود کرد  
و پرسید :

\_خیلی عذر می خوام آقای دکتر رحیمی تشریف دارن ما یکی از آشناها شون  
هستیم .  
و به من و خودش اشاره کرد .

منشی نگاهی بهمون کرد و با کمی مکث و کنجکاوی ، گفت :

\_بله هستن ، فقط ببخشید بگم کی تشریف آوردن !؟

\_خواهش می کنم بگین حامد لطفی و خواهرشون اومدن ؛ می شناسند .

\_چند لحظه بشینین تا من به اطلاعشون برسونم ؛ چشم .

بلند شد و تقه ای به در زد و با کمی مکث وارد اتاق شد .

رفتیم نشستیم روی مبل و کمی به اطراف نگاه کردم که واقعا از دیزاینش  
خوشم اومد و رنگ دیوارهای سالن که سفید و آبی آسمانی کار شده بود

باعث می شد روحیه آدم به کل عوض شه و سرحال بیاد و گلدون های کو  
چیک با گل های رنگارنگ کنار هر اتاق گذاشته شده بود .

سه اتاق کنار هم بود که یکیش اتاق مدیریت و دیگری کنفرانس و بعدی اتاق  
کار مهندسین و آبدار خانه هم که اون طرف سالن به صورت مجزا بود این  
آنالیز کردن محیط 3 دقیقه هم نشد که در اتاق مدیریت باز شد و امین با خوش  
رویی اومد بیرون .

(\*حامد\*)

امروز هانیه با استرس و ناراحتی زیاد اومد پیش من و بابا گفت:  
استاد شون قراره برای گذروندن دوره به یک شرکت ساختمان سازی  
بفرستشون، تا مهارت هاشون رو بسنجه و طبق کار در اونجا بهشون نمره بده.

بین اون مردیکه سپنتا و امین رحیمی پسر دوست صمیمی بابا می تونن، یک  
نفر رو انتخاب کنن که برن اونجا .

وقتی اسمش رو شنیدم گوش هام داغ شد و یاد اون روز که تن و بدن کبود  
هانیه خواهر کوچولوی نازم رو دیدم افتادم، که مثل بید تو بارون می لرزید.

(زمان گذشته)

هانیه روز به روز لاغرتر می شد و مثل آدم های افسرده و گوشه گیر به یک جا خیره می شد.

زمانی هم که رفتم جای سینتا و ازش پرسیدم :

\_اگه مشکلی باهم دارین بگین شاید بتونیم کنار هم حلش کنیم!؟

فقط جواب سربالا می داد و روز به روز کم تر می دیدم بیاد دیدن هانیه و با هاش تماس بگیره .

یک روز نمی دونم کی با هانیه تماس گرفت که با هول و ولا از خونه بیرون رفت و گفت:

\_ میره خونه ی دوستش!

از پشت پنجره دیدم چند بار خورد زمین که بلافاصله بلند شد ، کسی که بهترین لباس ها رو برای بیرون رفتن ، می پوشید چند وقت بود که عجیب شلخته و نامرتب شده بود، همانند زنایی که شوهرشون رو تازه از دست داده بودن!.

تند با همون لباس های خونه ، سوئیچ رو برداشتم و دنبالش ، رفتم تا دلیل رفتارهای عجیب این چند وقت اخیرش رو بفهمم .

سریع سوار آژانس شد و حرکت کردن هرچی که از مسیر رو طی می کردم ، به خونه ی مجردی سینتاکه قرار بود بعد از ازدواج همون جا ساکن بشن نزدیک تر می شدم .

دیدم سینتا سریع از خونه اومد بیرون و بعد از این که هانیه از ماشین پیاده شد نگاه خشمگین حواله اش کرد.

داشت جلوتر از اون به سمت آپارتمان می رفت ، هانیه چند لحظه همونجا ماتم زده و ایستاده بود و گنگ به زیر پاش نگاه می کرد که سینتا برگشت و بازوش رو کشید و به طرف خونه برد.

دو ساعت بود که همونجا منتظر بودم که خبری از شون نشد ؛ می ترسیدم یک وقت اتفاقی واسه هانیه افتاده باشه ، برای همین وقت رو تلف نکردم و به سمت آپارتمان رفتم ، سرایدار که من رو می شناخت بهم اجازه داد برم طبقه بالا .

پشت در که رسیدم فقط صدای فریاد های بلند سینتا میومد که خشمگین می گفت :

\_حالا به جایی رسیدی که می ری راپورت من رو به اون مردیکه می دی بلایی  
سرت بیارم که دیگه از این غلط ها نکنی .  
صدای خش خش او مد و بعد صدای فریاد هانیه که بلند فریاد می کشید و  
اسم خدا رو به زبون می یورد .

تمرکز من رو از دست داده بودم و نمی فهمیدم چیکار کنم فقط با مشت و لگد به  
جون در افتاده بودم و تند تند فحش بود که نثار سپنتا می کردم .

همسایه ها با صدای من از خونه هاشون ریختن بیرون و بلاخره سرایدار بعد از  
کلی گشتن کلید در خونه رو پیدا کرد و او مد جلو در رو باز کنه که سریع  
پریدم طرفش و کلید رو از دستش چنگ زدم.

در رو که باز کردم فقط جسم بی جون خواهرم رو دیدم که وسط خونه افتاده و  
سپنتا که با ناباوری کنارش نشسته بود و همینطور هاج و واج تماشا می کرد

من هم همینطور وسط در شوک زده ایستاده بودم و قدرت تکون خوردن  
ندا شتم کم کم با دو زانو روی زمین فرود اوادم و آرام دستم رو به دست بی  
جون خواهرم نزدیک کردم .



همش می ترسیدم دیگه نتونم خواهرم رو ببینم و از دستش داده باشم، وقتی دیدم نبضش میزنه، خدارو شکر کردم.

آمبولانس اومد و زود هانیه رو به بیمارستان بردن.

ولی اگه تو اون لحظه واکنشی نشون نمی دادم ، دیوونه می شدم .  
تسمه ای که باهاش هانیه روزده بود و گوشه گوشه ای افتاده بود ، برداشتم و دور دستم پیچوندم و به سمتش حمله کردم و بعد دوباره با مشت ولگد به جون سپنتا افتادم ، با این که از لحاظ هیکل مثل هم بودیم و زیاد فرقی با هم ندا شتیم ولی اون، بازم زیاد نتونست از خودش تا دفاع کنه؛ فقط چند مشت و لگد لگد ستمم پرتاب کرد .

تا جایی که تونستم زدمش و هیچ کس از همسایه ها نتونست از زیر دستم نجاتش بده .

در حالیکه به خودش می پیچید نامفهوم و کشیده ، کشیده می گفت:  
\_ خواهش میکنم ... دیگه... نزن ... م.عذرت..میخوام... باور کن دست ...خودم..نبود.

و با پشت دست خون بینی اش رو پاک کرد.

یقش رو محکم به سمت خودم کشیدم درحالیکه سرش به سمت عقب خم شده بود و باچشم های نیمه باز نگام می کرد، رو بهش گفتم :  
 \_ این رو بدون فقط ، نمی خواستم دستم به خون کثیف آلوده شه وگرنه ، می دونستم چه بلایی سرت بیارم ، حالا هم بهتره هرچه زودتر گورت رو گم کنی دیگه هم ، نمی خوام دور و بر هانیه بینمت ؛ روز دادگاه هم رو می بینیم ، بهتره زودتر طلاقش بدی، بدون درد سر فهمیدی !؟

پرتش کردم رو زمین که بلافاصله دوتا از همسایه ها رفتن ، کنارش و به زور کمک کردن بلند شه و از اونجا دورش کردن ، فقط وقتی داشتن می بردنش بیرون برق خشم و انتقام رو تو چشم هاش دیدم .

(زمان حال)

خیلی طول کشید تا حال هانیه خوب شه و بشه همون دختر شوخ و سرزنده ولی بازم وقتی اسم اون پسره ی خیانت کار می یومد بهم می ریخت .

قرار شد برای دیدن محیط کارهانیه ، و شناختن و آشنایی بیشتر با امین ، همراه هانیه به شرکتش بریم .

همینطور که منتظر بودیم در اتاق باز شد امین لبخند به لب او مد بیرون .

— سلام به ببین کی اینجاست ، خیلی خوش اومدین ؛ بفرمایین داخل اتاق .

— سلام داداش ، شرمنده مزاحم شدیم ، مثل اینکه چند وقت زحمت خواهر ما به گردن شماست .

— خواهش می کنم ، این چه حرفیه بفرمایین .

نگاهی به هانیه انداختم که ناراحت نگاهی به من و اطراف انداخت ، امین مارو به اتاقش دعوت کرد و خودش از اتاق برای انجام کاری بیرون رفت . رفتیم روی مبل نشستیم هانیه داشت با کنجکاوای به اطراف نگاه می کرد ، منم دیدم بهتره تا میاد محیط اتاق رو آنالیز کنم .

حقیقتا اتاق بزرگ و دلپازی بود کیف کردم واقعا این پسر باسلیقه بود ، پنجره ی بزرگی رو به در بود که میز کار بزرگش جلوی پنجره نمای قشنگی رو به وجود آورده بود .

یک دست مبل اداری کرم رنگ 12 نفره جلوی میزش چیده شده بود و یک در کوچیک هم داخل اتاق بود که احتمال دادم سرویس بهداشتی باشه .

با صدای امین حواسم جمع شد که دیدم همراه با سینی چای داخل شد و او مد گذاشت روی میز و نشست کنارم .

(راوی)

امین وارد اتاق شد و در همین حال به دلیل حضور حامد و خواهرش به شرکت می‌اندیشید:

اومد کنارشون، نشست و تکیه اش رو به مبل داد؛ پاش رو روی پای دیگش انداخت و با کنجکاوئی نگاهی به حامد انداخت و گفت:

—خب داشتین می‌گفتین، حامد جان می‌شه بگین در مورد چی حرف می‌زدین که می‌گفتین چند وقت زحمت هانیه خانم با منه.. البته من هر کاری بتونم براشون انجام می‌دم.!

هانیه که هیچ بدی از امین ندیده بود سعی می‌کرد خونسرد بمونه، دلش می‌خواست بدونه هنوزم با سینتا رابطه داره یا نه.

حامد در جواب سوال امین کمی روی مبل جا به جا شد و کمی به جلو خم شد و دستاش رو روی پاهاش قفل کرد و شروع به صحبت کرد:

\_راستش استاد هانیه بهشون گفته تا برای نمره ی این ترمش باید بیان پیش دوتا از شرکت هایی که خودش پیشنهاد کرده و هانیه شرکت شما رو انتخاب کرده ، ما هم واسه همین اینجا هستیم ؛دیگه ریش و قیچی با شماست.

\_آره استاد معینی رو می گین دیگه ؛ گفته بود چند تا از دانشجوهای خوبم رو می فرستم پیشت !  
با تعجب و تحسین نگاهی به هانیه انداخت و گفت :

\_اووه... پس شما یکی از شاگردهای خوب استاد هستین که ازتون تعریف می کرد!

هانیه رو به امین با خوشرویی گفت :

\_شما لطف دارین ، ممنون... ببخشید من از کی می تونم پیام شرکت برای کار، البته اگه دوست داشته باشین ؟!

\_این چه حرفیه؛ هر وقت تونستین بیان برای من فرقی نداره یک آقا هم دیروز به اسم راستین اومد شرکت و معرفی نامه ی استاد رو نشون داد و از فردا می یاد شرکت می خوانین شما هم فردا بیان خوبه؟!

امین یکم از چایی اش رو نوشید وگفت:

\_من در ازای کار در اینجا بهتون حقوق هم می دم ...آخه اینطوری راحت ترم، چون می خوام از نقشه هایی که می کشید اگه خوب باشه استفاده کنم !.

هانیه که وقتی حرف معرفی نامه شد سریع به طرف امین برد و روی میز گذاشت و با شرایطی که امین گفت به توافق رسیدن و قرار شد از فردا برای کار به اونجا بیاد.

حامد هم شرکت امین رو تایید کرد و خیالش کمی راحت شد .

(\*زهرا\*)

امروز زنگ زدم به رومینا ببینم چه خبر شد آخه قرار بود حمید با خاله اینا برن خونشون خواستگاری؛ هر چی بهم گفت تو هم بیا قبول نکردم دوست نداشتم باز به یاد اون دوران بیفتم .

آروم و قرار نداشتم با استرس زنگ زدم بهش؛ وقتی گوشی رو برداشت تند شروع به صحبت کردم:

\_الو... خوبی رومینا... اومدن... چی شد... بلاخره جواب مثبت دادی بهش یا نه... وای، عزیزم تبریک می گم بهت .

در حالیکه یاد رامین و اخلاقیاتش افتادم که چطور لحظه های آخر در حقم نامردی کرد.

\_ سعی کن قبل از محرمیت، خوب بشناسیش و با اخلاقیاتش بیشتر آشنا باشی باشه خواهری.

از لفظ صحبت کردنش حس می کردم خیلی خوشحاله و ذوق داره، خوشحالی اون برای من دنیاها ارزش داشت .

صحبتم که باهش تموم شد همینطور گوشی به دست در حالیکه حلقه های اشک داخل چشمم جمع شده بود، به این فکر می کردم که دیگه باید زندگی جدیدی رو شروع کنم و فقط به فکر درس باشم .

امروز روزی بود که باید کنفرانس می دادم و تمام هفته رو با جدیت درس می خوندم تا آتو دست این استاد لطفی ندم، تا من رو جلوی بقیه ضایع کنه . می دونستم به هر طریقی شده تلافی کار هام رو سرم در می یاره .

بخاطر همین به زور در حد دکی کردن می یومدم چند لقمه غذا می خوردم و دوباره به طرف اتاق می رفتم .

دستشویی هم که داخل اتاق بود، لازم نبود که از اتاق برم بیرون.

دیگه صدای همه از دست من در اومده بود که چرا اینقدر درس می خونی ، این کارت باعث می شه به خودت صدمه بزنی؛ مخصوصا مامان که از دستم حسابی کفری شده بود.

زود حاضر شدم و به طرف طبقه پایین رفتم چون وقت نداشتم نشستم رو زمین تا کفشام رو پام کنم، که مامان سریع به طرفم اومد و لقمه ی نون کره عسل بهم داد تا ضعف نکنم.

\_حتما بخوری ها...خدا کنه زودتر تموم شه تا ما راحت شیم دیگه، اصلا ما تو رو نمی بینیم .  
لقمه رو از دستش گرفتم وگازی بهش زدم و با دهانی پر گفتم:

\_قربونت برم الهی مامانی؛ دعا کن این کنفرانس زودتر تموم شه و از شرش راحت شم، ولی می دونم این استاده که پسره دوست باباست تا کارم رو جبران نکنه ول کن نیستش .

\_|||. ..حقیته تا تو باشی دیگه از این شوخی ها کنی یادم نمی ره چه بلایی سر  
پسر بیچاره آوردی که !!

زود یک ب\*و\*سه رو گونه ی مامان کاشتم و به سمت دانشگاه رفتم .



وارد کلاس که شدم دیدم یک گروه از بچه ها دور هم حلقه زدن و دارن پچ پچ می کنن و ریز ریز می خندن برای اینکه یکم جو کلاس عوض بشه آروم آروم روی نوک پا پشت سرشون رفتم و سرم رو بین سرهاشون جا دادم که متوجه نشدن و همینطور در مورد استاد لطفی و بقیه اساتید خوشتیپ دانشگاه و این که کدومشون مجرده صحبت می کردن.

جیغ بلندی کشیدم و سرم رو سریع از بینشون کشیدم بیرون؛ از ترس تمام سرهاشون بهم خورد وهمه هاج و واج بهم نگاه می کردن.

رومینا و مژده که بینشون بودن برگشتن به پشت سرشون وقتی من رو در حال خنده دیدن یهو مثل گاو خشمگین شدن و به سمت اومدن؛ منم فرار و ترجیح دادم که اگه می موندم سیاه و کبودم می کردن.

به سمت در کلاس دویدم و خواستم تند برم بیرون که یهو از پشت دستم کشیده شد نگاه کردم رومینا دستم رو گرفته و فریاد زنان داره بقیه رو صدا می کنه؛ همینطور که سعی می کردم دستم رو آزاد کنم که یکدفعه دستم رو ول کرد و منم چون تعادل نداشتم به عقب پرت شدم.

چشم هام رو بستم و هر لحظه منتظر بودم سقوط کنم که هر چی منتظر شدم هیچ اتفاقی نیفتاد یک چشمم رو به آرومی باز کردم که چشمم به دو گوی قهوه ای با اخم های در هم برخورد کرد.

هنگ شده نگاهی به موقعیت خودم انداختم که دیدم دست استاد لطفی دور کمرم حلقه شده اونم که حواسش نبود و تازه به خودش اومده بود، سریع دستش رو از دور کمر برداشت و سریع وارد شد. هنوز شکه همون جا وسط در کلاس ایستاده بودم که با صداش به خودم اومدم.

نگاهی بهش انداختم که با کنایه و تمسخر گفت :

\_ خانم رحیمی اگه هنوز تو فکرین، می تونین بقیه فکرتون رو بیرون از کلاس انجام بدین و از وسط در برین کنار و در رو ببندین، تا ماهم به درسمون برسیم؛ چطوره؟!

سریع اومدم پیام برم بشینم که با صدای جدی گفت :

\_ بهتره به جای نشستن بیاین اینجا درس جلسه قبل رو کنفرانس بدین خانوم.

با این که هنوز دست و پام از اون برخوردی که داشتیم می لرزید و استرس گرفته بودتم رفتم پای تخته و با نام خدا شروع کردم به کنفرانس دادن . همه سخت مشغول گوش دادن بودن و ازهر جای درس مشکل داشتن می گفتن ومن با حوصله بهشون توضیح می دادم .

وقتی کنفرانسم تموم شد، با اجازه ای گفتم و در حال رد شدن از کنارش زیر چشمی نگاهش کردم و پوزخندی زدم که چشمش که بهم افتاد، هر لحظه مثل گوجه فرنگی قرمز تر می شد، خواست چیزی بگه که سریع رفتم و رو صندلی کنار رومینا نشستم، رومینا با شیطنت خنده ای کرد و اومد در گوشم پیچ پیچ وار گفت:

— تو هم عجب اعجوبه ای هستی ها؛ بنده خدا کم مونده بود بیاد جلو و یقت رو بگیره و از کلاس بیرونه کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

— ههه... جرات نداره من که کاری نکردم و شونم رو بالا انداختم و روم رو به طرفی دیگه برگردوندم که با چهره ی پر غضب و عصبانی لطفی روبه رو شدم.

هینی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم که با چشمای قهوه ای خبیثش که برق میزد طلبکارانه نگاهم کرد.

همینطور خیره، خیره دندون قروچه ای رفتم و با حرص نگاهی به چشم هاش انداختم که با تندی رو بهم توپید:

\_اینجا کلاس درس هستش؛ نه جای هر هر خندیدن بفرمایین بیرون .

کیفم رو از روی دسته صندلی برداشتم و با قدم های تند و عصبانی از کلاس بیرون رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم که از صدایش خودم وحشت کردم .

سلانه سلانه به سمت محوطه رفتم و روی نیمکت نشستم... تا کلاس تموم شه و رومینا و مژده بیان بیرون .

تکیه ام رو به نیمکت دادم و سعی کردم با نفس های عمیقی که می کشم حالم بهتر شه ولی دیدم همش چرته و من با این کار ها آرام نمی شم و هر لحظه عصبانی تر می شدم .

ناگهان فکری به نظرم رسید ، از روی نیمکت با خوشحالی پریدم ؛ کیفم رو از کنارم برداشتم و تند تند دنبال شماره ی هانیه داخل موبایلم گشتم من باید حال این موجود خبیث رو می گرفتم ؛ شماره رو که پیدا کردم با خوشحالی و ذوق زیاد به در ورودی سالن دانشگاه نگاه کردم تا کلاس تموم شه و یک مشورت از بچه ها بگیرم .

نگام به در خروجی بود که دیدم رومینا و مژده با هراس و نگرانی شدید به اطراف نگاه می کنند.

وقتی رومینا من و دید با دست اشاره ای به مژده کرد که سریع به سمت او مدن  
وقتی بهم رسیدن، با استرس نگاه می کردن که رومینا گفت:

– بینم تو خوبی اصلا ناراحت نشی ها همه ی کلاس حق روبه تو دادن بیرون  
کردن تویی دلیل بودش، می تونست تذکر بده، ناسلامتی استاده .

نگاهی حاکی از سرزنش بهم کرد و چپ چپ نگاه کرد .

– دیگه توهم نباید مثل آدم های مغرور زود از کلاس بیرون می رفتی.

مژده دستی به کنار لبش کشید و با ذوق گفت:

– اووو.. .. حالا این رو ولش کن ولی خیلی خوشم اومد، آفرین وقتی در رو  
محکم بستنی ندیدی که چطوری از جاش پرید؛ کتابی هم که دستش بود افتاد  
زمین؛ از عصبانیت قرمز شده بود و همه خندمون گرفته بود ولی از ترس جرات  
ندا شتیم که بخندیم؛ لحظه ای که خم شده بود کتاب رو برداره وقتی سرش  
رو بالا گرفت دید بچه ها خندشون گرفته، چنان بهمون چشم غره رفت که بیا  
و بین، عصبانی شده بود حسابی.

با شنیدن این حرفها کمی خوشحال شدم و آتش خشمم فروکش کرد ، البته فقط ، کمی .

با دست به مژده اشاره کردم و گفتم که دیگه کافیه .

ناراحت روش رو برگردوند و اخم هاش هاش رو توهم کشید :

\_بله دیگه؛ تقصیر منه که همه ی خبرها رو برات میارم، یک ساعته دارم برات همه چیز رو با جزئیات تعریف می کنم ، جای تشکرته!

با دهان باز همینطور به مژده که تند تند ازم گله می کرد گوش سپرده بودم .

بی اعصاب و بی حوصله پوفی کشیدم چون دوست نداشتم هیچ کدوم از دوستانم ازم ناراحت باشن به طرفش رفتم و دستم رو دور گردنش انداختم و محکم تو بغلم فشارش دادم .

\_ببخشید دو ست جونی؛ به خدا حوا سم نبود می خوا ستم در مورد یک چیز مهم باهاتون صحبت کنم .

ناخودآگاه هر دو تاشون یهویی ساکت شدن و خیره خیره بهم نگاه می کردن ..

مژده هم انگار نه انگار که از دستم ناراحت بود!

واقعا دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و بلند بلند از دست این دوست های فضولم خندیدم که دهنشون باز مونده بود .

صدام رو صاف کردم و با خباثت گفتم:

\_اوهوم...اوهوم...به نظرتون بهتر نیست یک درس درست و حسابی به این استاد محترم بدیم ؛ تا دیگه هی چپ و راست به من گیر الکی نده؟!

با گوشه ی چشمم نگاهشون کردم که رنگ از رخساون پریده بود.

آهی از اعماق وجودم کشیدم که یهو رومینا مثل آتش فشان فوران کرد و رو بهم گفت:

\_نکنه می خوای مثل تو این رمان ها بگیری رو ماشینت خط بندازی یا اینکه بری روی لباسش قهوه بریزی...آره؟!

و با تمسخر نگام کرد.

ناگهان مژده متعجب با صدای بلند فریاد زد.

—یا اینکه ازش آتو داری آره؟!

تک خنده ای کردم و با ژست خاص و مغروری گفتم:

—و یا اینکه ازش آتویی گیر بیاریم به نظرتون چگونه؟!

به چهره های متفکر شون نگاه کردم و با لحن بسیار مرموزی و چشم هایی که مطمئن بودم برق می زد، این نکته رو بهشون یاد آور شدم!!

—یادتون هست که گفتم خواهرش رو می شناسم؟!

باهم نگاهی رد و بدل کردن و زمانی که متوجه منظورم شدن، کم کم لبخند شیطونی به لب آوردن.

رومینا به طرف خروجی سالن اشاره کرد که لطفی رو دیدم که با اخم های توهم و با ابهت خاصی؛ به طرف خروجی دانشگاه می رفت، چشمکی به بچه ها زدم و با قدم های بلند به سمت خروجی رفتم اون ها هم چون می ترسیدن آروم تر قدم برمی داشتند.



پشت سرش آرام آرام می رفتم که در کیفم رو باز کردم و موش جبری عروسکی که تو کیفم بود رو بیرون آوردم ودر حالیکه از کنارش رد می شدم انداختم روش ، به بچه ها سپرده بودم سریع موش رو بردارن که کسی متوجه نشه کار ما هستش.

وقتی موش رو انداختم با صدای بلند جیغ گوش خراشی کشیدم و به موش اشاره کردم.

از ترس رنگش پرید و کیفش از دستش افتاد همه دور استاد جمع شده بودن ، به همین جهت مژده تونسست موش و از روی زمین برداره و زود بذاره داخل کیفش .

وقتی به خودش او مد نگاهی به روی زمین انداخت زمانی که چیزی ندید، نگاهی به چشمای من کرد؛ پوز خندی بهش زدم و با نگام بهش فهموندم کار من بوده.

با فک قفل شده از شدت عصبانیت نگام کرد و سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و با لب خونی رو بهم گفت :

\_ ههه...بچه؛ تلافی می کنم.

خم شد کيفش رو از روی زمین برداشت و وقتی از کنارم رد شد با کيفش محکم به پام زد که از درد نفسم تو سینه حبس شد، لامصب معلوم نبود چی تو کيفش داشت که اينقدر سنگين بود!

بيرون دانشگاه دستم رو سايون چشم هام کردم و به اطراف نگاه کردم تا امين رو پيدا کنم چون قرار بود بياد دنبالم؛ هر چی به اطراف نگاه می کردم، خبری ازش نبود، گوشي ام رو از تو کيفم در آوردم و با کلافگی شماره ی امين رو گرفتم که با تاخير جواب داد:

\_الو؛ چيه زهراکار دارم اگه می شه، فقط زودتر کارت رو بگو سر ساختمونم؟!

با عصبانیت بهش گفتم :

\_امين مگه تو قرار نبود امروز بيای دنبالم؛ می دونی از کی منتظرتم آخه. کاش حداقل یک پیام می دادی که نمی یای!

صدای ناراحتش رو از پشت گوشي شنيدم که گفت:

\_ببخشيد؛ اينقدر کار سرم ريخته که پاک فراموش کردم حالا امروز رو با مترو برو ديگه، باشه خواهر گلم؟!

\_لازم به این همه هندونه زیر بغل گذاشتن نیست؛ ولی بدون کارت اشتباه بود!  
!

گوشی روزود قطع کردم که یکی محکم کوبید به پشتم، که یک متر به جلو پرت شدم با عصبانیت برگشتم که، دیدم هانیه با صورت خندون و شاد نگام می‌کنه آگه باهش صمیمی تر بودم، یک چیزی بهش می‌گفتم. "خواهر و برادر دوتایشون موجی ان"

صمیمانه با هم احوال پرسیدیم و من زورکی لبخندی بهش زدم و دستم رو بردم جلو دست بدم که یک دفعگی بغلم کرد و گفت:

\_وای چقدر خوشحال شدم دیدمت عزیزم؛ اتفاقا می‌خواستم فردا بهت زنگ بزنم بریم کوه می‌یای؟!

رومینا و مژده که تازه اومده بودند کنارم با دیدن هانیه متعجب و سوالی نگاهم کردن که شروع کردم به معرفی کردنشون به همدیگه.  
هانیه نگاه می‌بهم انداخت و گفت:

\_راستی؛ نگفتی حالا می‌ای فردا که جمعه است بریم کوه؟!

با مکثی به رومینا و مژده اشاره کردم:

\_اگه؛ دوستانم بیان منم حتما میام.

رومینا و مژده که از خداشون بود دستاشون رو بهم کوبیدن و با شادی گفتن:  
\_ "ایول"

از این حرکت شون خجالت زده به هانیه نگاه کردم که دیدم ریز ریز داره می  
خنده .

\_دو ستای باحالی داری زهرا، منم یک دوست به اسم سعیده دارم فردا بیاین  
باهم آشنا شین .

مثل این که چیزی یادش اومده باشه با چشم های ریز شده و لبخندی محو  
گفت:

\_آها؛ داشتم یادم می رفت هر کس رو خواستین بیارین من داداشم و دو ستم  
می یان، یک اکیپ بشیم بیشتر خوش می گذره.

با توافق همدیگه قرار شد فردا از جلوی خونه ی ما راه بیفتیم.

حمید که قرار بود با رومینا بیشتر آشنا بشن، اومد در دانشگاه دنبالش و رومینا با کلی سرخ و سفید شدن با همه خداحافظی کرد و سوار ماشین حمید شد و با تک بوقی از کنار ما گذشتن، ما هم وقتی می خواست بره کلی دست انداختیمش.

هانیه با اصرار زیاد من رو با خودش برد وگفت می رسونتم.

از مژده خداحافظی کردیم آخه خودش ماشین داشت .

زمانی که نزدیک ماشین سوناتا بی رسیدیم هانیه دزدگیر وزد که چراغاش روشن شد، یک مرد کنار ماشین پشت به ما ایستاده بود، زمانی که برگشت دود از کلم بلند شد .

اونم وقتی فهمید قراره باهشون برم گذرا نگاه خشمگینی بهم انداخت و زود سوار ماشین شد، حتی بهم تعارف نکرد .

هانیه با شرمندگی عذر خواهی کرد منم چون می خواستم لجش رو بیشتر در بیارم سوار ماشین داداش هانیه شدم و تکیه ام رو به در دادم و رومو طرف پنجره کردم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم ولی محل ندادم فقط شنیدم که زیر لب گفت :

\_ آدم به پرویی تو ندیده بودم؛ که الان دیدم.

زود از آینه نگاش کردم و بهش توپیدم:

\_ من نخواستم پیام خواهرت اصرار کرد وگرنه مشتاق نبودم قیافه ی شمارو  
تحمل کنم .

هانیه که نشست داخل ماشین ، چپ چپ بهش نگاه کرد ؛ که متعجب برگشت  
و با چشم های ریز شده اشاره ای به حامد کرد و پرسید :

\_ اتفاقی افتاده ؟!

که منم در جوابش سری بالا انداختم و گفتم :

\_ نه چیز خاصی نیست!.

هانیه خیلی اصرار کرد شب برم خونشون ، ولی قبول نکردم ؛ چون هم اجازه  
نداشتم ، هم خوشم نمی یومد چهره ی مغرور و خودشیفته ی داداشش رو  
بینم که همش بهم پوزخند میزنه و رو اعصابم راه میره ؛ می ترسم همینطور که  
پوزخند می زنه دهنش کج بشه!.

تا آخر راه که رسیدیم دم در خونه، بهم چشم غره می رفت .

منم همش پشت چشم نازک می کردم و ریز ریز می خندیدم؛ آخه قیافش خیلی خنده دار شده بود زیاد هم نمی تونست کاری بکنه، این قضیه باعث شده بود تا خیلی ذوق کنم و اون سرعتش رو زیاد تر کنه.

هانیه با اضطراب به حامد نگاه کرد و بهش گفت آروم تر برو نه؛ ولی اون به خاطر در آوردن لچ من تند تر می روند؛ با این که ضربان قلبم بالا رفته بود و مطمئن بودم رنگم پریده هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم.

هانیه که معلوم بود اصلا نمی ترسه و فقط بخاطر من به حامد گفت آروم بره، وقتی دید من هیچی نمی گم با خیال راحت شروع کرد به حرف زدن:

— راستی زهرا من چند روزه می رم شرکت دادا شت برای کار، آخه استادمون گفته چند وقت باید بریم یک شرکت کار کنیم تا طرح زدنمون قوی شه و داداشت ما رو تایید کنه!

ابرویی بالا انداختم و با تعجب سری تکون دادم.

"ای امین نامرد؛ حالا موضوع به این مهمی رو بهم نمی گی."

با زدن این حرف سیخ نشستم رو صندلی و گیج بهش نگاه کردم که دوباره گفت :

\_\_ البته آقا امین گفتن در این مدتی که اینجا کار کنم بهم حقوق می دن و اگه طرح هام مورد قبول باشه ازشون استفاده می کنه .

\_ خیلی خوبه عزیزم هم دستت قوی تر می شه هم به تجریت افزده می شه کار خوبی می کنی تازه اگه تو محیطی کار کنی که آشنا باشه خیلی بهتره .  
با لبخند به سمت برگشت وگفت:

\_ اوهوم راست می گی ؛ وقتی که با بابا مشورت کردم اونم همین و گفت که شرکت آقا امین مناسب ترین جاست.

خنده کنان رو بهش گفتم :

\_ پس از این به بعد من بیشتر می یام شرکت بینمت ، البته اگه مزاحم کارت نباشم !.

با خنده ای ملیح گفت :



\_ این چه حرفیه گلم خوشحال می شم بیشتر ببینمت ، بعدشم شرکت داداشته.

لپ هام رو باد کردم و به چشم هام تابیی دادم وگفتم:

\_ اوه این امین ما این قدر گند اخلاقه ، زمانی که می رم اونجا همش غره می ره که چرا بی دلیل می یای .... کار دارم... پاشو برو خونه دیگه بسته .... چرا فضولی می کنی ؛ بلاخره همش یک جورایی بهم گیر می ده.

خدایش خیلی بی اعصاب تشریف داره این داداش ما، مواظب باش پرت به پرش گیر نکنه فقط.!

همینطوری داشتم از اخلاق های امین براش می گفتم که حامد در حالیکه یک ابروش ابروش رو بالا انداخته بود و مثل همیشه پوزخند به لب بهم نگاه می کرد وگفت:

\_ آهان... فکر کنم حق داره ، خودتون قبول ندارین خیلی فضولین !؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم که با چشم های مرموز گفت :

\_ اووم... اگه داداشت بفهمه این همه پشت سرش بد گفتی چی می شه؟!

ماشین رو نگه داشته بود و برگشته بود به طرف من و باچشم هایی که برق می زد داشت نگام می کرد .

با بی خیالی نگاهی به سمتش انداختم و با نیشخند گفتم:

\_اگه دلت می خواد دهن لقی کنی حرفی نیست... فقط نمی دونستم مردها هم اینقدر خاله زنک تشریف دارن که حرف ها رو رد و بدل کنند!

خشمگین شده بودم مثل آتش فشان در حال فوران رو بهم گفتم :

\_برات متاسفم که هیچ بویی از ادب نبردی ؛ می دونستی ، من از دخترهایی که برای جلب توجه تو دانشگاه هی مسخره بازی در می یارن متنفرم پس بدون که این کلک ها قدیمی شده .

هاج و واج داشتم نگاهش می کردم هیچی از حرفاش نمی فهمیدم... من کی جلب توجه کردم که یادم نیست قلبم از حرف هاش به درد اومده بود و بیشتر از قبل ازش متنفر شدم .

هانیه با بغض اون وسط رو به حامد توپید :

\_می شه تمومش کنی لطفا حامد ؛ این کارت خیلی زشته !

با شرمندگی به عقب برگشت ولبش رو گزید وگفت:

\_ زهرا جان؛ لطفا ناراحت نباش این داداش من هیچی تو دلش نیست به خدا؛ الان که این حرف روزد مطمئنا خودش بیشتر ناراحته حامد نمی خواد چیزی بگی؟!

حامد همینطور که با غرور به روبه رو نگاه می کرد؛ گفت:

\_ فکر کنم رسیدیم خانم رحیمی والان در خونتون هستیم بفرمایین ؛ بعدش هم هانیه خانوم شما خواهش می کنم دخالت نکن.!

تند از ماشین پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم که دستش رو گذاشت روی بوق و سرش رو از شیشه ماشین در آورد و گفت :

\_ همین کارات باعث می شه بگم بچه ای دیگه.

با خشم برگشتم و صورت خندونش رو دیدم که دستش رو کنار سرش به نشونه خداحافظی قرار داد و با تک بوقی از کنارم گذشت و صدای لاستیک های ماشینش هنوز تو گوشم بود؛ از روی حرص و عصبانیت پام رو محکم به دیوار کوبیدم که از دردش نشستم روی زمین و ضعف کردم .

همینطور که زیر لب به این پسره ی بی شعور فحش می دادم؛ پام روی تکون کوچیک دادم که دیدم دردش بهتر شده بلند شدم و لنگان لنگان به طرف در رفتم که از پشت سر صدای ترمز ماشین و صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم

\_سلام زهرا؛ چطوری، عمه خونه است!؟

با صدای سروش به عقب برگشتم با اخم های درهم و سر سنگین جواب سلامش رو دادم و همینطور که دکمه آیفون رو فشار می دادم شونه ای بالا انداختم گفتم:

\_ منم تازه رسیدم ، ولی فکر کنم خونه باشه.!

صدای مامان باعث شد تکونی بخورم و متعجب به روبه رو نگاه کنم .!

\_بیا تو دیگه؛ می دونی از کی دارم نگات می کنم تا زنگ بزنی در رو باز کنم .!

متعجب نگاهی به آیفون کردم در همین حین هم صدای ریز ریز خندیدن سروش رو از کنارم می شنیدم مامان که هنوز چهره ی سروش رو ندیده بود غر غر کنان گفت :

\_ معلوم نیست چرا داره با خودش حرف میزنه خل شدی مادر!.

دهنم از حیرت باز مونده بود و خشکم زده بود ..

\_ حالا دهننت رو ببند پشه توش نره بیا تو که قراره همه چیز رو برام تعریف کنی!.

\_ بذار از راه برسم مامانی بعد من رو بازجویی کن، خواهشا!.

\_ آهان باشه پس چرا نمی یای داخل!.

سروش از کنارم اومد رو به آیفون به مامان با خنده گفت :

\_ سلام عمه جون ، اگه در رو باز کنین ما زودتر می یایم داخل ؛ باور کنین!.

\_ اوا ؛ من هنوز در رو باز نکردم شرمنده ، بیاین تو عمه جون!.

در با تیکی باز شد و من نفسم رو با حرص و کلافگی بیرون دادم و آروم آروم راه حیاط رو طی می کردم و به گل های رنگارنگی که همیشه بابا بهشون می رسید نگاه می کردم سعی می کردم فکرم رو از اتافاقات امروز پاک کنم.

ناگهان صدای سروش رو شنیدم که می گفت :

\_ معلومه خیلی گل ها رو دوست دارین نه !؟

همینطور که تند تر قدم بر می داشتم سرم رو به نشونه بله تکون دادم که ناگهان سد راهم شد که دست به سینه وبا پوزخند رومو اون طرف کردم.

با کلافگی دستی میون موهاش کشید و با گردنی کج شده گفت:

\_ تو همش از دستم فرار می کنی من حتی نمی تونم دو کلام باهت حرف بزنم

دست به سینه شدم و سرم رو با اخم های در هم بالا گرفتم و گفتم:

\_ الان می تونی حرفت رو بگی می شنوم .

در حالیکه این پا و اون پا می کرد و همش با استرس چشمش به در ورودی خونه بود تا کسی نیاد بهم گفت :

\_ می دونم تو ، توی زندگیت سختی کشیدی و نارو خوردی.

سرش رو با خجالت و شرمندگی پایین انداخت و گفت:  
\_ کار من هم راستش؛ باعث شد که دیدت نسبت به مرد جماعت بدتر شه  
ولی این رو بدون من، خیلی خاطرت رو می خوام.

با عصبانیت خواستم وسط حرفش بپریم که نداشت و تند گفت:

\_ فقط خواستم به اطلاعات برسونم که مامانت امشب باهت صحبت می کنه  
ما فردا شب واسه خواستگاری می یایم خونتون.!

چون نور خورشید مستقیم توی صورتم می تاپید دستم رو سایبون چشم هام  
کردم و باد موندگی سری تکون دادم و گفتم:

\_ ببین ما اصلا بهم نمی خوریم سروش و ایستا یک لحظه...

هاج و واج و کلافه به سروش که داشت می رفت نگاه کردم، در رو باز کرد و  
موقع بستن در لبخندی زد و زمزمه کرد:

\_ "تا فردا شب، فعلا"

در که بسته شد مامان زودی اومد تو حیاط، وقتی اثری از سروش ندید، نفسی  
از روی راحتی کشید و با کنجکاوی گفت:

\_\_ بهت گفت؛ فردا شب قراره بیان خواستگاری؟

با ناراحتی به مامان نگاه کردم و بدون جواب به طرف اتاقم رفتم که مامان هم بدو بدو دنبالم اومد داخل خونه و پشت سرم هر جا می رفتم می یومد و هی می گفت:

\_\_ چی گفت بهت خوب؛ چی شد ها... تو جی بهش گفتی حتما پریدی بهش و بازگفتی نمی خوام ازدواج کنی؛ آره؟!

با شکایت برگشتم طرفش و چشم ریز کردم و پرسیدم:

\_\_ مگه شما از دفعه ی قبل خبر داشتین که ازم خواستگاری کرد؟!

هول و دستپاچه به طرف آشپزخونه رفت و برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت:

\_\_ راستی بهت گفتم رامین داره ازدواج می کنه؟!



سریع به سمت مامان برگشتم طوری که مهره های گردنم صدا داد؛ با دهانی باز از تعجب نگاهش کردم که شروع کرد زیر لب به خودش بد و بیراه گفتن .

\_ خدا نکشتت مریم؛ هنوز نیومده که لو دادی همه چیز رو مثلاً قرار بود بهش آروم آروم بگی ها!!

وقتی این حرف رو شنیدم کمی ناراحت شدم ، یعنی فقط همینقدر براش ارزش داشتم.

پوزخندی زدم و با صدای آروم زمزمه کردم :

\_ ان شاءالله خوشبخت بشه.

و راه اتاقم رو پیش گرفتم .

بعضی دوست دارما

یه حال عجیبی دارند.

بعضی دوست دارما

یعنی : همه چیز منی

یعنی: باهات آروم می شوم.

یعنی: می شه فردا دوباره ببینمت!؟؟ می شه تا صبح کنار هم باشیم!؟

اصلا کاش .... همیشه ماله هم باشیم.  
 ولی یه دوست دارمایی هم هستن که  
 دیگه دوست نداری بشنوی  
 تو رو یاد یه چیزایی می ندازه که مدت هاست  
 داری فراموششون می کنی  
 یاد یه کوچه، یه خیابون، یه کافی شاپ، یه گل مخصوص، یه عطر خاص،  
 کنار یه ادمی که یه روزی تو رو می خواست...  
 بعضی دوستت دار ما  
 خیلی نامردن،  
 خیلی، خیلی، خیلی

درسته که به روی خودم نمی آوردم ولی هضم این قضیه خیلی برام مشکل بود  
 .  
 یادم نمی ره همین چندوقت پیش بود که اومد و خواهش می کرد ببخشمش.

همش یاد دوستت دارم هایی که بهم می گفت می فتادم ، هی پوزخند روی  
 لبم عمیق تر می شد ، روبه روی آینه ی اتاقم ایستاده بودم و قدرت تکون  
 خوردن نداشتم ، چشمام از همیشه غمگین تر شده بود ، بغض گلوم شکست و  
 اشک کم کم از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

برای کمتر فکر کردن به این قضایا با پشت دست اشکام رو تند پاک کردم لباس هام رو از تنم کندم و یک شلوارک کوتاه پوشیدم و یک تاپ پشت گردنی، دستی میون موهای قهوه ایم کشیدم و به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم

چادر نمازم رو که کنار تخت بود، همینطور دراز کشیده، خم شدم از پای تخت برداشتم و انداختم روی خودم و سعی کردم چند ساعت بخوابم که بلاخره موفق شدم.

بعد از چند ساعت در اتاقم به صدا در اومد و صدای امین رو شنیدم که می گفت همه منتظر من.

نشستم روی تخت و کش و قوس بدنم دادم و دهن دره ای کردم؛ کشم رو برداشتم و موهام رو بابتی حوصلگی بستم و لبا سام رو بایک تیشرت آستین کوتاه لیمویی که عکس کیتی داشت و شلوار راسته ورزشی سفید پوشیدم و در اتاق رو باز کردم و آروم آروم از پله ها پایین رفتم؛ خواستم برم داخل آشپزخونه که حرف های اعضای خانواده رو شنیدم که داشتن به آرومی پیچ پیچ می کردن.

پسرم امین، مطمئنی که قراره رامین ازدواج کنه!؟

\_آره بابا؛ یک هفته که عقد کردن مثل اینکه دختره منشی شرکتش هستش و از خانواده ی آزادی هستن، رامین بهش همه چیز از زندگیش رو براش تعریف کرده و گفته هنوز عاشق دختر عموم و دختره هم چون عاشقش بوده قبول کرده فقط ازش خواسته به اون خیانت نکنه!.

با شنیدن این حرفها کمی خوشحال شدم که حداقل رامین سعی داره زندگیش رو با دروغ و فریب شروع نکنه.

صدام رو با تک سرفه ای صاف کردم و بعد داخل آشپزخونه شدم.

سلام بلند بالایی کردم و به سمت بابا رفتم لپش رو مثل همیشه ب\* و\*س کردم ، پشت چشمی هم برای امین نازک کردم که خندش گرفت و اومد محکم من و بغلش کرد و لپم رو کشید که فکر کنم جاش قرمز شد.

دستی به گونه ام کشیدم و با اخم گفتم:

\_دیوونه لپم رو کندی نمی گی جاش می مونه..

\_دوست دارم مال خواهر خودمه.

ایشی گفتم و صورتم رو سمت مامان و بابا گردوندم، که دیدم به طرز عجیبی نگام می کنن؛ باور نمی کردن من همون دختر افسرده چند وقت قبل باشم.!

بشقاب رو پر برنج کردم و خورشت قرمه سبزی ریختم رو برنجم و تند تند شروع به خوردن کردم که امین هم با خنده سرش رو تکون داد و شروع کرد به خوردن غذا.

بعد از شستن ظرفها برای این که خیالشون راحت بشه و بدونن حالم خوبه باسینی چای رفتم و کنارشون نشستم که بابا در حالی که با استرس نگاهم می کردگفت:

—دخترم خبرداری که رامین داره ازدواج می کنه؟!

دست هام رو تو هم قفل کردم و با ناراحتی بهش خیره شدم و با تکون دادن سرم بهش فهموندم که خبر دارم.

با همدردی نگاهم کرد و برای دلگرمی ام گفت:

—خواستم بهت بگم که یک وقت آگه از کسی شنیدی شوکه نشی و این رو هم می خوام بدنی که تو تازه اول راهی و فرصت زیادی داری همین الان هم

خواستگار کمی نداری ولی من بهشون اجازه نمی دم بیان ، چون احساس می کردم هنوز روحیه ی مناسبی نداری !.

سری تکون دادم که صداش رو صاف کرد و گفت:

\_همین دوست من فرهاد ، واسه پسرش ازت خواستگاری کرده هم خانومش و هم خودش خیلی ازت خوششون اومده ؛ ولی من گفتم بمونه وقتی حالت بهتر شد بیان !.

همینطور که چاییم رو تازه برداشته بودم و اولین قورتی که خوردم با حرف بابا به گلوم گیر کرد و سرفه های وحشتناکی می کردم ؛ امین هم با دستای سنگین و بزرگش تند تند ضربه های محکم می زد که با صورتی که از شدت سرفه قرمز شده بود نگاه خشمگینی بهش انداختم که دستاش رو بالا گرفت و رفت نشست سر جاش .

مامان با لبی خندون نگاهم کرد و به شوخی گفت:

\_وا دخترم نمی دونستم که اینقدر از شدت خوشحالی چای به گلوت گیر می کنه.

"هه نمی دونستن که... چنان بلاهایی سر پسرشون آوردم که سایم رو با تیر می زنه و دلش می خواد سر به تنم نباشه البته منم همین نظر رو نسبت بهش داشتم"

مامان به سمت بابا برگشت و با صدایی خوشحال گفت:

\_ راستی مسعود جان حالا که موضوع خواستگاری رو پیش کشیدی باید بگم که سروش هم از زهرا خواستگاری کرده و فردا شب می خوان بیان .

نگاهی به مامان انداختم که پشت چشمی نازک کرد و با ناز و عشوه به بابا نگاه کرد ، بابا هم با لبخندی محو همینطور محو مریم خانومش شده بود.

"انگار نه انگار ما اینجا نشستیم هی دارن برای همدیگه لاو می ترکونن"

با تک سرفه ی امین حواسشون جمع شد و بابا خجالت زده نگاهی به ما انداخت و بلند شد و خمیازه اس کشید و گفت:

\_ می گم... بچه ها بهتره من برم بخوام.

مامان چشم و ابرویی برای بابا بالا انداخت که اونم سرش را تکان داد و دوباره سرخ و سفید شد و فرار و برقرار ترجیح داد تا مامان بیشتر از این آبروش رو نبرده .

با نگاه منتظر و خندون ما ، مامان هم کمی خجالت کشید ... و بلند شد و به بهانه ی خواب از ما دور شد..

من و امین هم با دیدن این حرکت ترکیدیم و از شدت خنده اشک از گوشه ی چشممون سرازیر شده بود .

بعد از رفتن مامان و بابا بلند شدم برم تو اتاق همینطور که از کنار امین رد می شدم ، دستم رو گرفت و با صدای گرفته و آرام گفت:

\_ بیا یک لحظه بشین کارت دارم ؛ و به کنارش اشاره کرد که بشینم ...

روی مبل راحتی دونفر کنارش نشستم و منتظر موندم تا حرفش رو بزنه!

کمی روی مبل جا به جا شد و رو بهم گفت :

\_ امروز واقعا درگیر بودم منو ببخش پاک یادم رفته بود پیام دنبالت باشه؟؟



چپ چپ و با اعصابی داغون توی صورتش رفتم و با حرص گفتم :

— میدونی امروز چقدر منتظرت بودم ، یک زنگ که می تونستی بزنی ، از آخر هم مجبور شدم با هانیه و داداش بد عنقش پیام.

با لبخندی دندون نما و شیطون گفتم :

— آهان؛ حتما توهم تا جایی که بیاین باهش بحث کردی و اعصاب برآش نداشتی ، آره؟!

با ناراحتی بلند شدم برم که دستم رو گرفت و به زور نشوندم کنار خودش و با جدیت شروع به صحبت کرد .

— ببین زهرا به نظرت بهتر نیست در مورد حامد کمی فکر کنی ؛ شاید تونستی به عنوان مرد زندگیت قبولش کنی ها؟!

دستم رو کشیدم و سرم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم و گفتم :

—چی... اصلا حرفش رو نزن... ما سایه ی همدیگه رو با تیر می زنیم، اون وقت بیایم ازدواج کنیم؛ عمرا... من نمی تونم همش نیش و کنایه هاش رو تحمل کنم.

امین متعجب نگاه می بهم انداخت و دهنش از وراجی من باز مونده بود؛ حرفهای من که تموم شد کمی فکر کرد و با حوصله بهم گفت:

—ببین من نمی گم همین الان بهش جواب بده این طور که من فهمیدم پدر و مادرش خیلی مشتاقن که تو و حامد با هم ازدواج کنید و اونها هم مطلع هستن که تو نامزد پدر عموت بودی، بابا همه چیز رو برا شون تعریف کرده این رو بدون که حامد از نظر من مورد تایید هستش، طبق تحقیقاتی که من کردم، گزینه ی مناسبیه؛ سعی کن تو جمع های خانوادگی بیشتر بشناسیش؛ تازه سرش هم، فرداشب قرارشده بیان؛ نظرت درباره ی اون چیه؟؟

با شرم و سری پایین افتاده گفتم:

—اون هم نههه... دوست ندارم روابط بین خانواده ها همینطور که با خانواده ی عمو بهم خوردبهم بخوره.

می دونی، اگه بخوام ازدواج کنم به نظرم غریبه بهترین گزینه هستش.

امین با مکثی گفت :

\_البته بابا هم در مورد حامد نظر مساعد داره وهم اینکه آقا فرهاد خودش حامد رو تایید کرده ؛ راستش اینطور که بابا می گفت یک جورابی از گذشته مدیون آقا فرهاد هستش و حالا که اومده خواستگاری پسرش ونمی تونه بهش جواب رد بده

با قیافه ی گنگ و صورتی درهم به امین نگاه کردم... که سریع بلند شد و همینطور که به سم پله ها می رفت گفت :

\_ به نظرت بهتر نیست این بار ریش و قیچی رو رو بدی دست بزرگترا ؛ اونا بیشتر از ما تجربه دارن.

زمانی که امین رفت تا ساعتی همینطور بهت زده نشسته بودم و به آینده ی نامعلومم فکر می کردم .

چشمم که به ساعت بزرگ گوشه ی پذیرایی افتاد ، دیدم دو ساعته که نشستم و به یک گوشه خیره شدم ، ساعت از یک نیمه شب رد شد بود ، بلند شدم که به اتاقم برم که یادم اومد فردا قرار کوه گذاشتیم .

با بی حوصلگی وارد آشپزخونه شدم و دوتا ساندویچ نون پنیر، گوجه درست کردم و کمی میوه شامل گیلاس و سیب و خیار داخل ظرفی گذاشتم و یک بطری بزرگ برداشتم و پر آب کردم و داخل فریزر گذاشتم که یخ ببندد. خمیازه ای کشیدم و برق آشپزخونه رو خاموش کردم و داخل اتاق امین شدم که دیدم یک رکابی جذب پوشیده که عضلات بدنش زده بیرون و بالشتش رو بغل کرده.

"داداشم چه هیكلی داره الهی فدایش شم، کوفت زنش شه، منم چه خواهر شوهری بشم"

به سمت پاتختی کنار تختش رفتم و ساعت موبایلش رو روی 6 صبح کوک کردم، خواستم از اتاق برم بیرون که دیدم تو خودش جمع شده پوست تنش دون دون شده، پنجره ی اتاقش رو بستم و ملافه ی نازکی روش انداختم و به سمت اتاق خودم رفتم.

تا روی تخت دراز کشیدم از شدت خستگی نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و همینطور چشم بسته دنبالش روی پاتختی کنار تختم می گشتم که بالاخره پیداش کردم و دکمه رو وصل کردم و بدون این که بفهمم کیه گیج و منگ گذاشتم در گوشم:

\_هوم چیه چیکار داری؛ زود بگو روز جمعه ای هم دست بر نمی دارن.

— هنوز خوابی زهرا جون مادام دریم آخه؛ قرار بود بریم کوه ها

زود نشستم روی تخت و گیج به گوشی نگاه کردم که شماره ی هانیه رو دیدم  
زیر لب فحشی به خودم دادم که هانیه از اون ور خط خنده کنان گفت :

— فهمیدم آماده نشدی گلم ، ما منتظریم فقط زودتر بیا .!

— شرمنده عزیزم ؛ الان زود آماده می شم .

زود از روی تخت بلند شدم پیام پایین که پام به ملافه ای که دورم بود گیر کرد  
و خوردم زمین ، در اتاق باز شد و امین حاضر و آماده در حالیکه ساعتش رو  
می بست اومد تو نگاهی گذرا بهم انداخت :

— جایی می خوای بری روز جمعه ، امروز که دانشگاه نداری چرا خونه رو  
روی سرت گذاشتی ؟!

جیغ خفیفی کشیدم و چشم غره وحشتناکی بهش رفتم و گفتم :

— تو کجا میری روز جمعه ای؟ ها!!

دست هاش رو بالا برد و آب دهنش رو نمایشی قورت داد که مثلاً ترسیده :

\_ وایااا... نزن من و حالا ؛ ما داریم با حامد و چند تا از بچه ها می ریم کوه  
الان هم حامد زنگ زد دم در منتظرم-

چشم ریز کردم و ازش پرسیدم که چرا من و صدا نکرده که گفت :

\_ مگه تو هم قراره دنبالم راه بیفتی بیای !؟

اونجا بود که به ذات پلید حامد پی بردم و فهمیدم که از قصد حرفی از من نزده  
که اگه یک وقت خوابم برد من رو با خودشون نبرن.

امین که از مقصود حامد باخبر شد تک خنده ای کرد و گفت :

\_ خدا آخر و عاقبت شما دو تا رو بخیر کنه هنوز اولشه اینطوریه... وای به حال  
چند وقت دیگه!

با چشم های خشمگین و ریزشده پرسیدم:

\_ منظورت از این حرف چی بود چند وقت دیگه مگه قراره چه اتفاقی بیفته!؟

با چشم های گرد شده نگاش کردم که کم کم منظورش رو فهمیدم !.

اخمی کردم و با حرص به سمت در خیز برداشتم که خنده کنان زود از اتاق بیرون رفت و در و محکم بهم کوبید .

چند ثانیه باد ست های مشت شده ایستادم بودم و هی از دست این خرس گنده ها (امین و حامد) حرص می خوردم .

به طرف کمد لباس هام رفتم و یک مانتوی آبی نفتی و شلوار لوله ی آبی آسمانی و یک شال به همون رنگ سرم کردم و در آخر یک کلاه سرم کردم و کمی آرایش کردم و هدفون هام رو دور گردنم انداختم .

به طبقه ی پایین رفتم و بعد از جمع کردن وسایل مورد نیاز که داخل سبد چیده بودمشون ، دست امین دادم تا بیره بذاره داخل ماشین ؛  
بطری آب رو از یخچال برداشتم که حسابی یخ کرده بود .

کفش های ورزشی آبییم رو پوشیدم و بند هاش رو به کنار کفش فرو کردم و بدو بدو راه حیاط رو طی کردم در رو باز کردم وقتی بیرون رفتم ماشین حمید و حامد رو دیدم که دم در پارکه !.

هانیه پیاده شد و به سمت او آمد... همدیگره رو بغل کردیم و ازم به خاطر رفتار دیروز داداشش عذر خواهی کرد، منم بهش گفتم برام مهم نیست و خودش رو ناراحت نکنه .

"ولی تو دلم براش نقشه ها داشتم."

گذرا نگاهی به ماشین حامد انداختم ، تکیش رو به در ماشین داده بود ، وقتی من رو دید اخم هاش رو توهم کشید و زود سوار ماشین شد و ویک بوق زد که هانیه دستم رو کشید بیره طرف ماشینشون ، که دستم رو از دستش در آوردم و رو بهش گفتم :

\_ هانیه جون ، فدات شم من اگه نیام بهتره هم داداشت راحت تره هم من شما برو گلم .

مستاصل نگاهی بهم انداخت و وقتی دید نمی تونه من رو راضی کنه؛ با ناراحتی به سمت ماشین شون رفت ؛ منم چون قرار بود امین ماشین نیاره سوار ماشین حمید شدیم .

حامد با تک بوقی از کنار ماشین حمید گذشت من و رومینا عقب نشستیم و امین هم جلو کنار حمید نشست وگفت:



\_میگم داداش؛ کاش به سروش و الیاس هم می گفتی بیان بیشتر خوش می گذره .

حمید در حالی که داشت آینه رو تنظیم می کرد گفت:

\_اتفاقا حامد بهش زنگ زد و گفت، اونا هم گفتن خودشون می یان.

با تعجب و سوالی نگاهی به رومینا انداختم که شونه ای به منظور ندونستن بالا انداخت .

سوال من رو امین از حمید پرسید :

\_ مگه اینا همدیگه رو می شناسن داداش!؟

\_آره بابا، مثل اینکه اون ور آب از بچگی باهم صمیمی می شن و تا حالا هم که باهم دوستن ...

\_اوم؛ چقدر خوب مگه نه زهرا!؟

نگاه مرموزی از آینه ماشین بهم انداخت که چشم غره وحشتناکی بهش رفتم که خنده کنان در حالیکه سرش رو تکون می داد ، فلشش رو که همیشه همراهش بود رو از جیبش در آورد و به ضبط وصل کرد .

صدای آهنگ علیرضا تلیسچی به نام (وقتی هستی) بلند شد که حمید از آئینه نگاهی عاشقانه به رومینا انداخت و با آهنگ در حالیکه روی فرمون ضرب گرفته بود زمزمه می کرد .

امین که متوجه حرکات حمید شد صورتش رو به بطرف پنجره گردوند و سعی در مهار خنده اش داشت .

نگاهی به رومینا انداختم که غرق در چشمهای حمید شده بود؛ وقتی دیدم حمید داره تند رانندگی می کنه و متوجه اطرافش نیست از پشت به صندلی امین نزدیک شدم و زمزمه کنان بهش گفتم :

\_ بانگاه های این دو تا فکر نکنم تا اخلمد (یکی از جاهای تفریحی نزدیک مشهد) سالم برسیم .

امین زود به حمید نگاه کرد و با طعنه گفت :

\_ بیا پایین داداش خسته شدی بقیه ی راه رو من می شینم.

حمید هم از خدا خواسته سریع قبول کرد و اومد جای امین نشست و تا زمانی که رسیدیم چند بار همون آهنگ رو از اول گذاشت؛ با این که آهنگ قشنگی بود ولی من شخصا دیگه داشت حالم بهم می خورد.

موقعی که رسیدیم اینقدر شلوغ بود که جا واسه پارک ماشین نبود با کلی بدبختی یک خونه همون نزدیکی ها که کرایه می گرفت برای جا پارک ماشین پیدا شد و تونستیم راه بیفتیم و پیاده بریم.

چون پیاده روی زیاد داشت و همش سربالایی بود؛ یک الاغ کرایه کردیم، کولم و به همراه سبد و وسایل رومینا و حمید رو روش گذاشتیم و منتظر بقیه موندیدم که باهشون بریم.

چون صبح زود اومده بودیم و هوا سرد بود؛ کمی لرز گرفته بودم که با اومدن بقیه و راه افتادنمون باعث شد کمی لرزم کم تر بشه.

هانیه به همراه حامد جلو می اومدن که الیاس و سروش هم شاد و شنگول پشت سرشون بهمون رسیدن.

بعد از احوال پرسسی با همه سروش نگاهی بهم انداخت و بالحنی دلتنگ که فقط من و رومینا فهمیدیم شروع به صحبت کرد:

– چه عجب دختر عمه ما دیدیم شما لطف کنین و با ما همراه شین و بیاین بیرون؛ این و باید مدیون چه کسی باشیم!؟

ژست مغروری به خودم گرفتم و برای اینکه حرصش رو در بیارم گفتم :

– همین الان هم با اصرار هانیه جون او مدم وگرنه فرصت زیادی ندارم و باید به درس هام برسم .

یهویی حامد پرید وسط حرفم و با طعنه ونیشخند گفت :

– مگه نمی دونی سروش جان، برای ملاقات با ایشون باید وقت قبلی گرفت .

وخنده کنان سرش رو پایین انداخت ، در حالیکه دست سروش رو می کشید که بیره ابروهاش رو تند تند برام بالا انداخت و راه رو در پیش گرفتن، سروش هم از سر ناچاری باهاش همراه شد و نتونست حرفی بزنه!

"دستام رو مشت کردم ، باورم نمی شد اینقدر بیشعور باشه که تو جمع من رو ضایع کنه "

نگاهم رو به اطراف انداختم ، وقتی دیدم خبری از امین نیست ؛ نتونستم خودم رو کنترل کنم، عصبانی و ناراحت از پشت سر به طرفش رفتم و با کولم به کمرش ضربه زدم ، که با چشمای خشمگین برگشت طرفم.

با خونسردی از بالا تا پایین نگاهی بهم انداخت که سرش فریاد زد و با صورتی که از خشم مطمئن بودم قرمز شده بهش توپیدم :

ا\_ صلا به تو چه مربوطه؛ چراتو مسائلی که بهت مربوط نمی شه دخالت می کنی !؟

همینطور هاج و واج نگاه می کرد و خواست چیزی بگه که، سروش دستش رو کشید و بهش گفت :

\_ داداش ، شرمنده بیا بریم زهرا یک چیزی گفت تو خواهشا کشش نده .

چشم غره ای هم به من رفت که پشت چشمی نازک کردم و محلی نداشتم .

به رومینا و هانیه که ترسیده و رنگ پریده یک گوشه ایستاده بودن اشاره کردم ، دنبالم بیان .

مثل سه تفنگ دار کنار هم قدم برمی داشتیم و هر هر می خندیدیم که ناگهان به کنارم نگاه کردم و اثری از هانیه ندیدم ، به عقب برگشتم و دیدم هانیه با چشم های غرق اشک مات و مبهوت به روبه روش خیره شده نگاهی با رومینا ردو بدل کردیم و رد نگاهش رو دنبال کردیم که به یک مرد قد بلند ، بور که یک دختر ساتی مانند دماغ عملی ، دستش رو دور بازوش حلقه کرده بود برخورد کرد .

تا چشمش به هانیه افتاد دست دختره رو از بازوش کنار زد و با حالتی خاص نگاهش کرد و به طرف هانیه اومد.

در اون لحظه دیدم چطور دستای هانیه می لرزه و رنگش هر لحظه سفیدتر می شه، امین رو که جلوتر می رفت صدا کردم و به هانیه اشاره کردم اونم وقتی حال عجیبش رو دید با نگرانی رد نگاهش رو دنبال کرد که رسید به همون شخص ، هر لحظه رنگ صورت امین سرخ تر می شد که در همون لحظه اون شخص رسید به هانیه و مقابله ایستاد و شروع به حرف زدن کرد .

امین که این صحنه رو دید ، عصبانی با قدم های بلند به سمتش رفت و یقش رو با خشم گرفت .

کوبیدش به دیوار و در گوشش شروع کرد به حرف زدن؛ بهورنگ صورتش سرخ شد و دستش رو مشت کرد و به طرف صورت امین آورد که دست قدرتمند امین مشتش رو مهار کرد، اون هم طاقت نیاورد و شروع کرد به دری وری گفتن.

دختری که باهش اومده بود با عشوه و ناز جلو اومد تا مثلا دعوا رو بخوابونه که هانیه سریع از کنارشون گذشت و موقع رد شدن بهش تنه زد که با کفش های پاشنه ده سانتیش محکم افتاد بغل امین.

با ناز عشوه شتری ای لبخند مضحکی به لب آورد که امین از ترس خنده هاش دستش رو از دور کمرش ول کرد که محکم با نشیمن گاهش به زمین برخورد کرد.

دعوا تازه شروع شده بود و یکی اون یارو می گفت و ده تا امین.

نمی دونستم قضیه از چه قراره ولی در همین حد فهمیده بودم که حال هانیه با دیدنش خراب شده، که امین هم باعث شده دخالت کنه.

(\*هانیه\*)

همینطور که با زهرا و رومینا می گفتیم و می خندیدیم جلوتر از بقیه رفتیم.

خداییش فکر نمی کردم زهرا اینطور با حامد برخورد کنه ، البته اونم خیلی لجش رو در آورده بود ، منم شاید جای اون بودم چنین رفتاری رو از خودم نشون می دادم .

سرم پایین بود و گوشم همینطور به حرفهای زهرا که چه بلایی سر حامد تو حیاط دانشگاه در آورده خنده کنان سرم رو بالا گرفتم که چشمم به منظره رو به رو افتاد ، همینطور مسخ شده نگاهشون می کردم که چطور دست تو دست هم راه می رن و صدای هر و کر شون همه جا رو گرفته بود ، قلبم با شتاب خودش رو به قفسه سینم می کوفت ، کاملاً تسلط خودم رو از دست داده بودم .

دستم می لرزید و یهو خاطره ای مثل برق از جلوی چشم عبور کرد و من رو برد به اون دوران ...

(\*گذشته \*)

همینطور که دستم دور بازوی سپنتا بود و کنار دریا با هم قدم می زدیم ، نگاهی عاشقونه بهش انداختم و با لبخند قد بلندی کردم و در گوشش نجوا کنان گفتم :

\_ میدونی سپنتا ، دلم می خواد فریاد بزnm و به همه بگم دوستت دارم !.



با لبخند شیطنت آمیزی خم شد و در گوشم گفت :

– پس چرا معطلی ، می تونی همین جا هم به خواستت برسی !!

منتظر نگام کرد و با خیال اینکه من از روی هیجان و بی فکری یک چیزی گفتم نگام کرد، سرش رو تکون داد و منم دستم رو از دستش در آوردم و رفتم جلوتر رو به دریا و دوتا دستام رو دور دهنم قاب کردم و شروع کردم به فریاد زدن ؛ طوری که صدام پیچید.

– خدایا؛ من عاشقم...عاشق شوهرم؛ خیلی هم می پرستمش.!

برگشتم عقب که دیدم همینطور بهت زده داره نگام می کنه چون ساحل خلوت بود و به غیر از یک زن و شوهر جوون کسی اون اطراف نبود و با لبخند بهمون نگاه می کردن .

با شیطنت نگاهی به سپنتای مبهوت شده کردم و با خنده ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

– حالا چی می گی ها؟!

فاصله ی بینمون رو یا قدم های بلند طی کرد و در آغوش گرمش فرو  
رفتم؛ سرش رو داخل موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید:

— دختره ی دیوونه خیلی دوستت دارم اینو همیشه یادت باشه عاشق عطر  
موهاتم، من و مدهوش می کنه، هیچ وقت شامپوتو عوض نکن خوب؟!

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم ب\* و\* سه ای روی گونم کاشت و محکم تر  
به خودش فشارم داد، منم خودم رو بیشتر تو آغوش گرمش جادادم.

(\*زمان حال\*)

ناگهان به خودم اومدم که اشک از چشم هام جاری شده بود، سپنتا مقابلم در  
حال حرف زدن بود و من نمی فهمیدم، فقط زمانی به خودم اومدم که امین یقه  
ی مرد گذشته ی زندگیم رو گرفت و تو صورتش فریاد کشید:

— دیگه چی میخوای از جونش ها، کم اذیتش کردی، دیگه می خوای چیکار  
کنی خائن پست.!

من که تو حال خودم نبودم و دلم می خواست از اون مکان زودتر فرار کنم با  
تنه ای از کنار همون منشی شرکت که بهم خیانت کرد گذشتم و مسخ شده

حرکت کردم که با صدای هانیه هانیه گفتمی به عقب برگشتم و زهرا رو دیدم که دنبال من می‌یومد؛ با گریه خودم رو تو آغوشش انداختم و اون صبورانه پشت من رو نوازش می‌کرد و می‌گفت:

— آروم باش عزیزم اگه دلت خواست می‌تونم باهام درد دل کنی باشه؟!

بینم رو بالا کشیدم و اشکام رو آروم پاک کردم و دستش رو گرفتم و به سمت اولین تخته سنگی که به چشمم خورد بردمش و شروع کردم زندگیم رو برایش تعریف کردن، پایه پام بعضی جاها لبخند می‌زد و بعضی جاها اشک می‌ریخت.

(\*زهرا\*)

بعد از صحبت های هانیه اشک هام رو آروم پاک کردم و رو بهش با لحن غمگینی گفتم:

— می‌دونم، سر گذشت من و تو یک جورایی شبیه همه، خیانت... چیزی که هر دومون به خاطرش ضربه خوردیم ولی باید بگم ضربه ای که تو خوردی شدید تر بوده.

آهی کشیدم و بطری آبم رو به همراه یک لیوان از داخل کولم درآوردم و کمی آب براش ریختم ، وقتی لیوان رو مقابلش گرفتم که دیدم با کنجکاوی داره نگاهم می کنه .

با تک خنده ای لیوان آب رو داخل دستش گذاشتم وگفتم :

\_ حالا اول این آب رو بخور تا منم برات بگم .

آب رو یک نفس سر کشید و نگاه منتظرش رو بهم دوخت .

براش از خودم و رامین گفتم ، از عشق بچگانه ی بدون شناختم ، از خیانتی که با چشمای خودم دیدم ، واز آخر اضافه کردم :

\_ هه ...و عشقی که به خاطرم گریه می کرد ببخشمش، همین هفته ی قبل عقد کرده ، واقعا دیگه نمی تونم به عشق اعتماد کنم.

م مشغول حرف زدن بودیم که دیدم رومینا دست مژده رو گرفته و داره به سمت ما میان .

لحظه ای که رسیدن همه با هم احوال پرسى کردیم .

دختری که نزدیک ما ایستاده بود با اشاره بهمون فهموند چیزی نگیم، آروم روی نوک پاش اومد و پشت سر هانیه ایستاد؛ دستش که روی چشم هاش قرار گرفت، هانیه یهو ترسید و وقتی دید نمی تونه دست اون شخص رو از جلوی چشم هاش کنار بزنه بعداز مکثی گفت:

— خیلی خب خودت رو لوس نکن، سعیده جان می دونم تویی.

دوستش که با لب های آویزون فهمیده بودیم اسمش سعیده هستش، دستش رو از روی چشم های هانیه برداشت و اومد روبه رومون و با همدیگه آشنا شدیم.

دستش رو آورد جلو و با همه دست داد و هانیه مارو بهش معرفی کرد به ترتیب ازمن شروع کرد به معرفی.

— این دوست عزیزم زهرا و دوستاشون رومینا و مزده.

— این هم دوست صمیمی من سعیده هستش، که فکر کنم همتون شناختینش.

همگی با دیدن هم اظهار خوشبختی کردیم و قدم زنان به سمت بقیه رفتیم، حواسم همش به هانیه بود، می دیدم ناراحتته ولی سعی می کرد با این قضیه کنار بیاد.

سعیده که با نامزدش بهمن که بهمون معرفیش کرد همراه شد؛ حمید هم که هی با چشم و ابرو به رومینا اشاره می کرد بره کنارش.  
رومینا صورتش رو که به طرفمون گردوند باخنده نگاهش کردیم و گفتیم بره و راحت باشه .

بعد از کمی راه رفتن الیاس با قدم های سریع او مد کنارمون و با کلی من و من درحالیکه نگاهش رو ازم می دزدید شروع به صحبت کرد .

\_دختر عمه .. می تونم دوستت رو چند لحظه قرض بگیرم کارشون دارم . و با چشم های مشتاق نگاهش رو به مژده دوخت .

چشم غره ای به نیش باز مژده رفتم که سریع سرش رو پایین انداخت ، گلوم رو صاف کردم و بعد نگاه به چشم هاشون که برق می زد و ملتمس نگام می کردن انداختم و با چشمای ریز شده ، تهدید آمیز گفتم :

\_همین جلوی من راه برین تا بتونم ببینمتون، فهمه یدین؛ اینم بدونین من حواسم بهتون هستش !.

تند تند سرشون رو تکون دادن و با قدم های تند و سریع ازمون دور شدن .

با هانیه نگاهی رد و بدل کردیم و پقی زدیم زیر خنده، که با صدای طلبکاری  
به عقب برگشتیم ...

\_ خبه خبه؛ خجالت نمی کشین اینقدر بلند بلند می خندین!؟

تند و تیز به امین که کنارش ایستاده بود نگاه کردم که دستپاچه دست حامد رو  
گرفت و با زور که اونم مقاومت می کرد و با چشمش برام خط و نشون می  
کشید رو گرفت و برد، چون می دونست اگه یکم دیگه اینجا وایستن دیگه نمی  
تونه مانع خشم من بشه و امکان اینکه منفجر بشم وجود داره.

همینطور که داشتن میرفتم صدای امین رو شنیدم که می گفت:

\_ واقعا داری گیر می دی هااا، داداش بیا بریم بذار یک امروز رو خوش باشن  
همینطور که دور می شدن صدای امین هم کم کم قطع شد.

بلافاصله برگشتم طرف هانیه و با حرص تند تند گفتم:

\_ چه دلی داری تو من که اگه جای تو بودم، طاقت نمی یاوردم خدا به داد  
زنش برسه، ناراحت نشی هاولی خیلی اخلاق بدی داره؛ هر چند دقیقه باید  
بیاد و یک گردو خاکی به پا کنه و بره.

با پام به سنگ جلویی لگد می زدم و با آهستگی قدم برمی داشتم. صورت‌م طرف دیگه بود و داشتم تند تند دستم رو براش تکون می دادم یهو برگشتم طرفش و دیدم با لبخند شیطونی داره براندازم می کنه .

ساکت شدم و با وسواس دستی به شالم کشیدم و با نگرانی پرسیدم :

— بینم قیافه یا لباسم ایرادی داره هانیه جون!؟

همینطور که لبخند روی لبش عمیق تر می شد گفت :

— نه عزیزم چطور مگه!؟ چرا یهویی چنین سوالی پرسیدی!؟

نفس راحتی کشیدم و با استرسی که هنوز گریبان گیرم بود گفتم :

— آخه تو داری یک جووری نگام می کنی که با خودم گفتم شاید مشکلی دارم.

با چشمای تخصص که شیطنت ازش می بارید نگام کرد :

— نه عزیزم ، ولی می دونی که بابا اومده با پدرت صحبت کرده!؟



\_اوم... خوب اونا باهم دوستن ، معلومه که باهم صحبت می کنن ، غیر از اینکه  
!؟

دستاش رو با دلهره بهم قفل کرد و این بار با جدیت شروع کرد به حرف زدن.

\_آره ، اما این مسئله که در موردش حرف زدن مربوط به تو و حامد.

با شنیدن این خبر فهمیدم درباره ی چی حرف می زنه .

قدم هام رو تند تر کردم و هانیه هم دنبالم همینطور که صحبت می کرد  
می یومد.

\_بین زهرا باور کن تو و حامد خیلی اخلاقتون شبیه همه و به هم می یاین  
حامد هم اینقدر که تو فکر می کنی بد نیستش ، فقط تا حالا عاشق نشده و آگه  
تو رو بیشتر بشناسه ، مطمئن باش همه چیزش رو به پات می ریزه.

با ناراحتی و کلافگی به طرفش برگشتم و دیدم که چشماش پر اشک شده بود.

— باور کن زهرا داداش من اونطوری نیست که فکر می کنی ندیدی که .. تو خونه اخلاقش ماهه فقط دلش نمی خواد اخلاقش با جنس مخالف طوری باشه که با خودشون فکر های اشتباهی بکنند.

آخرین ضربه ی محکم رو با نوک کفشم به سنگ زدم که افتاد توی جوی آب کنارمون نگاهم رو ازش گرفتم و با کلافگی روبه روش ایستادم .

— بین هانیه جان حتی اگه منم راضی باشم ، با اون بلاهایی که من سرش آوردم فکر نکنم داداش قبول کنه چون چشم دیدن من و نداره ، بعدش هم من قبلا نامزد داشتم ، به نظرت با این قضیه چی ، کنار میاد !؟

— تو دیگه به اینش کار ندا شته باش ، اگه با این قضیه کنار نمی یومد ، من سر صحبت رو باهت باز نمی کردم .

دستم رو کشید و با عجله به سمتی برد ، نزدیک تر که می شدیم به رستورانی رسیدیم که باید از پله ها بالا می رفتی ، قسمت پایین رستوران تخت های چوبی قرار داشت و کنارش فواره ای که آب ازش می ریخت و جلوه ی قشنگی به محیط داده بود .

یک استخر پرورش ماهی هم بود که فکر کنم ماهی اش هم برای فروش بود هم برای تامین غذایی رستوران، تا تازه درست کنن.

وقتی وارد رستوران شدیم با شگفتی دیدم حامد پشت میزی نشسته و با صورتی قرمز، با انگشت های دستش ور می ره .

صورتم روبه طرف هانیه کردم و باتعجب و دهانی باز نگاه کردم .

به دستم فشاری وارد کرد و چشماش رو آرام باز بسته کرد و همینطور که دستم رو می کشید و به طرف میز می برد ، زیر لب آرام که فقط من بفهمم گفت :

\_ خواهش می کنم ، فقط بشینین کمی صحبت کنین ، اما بدون خشونت و دعوا باشه؟!

\_ ولی تو که می دونی من دیگه نمی تونم به هیچ مردی اعتماد کنم ، عاشق هم نیستم .

\_ این دفعه رو سعی کن با شناخت جلو برین، عشق خودش کم کم به وجود می یاد.

ضربان قلبم از استرس بالا رفته بود .

زمانی که به میز رسیدیم هانیه با صدایی که فقط حامد بفهمه سلام کرد که سرش رو بلند کرد و بدون اینکه از جاش بلند بشه و جواب بده سرش رو تکون داد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

با کمی مکث صندلی رو عقب کشیدم که نگاهش رو بهم دوخت و با صدای ضعیفی ازم پرسید :

– چی میخوری سفارش بدم ، بیارن !؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم :

– فرقی نمی کنه هر چی خودت خوردی .

هانیه پیامی با این مضمون بهم ارسال کرد که ما هم این بیرون روی تخت نشستیم و ناهار سفارش دادیم .

گار سون به طرفمون اومد و حامد سفارش ماهی داد که من تکونی خوردم و با حالت چندش قیافم رو جمع کردم .

حامد با ابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت و سوالی پرسید :

\_ اگه دوست نداری... چیز دیگه ای سفارش بدم؟!

با دستپاچگی تند سرم رو بالا انداختم و آروم با لبخندی زورکی گفتم:

\_ نه نمی خواد همین ماهی خوبه ممنون چند وقت هم بود نخورده بودم .

از جوابی که دادم با شیطننت نگاهی بهم انداخت و گفت :

\_ هر طور دوست دارین ؛ باشه !.

اعصابم داغون بود از حرفی که زدم.

"آخه وقتی از بوش حالت بهم می خوره چرا الکی قپی می یای"

یاد پیام هانیه افتادم که نوشته بود ما بیرون نشستیم ، شونه ای بالا انداختم و

گوشیم رو که هنوز دستم بود؛ داخل جیبم سر دادم ، سرم رو بالا آورم دستام رو

روی میز گذاشتم و بهم قفل کردم :

\_ تا موقعی که غذا رو بیارن بهتر نیست زودتر حرفتون رو بزنین ، آخه بقیه

منتظرن .

منتظر نگاهم رو بهش دوختم که سرش رو بالا آورد و با لبخند عجیبی که فقط

برای یک لحظه رو لبش اومد و زود هم ازین رفت، نگاهم کرد .

چشم هام اندازه ی توپ تیس شده بود و متعجب ازاین که لبخندش رو دیدم  
آب دهنم رو قورت دادم و تو دلم گفتم چی می شه ، همیشه همینطوری خوش  
اخلاق باشه.

"وقتی می خندید روی گوشن چال عمیقی به وجود می یومد ، منم عاشق چال  
گونه هستم همینطور محو صورتش شده بودم"

تاحالا اصلا توجه نکرده بودم که اینقدر خوش قیافه است ، همیشه تو دلم به  
یک "کوروکودیل" خشمگین تشبیهش می کردم ، از این فکر لبخندی به لبم  
اومد که وقتی چشمم بهش افتاد ، با چشمای قهوه ای تیرش پوزخندی بهم زد  
و با صدای سرد و یخی ابروش رو بالا انداخت و ازم پرسید :

\_ اگه چیز خنده داری هست بگین ، شاید باعث شد ، منم فیض ببرم؟!!

صدام رو صاف کردم و طلبکارانه نگاهش کردم :

\_ خیر چیزی نیست که شما خوشتون بیاد .!

\_ راستی ؛ من بهتون گفتم که دیر می شه و ممکنه همه علت نبودن ما رو بپرسند  
واینکه فکرها یی نادرستی درموردمون بکنند ، می شه زودتر حرفت رو بزنی؟!!

دستش رو بالا آورد و به ساعتش نگاهی انداخت و با بی خیالی در جوابم گفت:

— باید بگم که من از اول با امین صحبت کردم و اجازه ی این ملاقات رو ازش گرفتم؛ از اول هم قرار بود امروز بیام و با هات حرف بزنم و بهش گفتم تا ساعت ۲ حرف زدنمون تمومه و الان ساعت ۱۲:۳۰ پس با این حساب هنوز زمان داریم .

با کنجکاوی و دودلی در حالی که پام رو نکون می دادم یهو از دهنم پرید :

— پس چرا وقتی به امین زنگ زدین بهش نگفتین منم باید با شما بیام !؟

با دستپاچگی تند دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که با حیرت نگاهی بهم انداخت:

— واقعا که !! یعنی فکر کردین من از قصد چیزی به امین نگفتم !؟

پوفی کشید و با کلافگی دستش رو داخل موهاش برد :

چرا با این دید به قضیه نگاه نمی کنین ، که من فکر کردم شما با هم هماهنگین و به همدیگه اطلاع دادین امروز قراره بیایم اینجا .

با پوزخندی عمیق گفت:

\_ ذهنت نسبت به من خیلی خرابه نه؟!\_

با خجالت سرم رو پایین انداختم که گارسون با ظرف های محتوای غذا اومد و روی میز چید .

قرارشد بقیه ی حرفامون رو بعد از غذا بزنینم.

سر ظرف رو که باز کردم بوی ماهی بلند شد؛ تند تند آب دهنم رو قورت می دادم و برای اینکه ضایع نشم یک تکه از گوشت ماهی رو همراه برنج داخل قاشق گذاشتم و با آرومی به سمت دهنم بردم که دیدم حامد داره نگاهم می کنه ، به زور لبخندی زدم و توی دهنم گذاشتم لیوان نوشابه رو برداشتم و زود تمام محتویاتش رو سرکشیدم و قورتشون دادم که گاز نوشابه باعث شد چشمام پر اشک بشه .



حامد همینطور که غذایش رو می خورد، دستش رو بلند کرد و گارسون رو صدا کرد:

— ببخشید آقا می شه غذای خانوم رو عوض کنین و هرچی دوست داشتن براشون بیارین!؟

گارسون روش رو به طرفم گردوند و با احترام ازم پرسید:

— چی میل دارین براتون بیارم!؟

آب دهنم رو قورت دادم و با خجالت نگاهی به حامد انداختم که معلوم بود خندش گرفته.

و زود شروع کردم به سفارش دادن:

— اگه لطف کنین یک پرس جوجه برام بیارین، با نوشابه.

— چشم الان می یارم.

بعد از خوردن غذا که واقعا بهم چسبید نگاهی به حامد انداختم که گفت:

– خوب حالا انگار باید بقیه حرفمون رو ادامه بدیم .. می دونی من تو زندگی تا حالا از کسی خوشم نیومده و عاشق هم نشدم ، دلم می خواد زندگی که می خوام شروع کنم بدون دروغ و با صداقت باشه !.

دستاش رو روی میز گذاشت و کمی خم شد و به سمت من متمایل شد :

– من هیچوقت فکرش هم نمی کردم که روزی اینجا کنار تو بشینم و درباره ی زندگیمون حرف بزیم ؛ راستش من خودم اصلا مایل به ازدواج نیستم ولی می بینم پدر و مادرم خیلی روم فشار آوردن که بین شما و دختر عموم یکی رو انتخاب کنم ، با مکث در حالیکه صورتم رو می کاوید تا عکس العمل رو ببینم ، وقتی دید دارم بی تفاوت نگاش می کنم ادامه داد .

– اون دختر اصلا به من نمی خوره و رفتارش که خیلی زننده است باعث شده من ازش دور تر بشم ، اما بدون ما دوران بچگی خوبی با هم داشتیم و این دوستاش و بیرون ول گشتتاش باعث شد آدم بدی بشه .

گوشم با حرف هاش بود تا ببینم آخرش به کجا می رسه .

– می شه بدونم چرا از بین این همه دختر من و انتخاب کردین !؟

هول شده روی صندلی کمی جابه جا شد و به آرومی گفت :

– چون تو این مدت که می شناسمت رفتار بدی ازت ندیدم و همیشه فکر کردم با این که زبونت تیز و برندست ولی دل پاکی داری و هیچ وقت مثل دخترایی که دورم بودن آویزون نبودی ، بعدشم ...

در حالیکه پوست لبش رو می جوید گفت :

– من دیگه نمی خوام پدرم غصه دار باشه ، چون واسش خطرناکه سرطان خون داره و هر لحظه امکان داره جونش رو از دست بده نمی خوام آرزو به دل از دنیا بره!

با ناباوری دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به چشم های غمگینش که رگه های قرمز توش دیده می شد ، نگاهی انداختم و با تن صدای ضعیفی گفتم :

– وای خدای من باورم نمی شه ، آخه اصلا معلوم نبود ایشون مشکلی داشته باشن که !!

لبخندی زد که بیشتر شبیه دهن کجی بود .

\_ ههههه... آره آخه اول بیماریش ه ستش و باید زودتر برای درمان به خارج از کشور بپریمش و به غیر از من و شما و خود بابا کسی از این قضیه خبر نداره .

با تاکید و مکث بهم گفت :

\_ نمی خوام کسی از این قضیه باخبر شه ؛ متوجه هستی که ؟!

منتظر نگام کرد که سرم رو به نشونه فهمیدن تند تکون دادم .

تند سرم رو تکون دادم وگفتم:

\_ باشه حتما من به کسی نمی گم ، ولی چرا من باید قبول کنم که تن به این ازدواج بدم ؟!

با زبون بش رو خیس کرد وگفت:

\_ تو نمی خوای زندگیت رو از نو بسازی ، ببخشید که این حرف رو می زنم ولی ... من شنیدم نامزد سابقیت ازدواج کرده و داره راست راست برای خودش می چرخه ، چرا تو زندگی جدیدی رو شروع نکنی ؟!

با این حرفش چشمام رو بستم و دستم رو که زیر میز بود مشت کردم و محکم فشار دادم ، یک لحظه به فکرم رسید چرا من نباید با این کار ازش انتقام بگیرم و کمکی هم به حامد بکنم .

با شتاب سرم رو بالا گرفتم و با چشمای براق نگاهش کردم که دیدم داره با چشم های ریز شده و کنجکاوی نگاهم می کنه .

— به یک شرط قبول می کنم ؛ حاضری تو هم به من کمک کنی !؟

منتظر نگاهش کردم که بهت زده سرش رو تکون دادو گفت :

— هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام می دم و دریغ نمی کنم .

— خوبه ، پس به وقتش بهت می گم .

با کلی من و من و خجالت در حالیکه سرم رو پایین انداخته بودم و با انگشت های دستم ور می رفتم گفتم :

— راستی اومم... یک چیز دیگه می شه انتظار روابط زنا شویی رو بعد ازدواج از من نداشته باشی .

با کلی جون کندن این حرف روزدم و سرم رو بالا گرفتم تا عکس العملش رو ببینم .

با دلخوری و خشم در حالیکه سعی می کرد صداش رو بالا نبره گفت :

\_نخیرم خانم محترم من و تو ازدواج می کنیم و مثل یک زن و شوهر واقعی باید زندگی کنیم ، ولی می تونم بهت تا زمانی که با خودت کنار بیای وقت بدم فکر کنم کافی باشه !.

بخاطر خجالت کف دستم از عرق خیس شده بود و عرقی از کتفم راه گرفته بود.

دستمالی از روی میز برداشتم و دستم رو باهش پاک کردم .

هول و دستپاچه از روی صندلی بلند شدم و دستی به شالم کشیدم و در حالیکه نگام رو ازش می دزدیم با گفتن اینکه بهتره پس دیگه بریم قدم هام رو به سمت خروجی رستوران تند کردم ، که صدای خندش رو شنیدم.

"اینم امروز چه خوش خنده شده واسه من"

از دست خودم حرص می خوردم بخاطر حرفی که زدم ، صورتم قرمز شده بود همینطور که با قدم های بلند به سمت خروجی رستوران می رفتم خودم رو تند تند با دستم باد زدم و از پله ها سرازیر شدم آخرین پله پام پیچ خورد و نزدیک بود از پله بیفتم زمین که از پشت مانتوم کشیده شد و دستی دور کمرم حلقه شد با چشمای گشاد شده خودم رو عقب کشیدم و با استرس به عقب برگشتم که با چهره ی نگران حامد روبه رو شدم با نگرانی رو بهم گفت :

\_ چرا مواظب نیستی می دونستی اگه زود خودم رو نمی رسوندم چه اتفاقی می افتاد؟!

مضطرب و با دستپاچگی تند عذر خواهی کردم.

که با چشمای از حدقه در اومده همینطور شگفت زده نگاهم می کرد که با تعجب رو بهش گفتم :

\_ حالا چرا اینقدر با تعجب نگام می کنی؟!

\_ آخه... فکر نمی کردم هیچ وقت از کسی عذر خواهی کنید بفرمایین همه دارن نگاهمون می کنن ، به آهستگی به عقب برگشتم که از دور دیدم هانیه و مژده و رومینا که روی تخت نشسته بودن برام دست تکون می دن ، لبخندی زدم و دستم رو برا شون تکون دادم ، هر چی نزدیک تر می شدیم می دیدم که همهنکار هم روی تخت چوبی نشستن.

چهره ی سروش رو که نگاش رو با دلخوری و خشم بهم دوخته بود.

زمانی که به کنار تخت رسیدیم همه غذاشون رو خورده بودن و با کنجکاوی به صورتمون نگاه می کردن ، امین که از چهرش نگرانی می بارید با دیدن صورت خونسرد من نفسش رو با صدا بیرون داد و نگاهی به رومینا انداخت

رومینا من من کنان سرش رو بالا گرفت و ازم پرسید :

\_ چی شد حرفاتون رو زدین؟!

و با صدای ضعیفی گفت :

\_ جوابت مثبته یا .. منفی؟!

با حامد نگاهی رد و بدل کردیم و اون به جای من رو به بچه ها شروع کرد به حرف زدن :

\_ راستش رو بخواین زهرا خانم فرصت خواستن کمی فکر کنن و بعد جواب بدن، اگه موافق باشین فعلا حرفی از این قضیه زده نشه؟!

همه سرشون رو به نشونه مثبت تکون دادن و موافقتشون رو اعلام کردن .



سروش با صورتی که هر لحظه سرخ تر می شد نگاهش روی من از من به حامد سوق می داد و بلاخره طاقت نیاورد و با دست های مشت با ضرب از روی تخت بلند شد، که همه با کنجکاوی نگاهش می کردن؛ فقط من و رومینا و امین می دونستیم دردش چیه .

سروش رو به سمت الیاس گردوند، با صدای دورگه ای که حاکی از خشم و غم بود گفت :

– تو نمی یای من دارم برمی گردم خونه اگه میای پاشو؟! پاش رو از تخت پایین انداخت و دستش رو به زانوش زد و کفش هاش رو پاش کرد و بلند شد .

الیاس مردد نگاهی به مژده و سروش انداخت و با کلی من و من گفت :

– راستش نه داداش شما برین؛ من بلاخره بایکی می یام .

دوباره اتوماتیک وار سرش به طرف مژده چرخید و اونم با شرمی دخترانه و لپ های صورتی نگاهش رو به زیر انداخت ، سروش با دیدن این حرکت اخم هاش رو توهم کشید و با آهی قصد رفتن کرد.

حامد با تعجب نگاهی به سروش کرد و با افسوس گفت :

– جایی می ری داداش، یهو بلند شدی؛ ما که تازه اومدیم؟!!

سرش رو به سمت حامد چرخوند و دست مشت شده اش رو داخل جیبش کرد و با غیض

نگاهش رو به حامد دوخت و چند لحظه با چشم های خشمگین نگاهش کرد و کم کم با حالت غمگین و ناراحت دستش رو داخل موهاش کشید و در جوابش گفت :

\_ نه خوش بگذره بهتون .... من نمی تونم بیشتر بمونم باید زودتر برم خونه و استراحت کنم ، فردا دو تا عمل سخت دارم .

همگی رفتن جلو و باهش دست دادن ، موقع رفتن که از کنارم می گذشت ؛ با صدای آرومی گفت :

\_ امیدوارم خوشبخت شین ولی ... هیچ وقت کارت رو فراموش نمی کنم و یادم نمی ره چه بلایی سر دلم آوردی و بی توجه به قلبم به خواستگاری کسی که اصلا هیچ علاقه ای بهت نداره داری فکر می کنی و مطمئنم سکوت جوابت مثبتّه .

سرم رو بالا گرفتم تا چیزی بگم که با دیدن چشم های پر اشکش که نزدیک بود روی گوشش روون شه نگاهم کرد و زود روش رو اونطرف کرد و نفس

عمیقی کشید و با عجله به همه دست داد و از مون دور و دور تر می شد؛ تا وقتی که کاملاً از دیدمون محو شد و اثری ازش دیده نمی شد .

دلم خیلی برای قلب عاشقش سوخت و با نگاهی به حامد سعی بر این داشتم تا دیگه بهش فکر نکنم؛ سرم رو پایین انداختم که سنگینی نگاهی رو روی صورتتم حس کردم، وقتی به اطرافم نگاه کردم دیدم هر کس مشغول انجام کاریه. .

بی خیال شدم و با چشمای ریز شده به حامد که اومد و جایی که سروش نشسته بود و روبه روی من می شد نشست توجه کردم که بی توجه به من با الیاس و حمید در حال بحث های اجتماعی و فرهنگی بودن .

با رومینا و مژده و هانیه و سعیده نگاهی ردو بدل کردیم و همه یک صدا با هم رو بهشون گفتیم :

\_ اههه... اینجا هم دست بر نمی دارین از این کارها .

هانیه سری تکون دادو گفت:

\_ به جای این کارها بیاین با هم یک بازی بکنیم؛ حوصلمون سر رفت!.

یهویی همه ساکت شدن و خیره خیره بهمون نگاه کردن که ماهم با قیافه های  
مظلوم نگاهشون کردیم که الیاس پس از چند لحظه با خوشحالی صدامون کرد.

– پس ..بیاین "جرات ، حقیقت" بازی کنیم .

با شنیدن این حرف همه موافقت کردن و امین یک بطری نوشابه از پشتش در  
آورد که همه متعجب نگاهش کردیم که شونه ای بالا انداخت و گفت :

– بعد از ناهار شیشه رو نگه داشتم بازی کنیم .

همه با کار امین خندیدن فقط سعیده و نامزدش بهمین انصراف دادن از بازی تا  
تماشا چی باشن .

اول الیاس شروع کرد به دور دادن شیشه یک سرش طرف الیاس و طرف  
دیگش به حمید افتاد؛ که حمید آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و گفت:

–جرات .

الیاس خبیث نگاهش کرد و با پوزخند گفت :

— بلند شو جلوی همه ، سه بار بگو من خرم ، یا نفری پنجاه تومن به هممون بده .

با چشمای به خون زشسته به الیاس نگاه کرد و با زاری دستش رو تو جیبش کرد و نفری 50 تومان بهمون داد که همه حسابی خوشحال شدن و بهش خندیدن؛ این بار نوبت حمید بود تا بطری رو بچرخونه که سرش به رومینا و تهش به هانیه افتاد .

هانیه با خواهش نگاهش کرد و گفت:

— تو رو خدا؛ می گم جرات یک چیز آسون بگو خوب!؟

رومینا با صدای بلند گفت :

— سعی می نم آسون باشه و با حالت خنده داری چشمات رو گردوند که حمید با لب خونی بهش گفت :

— عاشقتم .

رومینا نگاهی عاشقانه به حمید انداخت و بعد انگار انرژی گرفته باشه به هانیه نگاه کرد و گفت :

\_ بلند شو برو جلوی درخت زانو بزن و بگو عا شقتم عزیزم آگه تو رو یک روز  
نبینم دیوونه می شم .

هانیه نگاهی به اطراف انداخت ، وقتی دید چاره ای نداره باند شد و رفت  
جلوی درخت دو زانو نشست وگفت :

\_ ای بهترینم، تو تمام زندگی منی و من بی تو هیچم واگه یک روز تو رو نبینم  
دیوونه می شم .

نمایشی دستاش رو گرفت جلوی صورتش که مثلاً گریه می کنه که هممون از  
خنده پخش تخت شدیم و دلمون رو گرفته بودیم و می خندیدیم .

هانیه که بطری رو چرخوند افتاد طرف حامد ومن که همه پقی زدن زیر خنده  
و با کنجکاوی نگامون کردن که حامد پرسید :

\_جرات یا ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که بلند وبا اعتماد به نفس گفتم :

\_ حقیقت.

با چشمای ریز شده بعد از کمی فکر کردن ازم پرسید :

– تو وقتی اوایل و قبل امروز من و می دیدی به چه اسمی من رو می شناختی  
و یاد چی می افتادی؟!

با شیطنت ابروم رو بالا انداختم و با تک سرفه ای صدام رو صاف کردم و یک  
نفس، گفتم :

– پسره ی عقده ای ، شیرین عسل و کوروکودیل!.

با چشمای گشاد شده و در حالیکه خندش گرفته بود، نگام کرد و با پوزخند که  
الکی بود گفت :

– چه جالب منم تو رو به اسم جوجه اردک زشت و عقده ای و... بماند حالا  
البته تو دلم می شناختم!.

عصبانی نگاش کردم و دندون هام رو محکم بهم فشار دادم و دستم رو مشت  
کردم که ناخونام تو کف دستم فرو رفت .

با دیدن حالت صورت من شونه ای بالا انداخت و با لحنی حرص درآر گفت

:

– چیزی که عوض داره گله نداره؛ منم نظرم رو در موردت قبل امروز بهت گفتم!

بعد از بازی همگی به سمت آبشار راه افتادیم، تا اولین آبشار دیگه نتونستم برم و هن هن کنان روی تخته سنگی نشستم که بقیه معترض نگام کردن که دستام رو بالای سرم گرفتم و با صدای گرفته و مظلوم گفتم:

– باور کنین دیگه نمی تونم پیام شما برین من همینجا می شینم تا برگردین.  
حامد به جمع نگاه انداخت و رفت در گوش امین چیزی گفت؛ من هم با کنجکاوی نگاه کردم که دیدم به سمتم می یاد.

امین هم با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید و با کلافگی به حامد اشاره کرد:

– تو با حامد برگردین طرف ماشین و منتظر بمونین یا هم اگه نمی تونین برگردین ما هانیه خانم رو می یاریم.



سعیده و نامزدش و مژده و الیاس هم از ادامه دادن انصراف دادن بعد از خداحافظی برگشتن سمت ماشین ، الیاس هم قرار شد با مژده و داداشش برگردد .

هانیه و رومینا و حمید با امین به راهشون ادامه دادن و ماهم قدم زنان برگشتیم.

چند دقیقه ای بدون حرف پیاده روی کردیم که حامد با صورتی درهم رو بهم گفت :

– می شه چند دقیقه منتظر باشین تا من برم دستشویی و برگردم!؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و بادستم روبه روی دستشویی که کنار درخت بود رو نشون دادم و گفتم :

– پس من همین جا منتظر هستم ، شما برین و بیاین.

سرش رو تکون داد و با قدم های بلند به سمت سرویس بهداشتی رفت .

به درخت تکیه زدم و با پام تند تند به زمین ضربه می زدم، حدود یک بیست دقیقه می شد که منتظر ایستاده بودم و هر کس رد می شد با کنجکاوی نگام می کرد و یک متلکی می نداخت و چون محل نمی دادم، می رفت.

با صدای جلفی که از نزدیک گوشم شنیدم یک قدم به عقب برداشتم و با ترس نگاه کردم که دیدم مردی قد بلند با سبیل های کلفت و چشمهای ریز که شلواری پاره پاره پاش بود و انواع گردنبند و گو شواره به سر و گردنش انداخته و با ابرو هایی که از منم باریک تر کرده بود و چشم های دریده نگام می کنه ، کمی عقب تر رفتم و محل ندادم که با پرویی اومد جلو و با چشمکی که حال بد شد بالحن کشیده ای گفت :

– چه جوجوی نازی ، بفرمایین در خدمت باشیم ؛ خونه خالی هم هست قول می دم بهت خوش بگذره .

دستام از ترس و وحشت به لرزه در اومده بود ولی سعی میکردم به اعصابم مسلط شم .

با چشمای وحشی به طرفش برگشتم و سیلی محکمی در گوشش خوابوندم و با صدایی که از بغض می لرزید گفتم :

– بهتره مواظب حرف زدنت باشی وگرنه می دونم چه بلایی سرت بیارم .

می دونستم حرفهام همه قبی هستش و هیچ کاری از دستم برنمی یاد ولی برای این که فکر نکنه ترسیدم لازم بود .

تند به سمت سرویس بهداشتی رفتم و به خودم لعنت می فرستادم که شماره ی حامد رو ازش نگرفتم .

در حالیکه به سرویس بهداشتی نزدیک می شدم یهو کولم از پشت کشیده شد و با صورت به زمین خوردم ، سرم که حسابی درد گرفته بود رو با دستم گرفتم و اخم هام رو توهم کشیدم و لبم رو گاز گرفتم ، اشک کنار چشمم نیش زده بود ، سرم رو که بالا گرفتم با چهره ی خشمگین همون یارو که پره های بینیش از شدت عصبانیت باز و بسته می شد مواجه شدم .

به سمتم اومد و از یقه ی مانتم گرفت و من و بلند کرد ، دستش رو روی گلویم گذاشت و با قدرت فشار داد که ناخودآگاه دستش رو گرفتم ، مردم دورمون جمع شده بودن و برای محض رضای خدا هم شده کمک که نمی کردن هیچ تازه گوشی به دست با هیجان مشغول فیلم برداری بودن .

\_ حالا به من سیلی می زنی دختره ی غربتی ؛ بهت نشون می دم .

به خس خس افتاده بودم که ناگهان دستش از گلویم جداشد و من با ضرب به زمین برخورد کردم .

تند تند سرفه می کردم که خانومی نزدیک اومد و با تاسف سرش رو برای همه تکون دادو گفت :

— به جای اینکه شما مردا بیاین این زن بی دفاع رو از دست این نامرد نجات بدین وایستادین و شروع کردین به فیلم برداری ، این رو بدوینین شما هم دست کمی از اون ندارین که با ضرب دستش این بنده و خدا رو زد .. بازم به غیرت این مرد .

کنارم نشست و بطری آب رو مقابل دهانم گذاشت و کمک کرد تا کم کم بنوشم .

صدای داد و فریاد زد و خورد بلند شده بود؛ سرم رو که بالا گرفتم دیدم حامد با چهره ی برزخی و آشفته نشسته روی همون آدم وحشی وکثیف و داره مشت و لگد حوالش می کنه .

با چشم های اشکبار نگاهی به حامد انداختم و خون گوشه ی لبم رو پاک کردم ، حالم داشت بهم می خورد از بعضی مردا ، اینا یعنی واسشون مهم نیست اگه این اتفاق واسه خواهر خودشون می افتاد .

با کمک همون خانم چادری بلند شدم و خاک لباسم رو تگوندم ، انگار بعضی ها حرف این خانم روشن اثر گذاشته بود و در حال جداکردن حامد از اون مرد بودن .

پلیس که اومد همه متفرق شدن و ما به کلاتنتری رفتیم و ازش به جرم مزاحمت شکایت کردیم ، اونم بخاطر شکستگی سرش از حامد شکایت کرد که مجبور شدم در ازای رضایت گرفتن برای حامد من هم رضایت بدم .

درحال بیرون اومدن از کلاتنتری حامد با ناراحتی غر می زد که نباید رضایت می دادی تا اون راست راست واسه خودش بچرخه .

چشمام رو با ناراحتی باز وبسته کردم و سد راهش شدم گفتم :

\_ درسته که اون الان باید اون تو می بود ولی آخه ، شما به چه گ\*ن\*ا\*هی باید اون تو می بودین ؛ فکر نکردی اگه یک وقت آینده شغلیتون به خطر می افتاد چی؟!

دستش رو داخل موهاش کشید و با صدای بم و گرفته بهم اشاره زد تا دنبالش برم ، وقتی سوار ماشین شدیم به تاخت تا خونه رفت ، موقعی که می خواستم پیاده شم سرم رو از شیشه ی ماشین خم کردم و خداحافظی کردم که جوابم رو

نداد و زمانی که راست ایستادم گزش رو گرفت و تند از مقابلم گذشت ، فهمیدم ناراحت بود بخاطر اینکه فکر می کرد اگه من رو تنها نمی گذاشت این اتفاق پیش نمی اومد.

کلید خونه رو با استرس در آوردم و داخل قفل چرخوندم و با سری پایین افتاده وارد حیاط شدم ؛ همینطور که سرم پایین بود و به این فکر می کردم چطور باید جواب بقیه رو بدم که تا این وقت از شب بیرون چیکار می کردم که سایه ای روی زمین دیدم ؛ ضربان قلبم وحشتناک تند شده بود ، آروم و با لرز جلو رفتم و سرم رو بالا آوردم که با چهره ی خشمگین و چشمای به خون نشسته ی امین روبه رو شدم .

دهم رو باز کردم تا حرفی بزنم که امین اومد جلو و سینه به سینم ایستاد و انگشت ا شارش رو جلوی بینیش گذاشت و از لای دندان های کلید شدش غرید :

\_ هیشش...هیچی نگو ؛ این بود جواب اعتماد من بهت !؟

چشم هام رو بستم و صورتم رو عقب کشیدم که بیشتر توی صورتم خم شد و با ناراحتی گفت :

— یعنی اینقدر تو احساس آزادی می کنی که تا این وقت شب بیرون باشی؟؟

سرم رو بادرد این تهمت بالا آوردم و ناباورانه گفتم:

— داداش یعنی تو اینطور در موردم فکر می کنی؟!

— خفه شو؛ نمی خوام صدات در بیاد فهمیدی؟!

با چشمای اشکی سرم رو تکون دادم و بادستم آستین ماتنوم به طرف پایین می کشیدم.

پنجه های دستش رو محکم داخل موهای کشید و دور حیاط بی قرار راه می رفت، وقتی آرام تر شد به سمتم اومد و اشاره کرد روی پله بشینم، کنارش با ترس نشستم و توی خودم جمع شدم.

"تا حالا ندیده بودم امین ازگل نازکتر بهم بگه"

دستاش رو دور زانوهایش قفل کرد و نفس رو محکم بیرون داد و نگاهی کوتاه بهم انداخت:

— حالا شروع کن برام از سیر تا پیاز ماجرا رو توضیح بده که کجا رفتین؟!

سریع شروع کردم از اولی که راه افتادیم و حامد می خواست بره دستشویی و درگیری ها رو براش تعریف کردم .

هر لحظه صورتش قرمز تر می شد و مشتش رو هی به زانوش می کوبید .

بی هوا بلند شد و گفت :

\_ ای بی شرف؛ اگه فقط دستم به اون نامرد برسه می کشمش.

تند به سمتش برگشتم و با اشاره بهش فهموندم که.

"یواشتر" ...

زود اومد طرفم و نگاه دقیقی بهم انداخت؛ وقتی چسب گوشه ی لبم رو دید با

تردید نگاهی بهم انداخت که سرم رو تکون دادم و گفتم :

\_ اینم مال همون موقع درگیریه به خدا !.



تند او آمد سمتم و سفت و محکم من و به خودش فشرد ، صورتم رو بیشتر تو  
 آغوشش فشردم که خم شد و در گوشم با صدایی غمگین و پشیمون گفت :

\_\_ بیخس آبجی کوچیکه که زود از کوره در رفتم و تهمت زدم ؛ باشه؟!

اشک هام ناخود آگاه قطره قطره چکید روی پیراهنش و در همون حال سرم رو  
 تکون دادم و گفتم :

\_\_ "باشه فقط دفعه ی آخرت باشه ها"

من و از بغلش بیرون کشید و با شوخی نگاهی به پیراهنش انداخت ، چشماش  
 رو گرد کرد و گفت :

\_\_ ای بدجنس ، بین چه بلایی سر پیراهن نازنینم آوردی؟!

تمام ریمل هام ریخته بود روی صورتم به خاطر همین وقتی تو بغلش بودم ؛  
 پیراهنش سیاه شده بود .

با شیطنت ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

\_\_ حقیقه ؛ تا تو باشی که دیگه من رو اذیت نکنی .

(\*راوی\*)

سروش غمگین و بی قرار بود بخاطر اینکه می دونست به عشقش نمی رسه، وسط اتاق عمل ایستاده بود و داشت عمل سختی رو انجام می داد، چند بار نزدیک بود به عمل گند بزنه که زود به خودش می ومد و با تمرکز بیشتر کارش رو ادامه می داد، بعد عمل قلب باز که با موفقیت انجام شد با ذهنی مشغول خارج شد و دستاش رو یا صابون مخصوص شست و شو داد.

به بیرون از اتاق عمل که رسید خانواده ی پسرک، زود به طرفش پا تند کردن تا جویای حالش بشن.

دختری اشک ریزان آستین رو پوشش رو محکم گرفته بود و با قدم های شل و ول و چشمای بی فروغ نالید:

—تورو خدا بگین که حال احسان خوبه، بگین که هیچ اتفاقی نیفتاده، بگین خواهش می کنم ازتون.

داشت با خودش فکر می کرد چه روز گندی هستش، این چند روز همش بد آورده این از عمل که تا وقتی تموم شد نصفه جون شد، این هم از زهرا عشقش که داره به پیشنهاد ازدواج بهترین دوستش حامد فکر می کنه، و زمانی که

اعصاب درستی نداره یکی مثل این دختر باید جلوش سبز بشه ، پوفی کشید و دستش رو کنار کشید تا آستینش آزاد بشه و با تند خلقی نگاهی به دختر که با عجز نگاهش می کرد انداخت وگفت:

\_ چه خبر تونه ، اینقدر داد و قال نداره که ؛ عمل خدا رو شکر با موفقیت به پایان رسید فقط شما دعا کنین زودتر بهوش بیاد ، همین .

زمانی که دختر سجده ی شکر به جا آورد و خودش رو پهن زمین کرد با بهت نگاهش کرد که چطور داره خدا رو شکر می کنه ؛ این کار تلنگری بود تا بفهمه نباید اینقدر زود ناامید بشه و باید در همه حال شکر خدا رو به جا بیاره ؛ هر چی مصلحت باشه همون پیش می یاد .

به سمت اتاق استراحت رفت تا کمی خستگیش رو در کنه چون یک عمل قلب دیگه هم داشت .

(\*زهرا\*)

صبح که می خواستم از اتاق برم بیرون یاد حرف امین افتادم که به مامان و بابا گفته من با هانیه رفتیم بازار و یکم دیرتر می یایم و من بهش اطلاع دادم .

پله ها رو تند طی کردم و وارد آشپزخونه شدم که دیدم مامان پشت گاز ایستاده و داره غذا درست می کنه ، رفتم پشتش و از کنارش سرم رو بردم جلو و گفتم :

– وای، آخ جون قیمه داریم .

یکهو مامان تکون سختی خورد و با رنگ پریده و دستهای لرزون برگشت طرفم ، بر و بر نگام می کرد که منم سوالی نگاش کردم ، کفگیر به دست یک قدم جلو اومد که با شک نگاش کردم ؛ چشم هاش که حالا از خشم سرخ شده بود رو گشاد کرد و فریاد زنان در حالیکه تند قدم بر می داشت بیاد طرفم گفت :

– دختری خرس گنده فکر نمی کنی وقتی وارد جایی می شی باید اهن و اوهون کنی؟!

همینطور که فرار می کردم از دستش با تعجب گفتم :

– وای؛ مامان مگه دستشویی هستش که نیاز به اهن و اوهون باشه؟!

– حالا من و مسخره میکنی آره دختری خیره؟!

دیدم با ناراحتی و عصبانیت به طرف آشپزخونه رفت و در همون حال می گفت :

– حالا بیا بچه بزرگ کن، به جای اینکه به حرفم گوش بده ؛ تند تند ازم ایراد می گیره .!

برای اینکه از دلش در بیارم رفتم از پشت بغلش کردم و کنار گوشش گفتم :

– ببخش دیگه ، مریم گلی به خدا دفعه ی آخرم بود ، بخشیدی ؟!

به لبخند محوروی لبش نگاه کردم و ب\*و\*سه ای صدا دار روی گوشش کاشتم که زود من و هل داد و با چندش گفت :

– تو کی می خواهی بزرگ شی ها، مثل اینکه قراره برات خواستگار بیاد ؛ یکم بزرگ شو .

– چشم مامانی ، سعی خودم رو می کنم .

پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن صبحانه که مامان اومد نشست کنارم و همینطور که با پارچه روی میز ور می رفت با صدایی غمگین گفت :

– امروز زندایت زنگ زد ، گفت سروش فعلا قصد ازدواج نداره و امشب فقط برای شب نشینی می یان !.

بی توجه لقمه ی نون پنیر گردوم رو داخل دهانم گذاشتم و به بقیه حرفهای مامان راجع به سروش و زندایی گوش دادم که دوباره با کلی من و من گفت :

– اصلا هم ناراحت نباشی ها، بعد از قطع تماس تلفن زندایت می دونی کی زنگ زد ؟!

چشمام رو چرخوندم و با کلافگی گفتم :

– روزی هزار نفر در روز زنگ می زنن من از کجا بدونم آخه فدات شم!.

پشت چشمی نازک کرد وگفت :

– همین دیگه ؛ چون نمی دونستی گفتم حدس بزن ؛ امروز حنا خانم زنگ زد و اجازه گرفت امشب بیان خواستگاری .

اوه؛ تازه یادم اومد که با حامد دیروز در مورد خواستگاری حرف زدیم ، ولی فکر نمی کردم، مادرش به این زودی زنگ بزنه .

مامان با کنجکاوی نگام کرد و با استرس گفت :

\_ به نظرت بگم بیان !؟

دستپاچه از روی صندلی بلند شدم و با تکون دادن سرم تنها جمله ای که بهش گفتم آره بود ، با ذوق خندید و به طرف تلفن رفت تا بهشون خبر بده که بیان ، متعجب از این همه عجله با دهانی باز گفتم :

\_ مامان، مگه می خوان فرار کنن ، چرا اینقدر عجله؟!

چپ چپ نگام کرد و تند گفت :

\_ خودم می دونم نباید اینقدر زود زنگ بزنم ولی حنا جان گفتن امروز خبر بدین، تا شب بتونیم بیایم ، والا اونا بیشتر عجله دارن !

\_ که اینطور هر طور دوست دارین همون کار رو بکنید .  
بعد از خوردن ناهار که بی نظیر بود ؛ ظرفها رو روشستم .

با بیخیالی از آشپزخونه بیرون اومدم و از پله ها بالا رفتم ؛ کتاب نورو آناتومی بالینی رو باز و شروع کردم به خوندن وقتی به ساعت نگاه کردم ؛ دیدم ساعت 6 بعد از ظهر .

همزمان با اینکه کتاب رو که می بستم در اتاق به صدا در اومد، مامان سرش رو از لای در آورد داخل و با صدای آروم گفت :

\_ اگه درست رو خوندی بلند شو حاضر شو ، حنا خانوم گفتش شب میان .

پوفی کشیدم و در حالی که کش وقوسی به بدنم می دادم شروع کردم به صحبت :

\_ باشه مامانی ، الان می رم حاضر شم .

مامان که از اتاق بیرون رفت ؛ پاشدم و حولم رو از داخل کمد برداشتم و با بی حوصلگی به طرف حمام رفتم ، پس از دوش گرفتن خودم رو خوب خشک کردم و لباس حموم صورتیم رو تنم کردم در کمد رو باز کردم تا لباسی مناسب امشب انتخاب کنم .

همینطور که لباس ها رو یکی یکی کنار می زدم ، خشکم زد و چشمم به لباس شب خواستگاری که رامین اومد افتاد ، با اشک های حلقه زده ی تو



چشمم ، سریع لباس رو از تو کمدم بیرون کشیدم و پرت کردم روی تخت ؛ کف دست هام رو روی چشم هام گذاشتم ب؛ غضم ترکیب و اشک روی گونم جاری شد انتقام وجودم رو در برگرفته بود.

مصمم اشکام رو بادستم پس زدم ، می خوام یک کاری کنم تا حسرت نداشتهن من همیشه باهش با شه و بهش نشون بدم با کسی بهتر از اون ازدواج کردم و خوشبخت شدم .

با جدیت از روی تخت بلند شدم و دوباره به طرف کمدم رفتم؛ این بار یک مانتو که زیرش لباس سفید بلند داشت و جلو باز بود برداشتم که یقش بسته بود و کنار مانتو یک گل سفید داشت پوشیدم ، رو سری مشکمی ام رو هم گذاشتم کنار تا بعد خشک کردن موهام سرم کنم ؛ وقتی موهام رو خشک و شونه کردم و بالای سرم بستم ؛ روی صندلی میز آرایشم نشستم و یک آرایش محوری صورتم انجام دادم .

بلند شدم و جلوی آینه چرخ می زدم ، با ژست دستم رو روی کمرم گذاشتم و با غرور گفتم :

\_ تو باید خوشبخت شی و سعی کنی حامد رو عاشق خودت کنی ؛ تا به هدفتم برسی .

"مگه می شه حامد عاشقم نشه، به من می گن زهرا کسی که تو دانشگاه هم  
خاطر خواه زیاد داره"

خنده ای کردم که خودم صف کردم چه برسه به حامد.

"می دونم وجدان جان؛ اعتماد به نفسم خیلی بالاست"

"خوبه خودت میدونی، من دیگه حرفی ندارم"

در حالیکه با وجدانم سر و کله می زدم؛ در اتاق باز شد و مامان اومد تو.

لبخند به لب و با چشمای براق اومد جلوتر؛ دستاش رو دوطرف بازو هام  
گذاشت و با خوشحالی من و تو آغوشش کشید و گفت:

— امروز واقعا زیبا شدی دخترم؛ تنها غصه ی من و پدرت فعلا تویی، آگه  
زودتر سر و سامون بگیری خیال ما هم راحت می شه.

همینطور که تو بغلش بودم با شیطنت کنار گوشش گفتم:

— حالا بذار یک بار بیان؛ جوابم که مثبت بود از شرم خلاص می شین.

منواز بغلش پرت کرد کنار و با چشم غره غلیظی بهم توپید :

\_ واقعا که ؛ من دارم مثلا باهت درد و دل می کنم ؛ اصلا نمی خواد عروس شی همینجا ور دل خودم بمون تا ترشی بندازمت.

تند به طرف در رفت و موقع بیرون رفتن از اتاق با گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت :

\_ الان هم اگه توی راه نبودن می رفتم بهشون زنگ می زدم نیان !.

زود به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم و خودم رو با کش دادن به گونش رسوندم ولپش رو آبدار ب\* و\* سیدم که زود از زیر دستم رفت کنار و با چندش دستش رو محکم به گونش کشید .

\_ صدبار بهت نگفتم بدم میاد ؛ که بازم اینجوری می ب\* و\* سی منو ؟!

هیچی نگفتم و فقط خندون به رفتنش نگاه کردم.

زنگ آیفون که خورد سریع رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم که دیدم ، یکی یکی اومدن تو و آخر از همه حامد با دسته گل بزرگی از رزه های سفید و سرخ وارد شد ؛ نگاهی به قیافش انداختم که دیدم حسابی خوشتیپ کرده ؛ در حال

آنالیز کردنش بودم که بیهو سرش رو بالا گرفت که چشمش بهم افتاد ،  
پوزخندی گوشه ی لبش شکل گرفت که اعصابم بهم ریخت و خودم رو لعنت  
کردم بابت دید زدنم .

اخم هام رو زود تو هم کشیدم و پرده رو محکم انداختم و به سمت صندلی  
میز کامپیوترم رفتم و پشتش نشستم و عصبی پام و تکون می دادم؛ تقه ای به  
در خورد و امین صدام کرد برم پایین .

تند سرم و تکون دادم و با نفسی عمیق از اتاق خارج شدم و سعی کردم با  
خونسردی رفتار کنم .

اول با آقا فرهاد و حنا جون احوال پرسی کردم که عمو فرهاد با گرمی حالم و  
پرسید ، حنا جونم مثل دفعه ی قبل من و محکم تو بغلش گرفت و با محبت  
گونم رو ب\*و\*سید :

– چطوری عروس گلم؛ خوبی انشاءالله!؟

با چشم های گرد و دهانی باز نگاش کردم که دیدم حامد و هانیه دارن ریز ریز  
می خندن؛ چپ چپ نگاهشون کردم که هانیه زود خندش و قطع کرد ولی  
حامد پرو پرو همینطور در حال خندیدن بود که عمو فرهاد یک ضربه به پشتش  
زد و گفت :

\_ ای ناقلا ؛ خوشت اومده که اینطوری می خندی آره !؟

این بار حامد بود که خندش قطع شد و با دهانی باز و شوکه خشکش زده بود  
:عمو فرهاد بهش گفت :

\_ حالا عیب نداره خجالت نکش برو گل و بده دست زهرا جان .

همه خنده کنان راه افتادن سمت پذیرایی هانیه هم باخنده چشمکی به هر  
دومون زد و پشت سر حنا چون رفت .

حامد فاصله ی بینمون رو تند طی کرد و دسته گل رو زود انداخت تو بغلم و  
گفت :

\_ با این حرفی که بابام زد باز نشینی واسه خودت رو یا بیافی ، فهمیدی !؟

گوش هام داغ کرده بود و فکر نمی کردم همچنین حرفی رو ازش بشنوم ؛ مثل  
اژدها که از دماغش آتیش می زنه بیرون با تند خویی گفتم :

\_ معلومه خیلی خودت رو دست بالا گرفتی ، یادت رفته کی اومد ازم خواست  
که درخواستش رو قبول کنم ، نکنه آلازم گرفتگی !؟

همینطور ایستاده بودیم؛ اون هم هنگ کرده بود و نمی توانست حرفی بزنه که با صدای حنا جون به خودمون اومدیم:

— بیاین پسر، وقت زیاده واسه حرف زدن؛ فعلا بیاین اول باید باهم آشنا شیم

دوباره انگار جک گفته باشن همه شروع کردن به خندیدن، ماهم به این خاطر که دیگه بهمون تیکه نندازن سریع وارد پذیرایی شدیم که حامد رفت روی مبلی که سری قبل نشسته بود؛ نشست و پاش رو انداخت روی پای دیگش که با شیطنت نگاش کردم که فکر کنم یاد سری قبل افتاد که چطور اذیتش کردم؛ سریع روی مبل صاف نشست؛ با تک خنده ای سرم رو پایین انداختم.

همه روی مبل های سلطنتی نشسته بودن و باهم حرف می زدند، حامد هم بیخیال شروع کرده بود راجع به کار و دانشگاه با امین حرف می زد، برای منم مهم نبود که کی شروع می کنن به حرف زدن راجع به خواستگاری.

با لبخند صورتم رو به طرف هانیه برگردوندم که حنا جون بهم گفت:

— دخترتم نمی خوای یک چایی برامون بیاری؟!

هول و دستپاچه از جام بلند شدم و با خجالت گفتم:  
 \_ چشم ببخشید؛ الان میارم، با اجازه.

تند رفتم تو آشپزخونه و سینی استکان ها که آمده بود رو از چایی پر کردم؛  
 رنگش رو که نگاه کردم، دیدم عالیه .

با احتیاط سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم زمانی که به پذیرایی  
 رسیدم مامان اشاره کرد که اول بیرم طرف عمو فرهاد؛ سرم و به معنی باشه  
 تکون دادم و به ترتیب از عمو فرهاد جایی ها رو دور دادم؛ لحظه ای که به  
 حامد رسیدم؛ رنگش پرید و آب دهنش رو قورت داد که امین با خنده محکم  
 به پشتش زد و اشاره کرد؛ برداره وگفت :

\_ نترس داداش امشب کاری بهت نداره؛ ولی وای به حال روزی که پا رو دمش  
 بذارى .

چشم غره ی وحشتناکی به امین رفتم و زمانی که حامد چایش رو بلاخره با  
 ترس ولرز برداشت؛ سینی چایی رو بدون اینکه جلوی امین بگیرم روی میز  
 جلوی پاش گذاشتم و به طرف میبل رفتم و کنار هانیه نشستم که حنا جون با  
 تحسین استکان چایش رو بالا گرفت و گفت :

\_ به به؛ از این چایی معلومه چقدر دختر کدبانویی دارین ؟

با استرس نگاهی گذرا بهش کردم و با خجالت گفتم :

\_ ببخشید حنا جون ؛ چایی آماده بود من فقط زحمت ریختش رو کشیدم .

با غرور بادی به گلوم انداختم و گفتم :

\_ البته من چندین نوع غذا بلدم درست کنم .

حنا جون با تعجب نگام کرد و با ذوق گفت :

\_ وای چقدر خوشحالم که تو اینقدر صادقی عزیزم ؛ خیلی از این اخلاقت

خوشمون اومد ؛ مگه نه فرهاد جان؟!!

عمو فرهاد با صدایی بلندی و کشیده گفت :

\_ بله خانم ؛ شما درست می گین ؛ امیدوارم بچه ها به نتیجه برسند هر چی

زودتر، بهتر .



زنگ آیفون به صدا در اومد که یهو مامان از جاش پرید و با رنگ پریده نگاهی به حامد و خانوادش انداخت و با هول و ولا به سمت آیفون تصویری رفت و در و با تیکی باز کرد .

مامان وقتی در و باز کرد ، به ما که با کنجکاوی نگاش می کردیم با تشویش و اضطراب گفت :

– ببخشید تو رو خدا اصلا یادم نبود ؛ امشب زنداداشم و بچه ها قرار بود برای شب نشینی بیان !

حنا جون با خوشرویی به مامان گفت :

– این چه حرفیه مریم جان ، مهمون حبیب خداست ؛ ما که با این قضیه مشکلی نداریم .

زنگ در ورودی که نواخته شد مامان باز از همه عذرخواهی کرد و با قدم های سریع رفت در و باز کنه .

بعد از دقایقی که معلوم بود مامان خواستگاری امشب رو باهشون در جریان گذاشته بود ؛ او مدن داخل ؛ زندایی با چهره ای گرفته با همه احوال پرسسی کرد و با حسرت نگاهی به من انداخت نفسش رو با آهی بیرون داد ؛ که زود سرم رو پایین انداختم و به طرفش رفتم و بغلش کردم گونش و ب\* و\* سیدم ، با ناراحتی در گوشم گفت :

\_ خیلی دوست داشتم امشب ما به جای اینها می یومدم خونتون؛ فقط این و میدونم که سروشم تورو از ته دل می خواد؛ چشم هاش خیلی غم داره این چند وقت؛ من پسر خودم رو می شناسم .

"حرفی برای گفتن نداشتم فقط خیلی دلم براش می سوخت؛ هنوزم نمی دونستم چه حسی نسبت بهش دارم، یادمه چند وقت بعد ازاین که از آلمان اومده بودن یک حس هایی بهش پیدا کرده بودم؛ با اون کاری که کرد، حس کردم مورد سوءاستفاده قرار گرفتم و بهم توهین شده."

همینطورکه بغل زندایی بودم سرم و بالا آوردم و نیم نگاهی به طرفش انداختم که دیدم رنگ صورتش قرمز شده و دستش رو مشت کرده به کنار پاش ضربه های ریز می زنه و نگاش میخکوب دسته گل روی میز .

صورتش و به طرفم گردوند و غمگین محو صورتم شد که زود نگام و ازش دزدیدم و دستپاچه از آغوش زندایی بیرون اومدم و گفتم :

\_ وای ..بیخسید همینطوری سر پا نگهتون داشتم؛ بفرمایین بشینین .

زمانی که همگی نشستن به سمت آشپزخونه رفتم تا چایی بیارم .

با دستهای لرزون استکان ها رو از داخل کابینت در آوردم و تو سینی چیدم  
 ؛ چایی ها رو که ریختم سینی رو برداشتم تا برم بیرون که با صدای سروش که  
 روبه روم ایستاده بود ؛ هول شدم و نزدیک بود سینی از دستم بیفته که دستش  
 روزود گرفت زیر سینی و از افتادنش جلوگیری کرد .

سرم و بالا گرفتم ، بهش بگم بره کنار ، دیدم اشک تو چشماش جمع شده ولی  
 غرورش اجازه نمی داد ، جلوی من گریه کنه ؛ به همین خاطر صورتش رو به  
 سمت دیگه ای برگردوند و با صدای بغض دار شروع به زمزمه شعری کرد :

تو با قلب ویرانه ی من چه کردی  
 ببین عشق دیوانه ی من چه کردی؟

درابریشم عادت آسوده بودم  
 تو با بال پروانه ی من چه کردی؟

ننوشیده از جام چشم تو مستم  
 خمار است میخانه من ، چه کردی؟

مگر لایق تکیه دادن نبودم

تو با حسرت شانه ی من چه کردی

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی  
سفر کرده با خانه ی من ، چه کردی ؟

جهان من از گریه است، خیس باران  
تو با سقف کاشانه ی من چه کردی ؟

همینطور که روش سمت دیگه بود دستی به صورتش که معلوم بود اشک  
ریخته کشید و با سرعت بیرون رفت ؛ با خوندن شعر واقعا اوضاع روحیم بهم  
ریخت و با ناراحتی وسط آشپزخونه خشکم زده بود ؛ چایی ها رو برداشتم و به  
سمت پذیرایی رفتم .

زمانی که چای رو دور دادم و به سروش رسید ؛ سرش و بالا آورد و بدون نگاه  
بهم استکان رو برداشت و با صدایی گرفته تشکر کرد .

هنوز ننشسته بودم که عمو فرهاد با صدایی رسا گفت :

\_ به نظرم هر چی صحبت کردیم بسه ؛ بیاین درباره ی این دو جوون حرف  
بزنیم .

یهو سروش بلند شد که توجه همه به سمتش جلب شد؛ با همون صدای گرفتش؛ سوئیچش رو دور دستش دور داد گفت :

– من امروز یکم سرم درد می کرد؛ دو تا عملم داشتم اینه که اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص شم و برم استراحت کنم .

مامان با نارضایتی نگاش کرد و اجبارا گفت :

– چی بگم پسرم؛ کاش واسه شام می موندی؛ اصلا بیا برو اتاق امین بخواب  
برای شام صدات می کنیم، اتاقش هم عایق صداست.  
دستش رو داخل موهاش کشید و با کلافگی و رودروایی گفت :

– آخه.. اینطور زشته که؛ مهمون تو خونست من برم بخوابم؟!!

عمو فرهاد رو بهش با مهربونی گفت :

– راحت باش جوون کاملا درکت می کنیم؛ مثل اینکه ماهم یک پزشک تو  
خونه داریم؛ الان هم برو قشنگ استراحت کن .

امین سریع بلند شد و با خنده دستش رو انداخت دور گردن سروش و به جمع گفت :

\_ این آقا سروش مایکم خجالتی تشریف داره؛ من بیرمش تو اتاق تا به یک بهونه ای در نرفته؟!

همه سرشون رو تگون دادن و خندیدن که امین هم سروش رو با زور با خودش به طبقه ی بالا برد؛ تا زمانی که از پله ها بالا برن نگاشون کردم و عذاب وجدان دست از سرم برنمی داشت، سرم رو که برگردوندم با نگاه کنجکاو و متفکر حامد که دستش رو زیر چونس زده بود و بهم نگاه می کرد رو به رو شدم .

هیچکس حواسش به ما نبود، با چشمهای گرد شده زمزمه کردم:  
" چیه؟"

سروش و بالا انداخت و بی تفاوت نگاهش رو به میز دوخت .

با صدای بابا به خودم اومدم :

\_ پاشو دخترم آقا حامد و به اتاقت راهنمایی کن؛ برین حرفاتون و بزنین تا ببینیم چی پیش میاد؟

با شرم و سری پایین انداخته بلند شدم و با دست حامد و به سمت پله ها راهنمایی کردم، پشت سرم با فاصله راه افتاد، لحظه ای که پیچیدیم توی راه رو به قدم هاش سرعت بخشید و کنار من شروع به راه رفتن کرد؛ در اتاق و که باز کردم زودتر از من وارد شد و بی تفاوت به منی که دستگیره به دست خشکم زده بود، اعتنا نکرد.

نفسم رو با شدت بیرون دادم؛ وارد اتاق شدم و به سمت صندلی میز کامپیوترم رفتم و به حامد اشاره زدم بیاد بشینه؛ خودم رفتم روی تختم نشستم

با کنجکاوای چشمماش و دور تا دور اتاق چرخ دادو همه جا رو خوب دید زد .

عاقل اندر سفیه با چشمای ریز شده نگاهی بهش انداختم که فوری به خودش اومد و شروع به صحبت کرد :

\_به نظرم بهتره هر چی زودتر توقعاتی که نسبت به هم داریم بگیریم؛ تا بعد دچار مشکل نشیم!!

بعد از این که حرفامون وزدیم؛ بلند شد و به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد؛ با چشمای ریز شده و خبیث نیم نگاهی بهم انداخت .

دستاش رو پشت کمرش قلاب کرد و همینطور که به بیرون نگاه می کرد؛ گفت  
:

\_ حیاط زیبایی دارین و اینکه فکر کنم حضور من باعث جلوه ی بیشترش  
شده بود؛ که وقتی ما اومدیم، نمی تونستی چشم برداری.!

با غرور برگشت و بدون توجه به من که از حرفاش سر در نمی آوردم؛ همینطور  
به حرف زدنش ادامه داد:

\_البته خودم می دونم؛ خیلی جذابم ولی صورت خوشی نداره که بعضی ها  
بیان و دید بزنن.

با صورتی عصبانی و کبود از خشم نگاش کردم و با پوزخند برایش دست زدم:

\_مثل اینکه خیلی خودت و دست بالا گرفتی برای خودت یک اسپنج دود کن  
چشم نخوری.!!

با خنده نگاهی بهم انداخت و با دستش به پشت موهایش کشید و گفت:



\_ وا، خوب شد گفتمی، به غیر از زبون یک متری ات چشمای شوری هم داری

با چشمای گرد و ناباور نگاهی بهش انداختم و خشمگین غریدم:

\_ تو چی گفتمی؛ چشم های من شوره؟!!

(و به خودم اشاره کردم.)

همینطور که دستش رو از بالای سرش تکون می داد و پشت به من به طرف در  
میرفت گفت:

\_ سخت نگیر مادمازل، شوخی کردم یکم دلمون باز شه.

در و باز کرد و جلوتر از من از اتاق بیرون رفت.

من که می دونم الان خوشحال بود که زهرش و ریخته و تیکش رو انداخته  
؛ خودم رو لعنت کردم که آتو دست این کوروکودیل دادم، واقعا که این اسم  
برازنده شه.

سرش رو داخل اتاق آورد و با نیشخند گفت:

\_ ای بابا، تو هنوز هم داری به اون حرف من فکر می کنی؛ بیا بریم دختر بقیه  
منتظرمون .

سرم و انداختم پایین و شروع کردم به پشت سر هم غر زدن :

\_ پسره ی کوروکودیل، به من می گه زیونت یک متره؛ چشم هات هم شوره  
خیلی رو داره به خدا؛ دلم می خواد اینقدر بزمنش تا دیگه نخواد من و ضایع  
کنه !.

پشت سرش از پله ها سرازیر شدم که یهو به مانعی برخورد کردم، با گیجی  
سرم و بلند کردم و با چهره ی خندون حامد مواجه شدم، با چشم غره ای غیظ  
، قدمی به عقب برداشتم که پوفی کشید و با آهی گفت :

\_ خسته نشدی اینقدر غر زدی ، خدا به دادم برسه .

" و ادای گریه کردن و در آورد."

حسابی کفرم و در آورده مثل اینکه ول کن نیست؛ با چشمای براق نگاش کردم  
و خواستم چیزی بگم که یهو تغییر حالت داد؛ مودبانه و با خوشرویی گفت :

\_ زهرا خانم پس الان رفتیم پایین من به همه می گم جوابتون مثبته .

با خنگی نگاه کردم ، که یعنی چی میگی تو ، نامحسوس به پشت سرم اشاره کرد ؛ وقتی برگشتم چشمم به سروش که سرش و پایین انداخته بود افتاد ؛ با صدایی غمگین که معلوم بود کلی فشار رو شه گفت :

\_ اینطور که معلومه ، می خوای جواب مثبت بدی ، آره دختر عمه ؟!

با نگرانی نگاه کردم ، سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم .

سروش رو سمت حامد برگردوند و دستش رو گذاشت روی شونش و آرام گفت :

\_ سعی کن خو شبختش کنی و هیچ وقت تنهاس نذاری ، می دونی که سختی زیاد کشیده .!

حامد دستش و برد جلو و گفت :

\_ قول مردونه می دم که همیشه کنارش باشم و نذار آب تو دلش تکون بخوره داداش .

نگاهش رو از حامد دزدید :

\_ خوبه خیالم و راحت کردی ، ممنون !!

حامد با ابروهای بالا رفته خواهش می کنمی در جواب سروش گفت وبه من نگاه کرد ، که منم حواسم وبه ساعت دستم دادم ، بعد از رفتن سروش حامد با کنجکاوی پرسید :

\_ سروش مشکلی داره ، آخه چند وقته حس می کنم افسرده و غمگین شده ؟!

\_ نمی دونم من اصلا نمی بینمش ؛ چرا فقط گاهی تو دانشگاه .

\_ نمی دونم چرا ؟ ولی .. حس می کنم عاشق شده !!

رنگم پرید وبه من من افتادم :

\_ چه می دونم والا .. تو هم .. فرصت گیر آوردی ها... تو راه پله ها از آدم باز

جویی می کنن ؟!

با شیطنت گفت :

\_ حالا که اینقدر زود می‌خوای جواب بده بدی؛ به نظرت بقیه نمی‌گن چه هول بود؟!

ترسیده نگاش کردم، همینطور که باقی پله‌ها رو پایین می‌رفت خنده‌کنان گفت:

\_ چه ساده‌ای آخه تو دختر؛ فرق شوخی و جدی رو هنوز نمی‌فهمی؟؟!

به دنبالش از پله‌ها پایین رفتم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین شخصیت شوخی داشته باشه!!.

پایین که رسیدیم همه در یک لحظه سر شون به طرف ما برگشت و خونه غرق سکوت شد؛ با خجالت سرم و پایین انداختم که عمواز حامد با شیطنت پرسید:

\_ می‌دونی از کی دارم حرف می‌زنم تا زمان بگذره و شما بیاین پایین، والا دهنم کف کرد؛ حالا چی شد پسرم ما دهنمون رو شیرین کنیم؟!

حامد نگاهی بهم انداخت و با صورتی سرخ از خجالت گفت:

\_ زهرا خانم باید جواب بدن تا ببینیم نظر ایشون چیه؟؟

ای پسره ی آب زیرکاه؛ ببین چطور خود شیرینی می کنه، در مواقع دیگه خوب بلده من و حرص بده .

نگاهی به جمع انداختم که دیدم دارن منتظر همینطور نگام می کنن ،امین سرفه ای کرد که صورتم و به طرفش برگردوندم که با لب خونی چیزی گفت که نفهمیدم ، سرم و تکون دادم و بلند گفتم :

— چیه ؟

یکهو کل خونه ترکید و همه می خندیدن، با هول عذر خواهی کردم که این بار حنا جون با لبخند به سمتم اومد و دستم رو گرفت تو دستش :

— عزیزم من از زمانی که تو رو دیدم خدا خدا می کردم تو عرو سم شی ؛ حالا بگو دخترم نظرت چیه ؟!

سرم و پایین انداختم و با مکث در حالی که دستام و توی هم قفل کرده بودم گفتم :

— هر چی پدرم بگن ؛ نظرشون برام مهم و محترمه !!

حنا جون همینطور که با ذوق دستم رو فشار می داد؛ با خنده رو به بابا گفت:

– شما چی می گین آقا مسعود، مثل اینکه زهرا جان انتخاب و به عهده ی شما گذاشتن؟!

بابا روی مبل کمی جابه جا شد و با صدایی که خوشحالی رو می شد ازش حدس زد گفت:

– چی بگم والا زنداداش؛ من تاحالا بچه هام رو به کاری که دو ستشون ندارن وادار نکردم؛ فقط تنها خواسته ی من اینه که از همین اول راه با هم روراست وصادق باشن.

تو مدتی که بابا داشت صحبت می کرد حنا جون همچنان دست بنده رو مورد عنایت قرار داد و هی به فشار دستش افزوده می شد، با رودروایی نگاهی بهش انداختم و دستم و کمی کشیدم کنار که به خودش اومد وقتی متوجه شد با شرمندگی سریع دستم و ول کرد و آروم عذر خواهی کرد.

هانیه ناخودآگاه بلند شد و با صدای بلند گفت:

– پس مبارکه، بزن کف قشنگه رو.

تند تند شروع به دست زدن کرد که همه به طبیعت از دست زدن؛ به طرف  
جعبه شیرینی رفت و شروع کرد به دور دادن؛ با نگاه هانیه رو تعقیب کردم که  
رسید به زندایی که غمگین یک عدد شیرینی برداشت و زورکی لبخند زد.

سروش هم که تازه به جمع ملحق شده بود و به گفته ی خودش رفته بود هوایی  
تو حیاط بخوره با گفتن، ممنون میل ندارم جعبه ی شیرینی رو پس زد.  
حنا جون از تو کیفش جعبه ی مخملی به رنگ سفید بیرون آورد و اومد کنارم  
ایستاد و رو به مامان با لبخند ملیحی گفت:

—مریم جون اگه اجازه بدین ما یک نشون دست عروسمون کنیم؛ و به جعبه ی  
تو دستش اشاره کرد.

مامان لبخندی شیرین زد و گفت:

— خواهش می کنم عزیزم؛ شما صاحب اختیارین؛ بفرمایین.

در جعبه رو آروم باز کرد و انگشتر سفید تک نگین آبی جواهر؛ که بسیار زیبا و  
شیک بود رو بیرون آورد؛ دستم و تو دستش گرفت و بهم گفت:

— اجازه هست عروس گلم؟!!



با صدای ضعیفی که از ته چاه در میومد به گفتن بله بسنده کردم که امین و هانیه یهو دست زدن که بقیه هم همراهی‌شان کردن .

انگشتر رو دستم کرد و با چشمای به اشک نشسته بغلم کرد و گفت :

\_ امیدوارم خوشبخت بشین عزیزم، مطمئنم حامد خودش هم به این وصلت راضی هستش وگرنه الان اینجا نبود .

نگاهی به حامد که لبخندی محو گوشه ی لبش خودنمایی می کرد انداختم ، سنگینی نگاهم و که حس کرد ، سریع اخماش رو توش هم کشید و با کلافگی زمزمه کرد :

\_ چیه !؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و بدون اینکه بهش محل بدم به طرف دیگه نگاه انداختم که با صورت غرق در تفکر و ناباور سروش روبه رو شدم .

همینطور که نگاهش رو بهم دوخته بود ؛ سرش و با تا سف تکون داد و دستش رو تو موهایش کشید .

سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد، رنگم مثل گچ سفید شده بود و هر لحظه حس میکردم میاد جلو و ازم می پرسه، چرا شما دوتا که می خواین ازدواج کنین این همه به هم بی محلی می کنین!؟

زمانی که بهم رسید، کنارم ایستاد و به طرف بقیه برگشت و با پوزخندی که فقط من متوجهش بودم گفت:

\_ شب خوبی بود، امیدوارم زهرا جان و آقا حامد خوشبخت بشن.

این بار با چشم و ابرو به زندایی اشاره کرد و گفت:

\_ مامان جان، اگه بلند شیم بریم خونه خیلی خوبه؛ آخه خیلی خستم.

زندایی دستپاچه و هول بلند شد و به سمت مامان رفت و بهش چیزی گفت، مامان هم سرش و تکون داد و باهش روب\* و\* سی کرد و به طرف سروش راه افتاد و ب\* و\* سش کرد و رفت آشپزخونه ظرف غذایی آماده کرد و به زور دست زندایی داد.

زندایی شرمنده رو به سروش گفت:

—بریم پسر؛ حواسم نبود امشب خیلی خسته ای!

همه بلند شدن و با صمیمیت باهشون خداحافظی کردن؛ منم به توصیه ی مامان تا دم در همراهیشون کردم.

بعد از این که زندایی زودتر خداحافظی کرد و رفت داخل ماشین؛ سروش یکدفعگی به سمتم برگشت که دستم و جلوی دهنم گرفتم و هینی کشیدم و یک قدم به عقب برداشتم؛ انگشت اشارش و جلوی صورتم تکون داد و با صدایی لرزون غرید:

—وای به حالت زهرا؛ اگه بفهمم دارین همه رو بازی می دین؛ اونوقت می دونم چیکار کنم، فهمیدی چی گفتم؟!

سرم و تند تکون دادم؛ همینطور که عقب عقب می رفت با عصبانیت گفت:

—گفتم که فقط... وای به حالت!

سروش به زندایی که از ماشین پیاده شده بود و با نگرانی نگاهمون می کرد اشاره زد سوارشه.

ماشین و دور زد در راننده رو باز کرد ، مکشی کرد و با غم نگاهم کرد و سریع سوار شد و با تیکافی که رد لاستیکاش رو زمین مونده بود از مقابلم گذشت.

با اعصابی داغون و رنگ پریده وارد خونه شدم که حنا جون اشاره کرد برم کنار حامد بشینم .

کمی این پا و اون پا کردم و با اضطراب رفتم کنارش نشستم .

حامد نگاهی بهم انداخت وقتی دید رنگم پریده زود سرش رو به طرفم خم کرد و دلیل ناراحتیم رو پرسید که با تشویش بهش گفتم :

\_ فکر کنم سروش از همه چیز سر در آورد!!

همینطور خشکش زده بود و نمی تونست حرکتی کنه ؛ سرش و بلند کرد و با چشم های گشاد شده گفت :

\_ آخه از کجا ، کسی که بهش چیزی نگفت .

صدای مامان باعث شد حرفمون نصفه بمونه و نتونیم ادامه بدیم :

\_ دخترم پا شو بریم میز و بچینیم تا شام بخوریم؛ تند بلند شدم که به طبیعت از من مامان و حنا جون و هانیه هم بلند شدن اومدن داخل سالن غذاخوری و به کمک هم میز و چیدیم .

رفتم و آقایون و صدا کردم بیان شام میل کنند، همزمان با حامد رسیدیم به سالن غذاخوری که من زودتر نشستم روی صندلی کنار هانیه ؛ تا اون تئونه بیاد کنارم بشینه که یهو دیدم هانیه از جاش بلند شد و حامد صندلی رو کشید نزدیک من و نشست کنارم ؛ دلم غار و غرور می کرد و حسابی گشتم بود بشقاب و برداشتم برای خودم برنج بکشم که یهو از دستم کشیده شد و حامد برام پر از برنج کرد و دوتکه مرغ انداخت و گذاشت جلوم که زیر لب ممنون گفتم و قاشقم و برداشتم تا شروع به خوردن غذا کنم ؛ چشم از بشقاب گرفتم و سرم و بلند کردم، دیدم همه دارن با لبخندی گوشه ی لب نگام می کنن.

تا وقتی که غذا تموم بشه ، حامد ازم سوال می پرسید چیزی لازم دارم که منم در جوابش ؛ با صورتی خجالت زده و سرخ میگفتم :

"نه ممنون"

بعد از شام ظرفها رو با هانیه شستیم و اون هی سر به سرم می گذاشت وهی بهم می گفت ، زنداداش که منم حرص می خوردم ، چون دلم می خواست اسم خودم و صدا کنه .

همینطور که با هانیه می خندیدیم وارد پذیرایی شدیم که عمو مهدی بلند شد و دستی روی شونه ی بابا گذاشت و با آهی گفت :

\_ ما هم دیگه رفع زحمت می کنیم رفیق، اگه تونستی فردا تا مغازه بیا کارت دارم !!.

بابا با صورتی متفکر سرش و تکون دادو گفت :

\_ باشه اتفاقا منم اون سمت کار دارم حتما میام.

حنا چون داشت با مامان راجع به این که فردا بریم و آزمایش بدیم می گفت وازش اجازه می گرفت؛ در همین موقع حامد صدام کرد و به حیاط اشاره کرد و پس از این که با مامان و بابا و امین خدا حافظی کرد جلوتر از همه به حیاط رفتیم، گوشه ای ایستاد و با کنجکاو ی گفت :

\_ راستی اون موقع داشتی می گفتی سروش یک بوهایی برده، نمی دونی از کجا !؟

— چه می دونم لابد از رفتارهایی که باهم امشب داشتیم شک کرده، بهم گفت  
اگه بخواین بقیه رو بازی بدیم می دونی چیکار کنه.!

با مرموزی نگاهی گذرا بهم انداخت و شروع کرد به حرف زدن:

— با این حساب ما باید ازاین به بعد جلوی بقیه باهم صمیمی تر رفتار کنیم تا  
کسی شک نکنه؛ مطمئن باش سروش هم با دیدن رفتار ما باهم بیخیال می شه  
و همه چیز و باور می کنه.

با شک نگاهش کردم، که چشمش و بازو بسته کرد و با خونسردی بهم چشم  
دوخت.

آرامشی در چشمش موج می زد که باعث می شد، ناخودآگاه منم آرام شم و  
بیخیال حرفهای سروش بشم.

چند قدم که باهم راه رفتیم برگشت و با شیطنت گفت:

— آهان می خواستم بهت بگم یک وقت رفتارهای سر میز شام و باور نکنی،  
من اصلا از این اخلاق ها ندارم، اوکی؟!

عصبانی نگاهش کردم و پوزخندی زدم و گفتم:

– مطمئن باش من از تو هیچ توقعی ندارم هیچ فکری درباره ی تو نمی کنم .

ابروهاش و توهم کشید و با غرور دستاش و تو جیب شلوار کرد وگفت :

– خوبه منم منتظر شنیدن همین حرف بودم، خوبه که آویزون نیستی من از

دخترهایی که منتظر یک اشاره ی طرف مقابلشون متنفرم .

با گیجی نگاهش کردم و دلیل این رفتار هاش رو نمی فهمیدم!

– راستی فردا آماده باش بریم آزمایش بدیم ، یک وقت صبحونه نخوری باید

ناشتا باشی ها.

تند سرم و تکون دادم و همینطور مات و مبهوت نگاهش می کردم که با کمی

این پا و اون پا کردن بلاخره عمو فرهاد و بقیه او مدن ، باهشون خدا حافظی

کردیم و همگی به سمت خونه رفتیم.

خسته و کوفته وارد اتاق شدم و لباس هام و در آوردم و یک بلوز نیم آستین

کرمی که عکس قلب قرمزی وسطش داشت، با شلوارک کوتاه مشکی پام کردم

و به طرف سرویس بهداشتی رفتم و بعد از زدن مسواک و شستن صورتم با

صابون ؛ موهام رو از شرکش خلاص کردم.



دستی میون موهام کشیدم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم و دستم و زیر سرم گذاشتم و به آینده ی نامعلومم فکر کردم .

یک ساعتی که با خودم در گیر بودم و کلنجار می رفتم کم کم خواب به چشمام غلبه کرد و ، خوابیدم .

صبح با تکون های مامان که می گفت :

\_زودباش دیر شد ، مگه قرار نبود برین آزمایشگاه؟؟

روی تخت سیخ نشستم و با گیجی به اطراف نگاه می کردم ، که مامان با تشر بهم گفت :

\_بلند شو دیگه پسر مردم و دم در نگه داشتی ؛ ای بابا !!

خمیازه ای کشیدم که مامان با خشم بهم توپید :

\_ بند اون دهنهت و کی می خوای یاد بگیری موقع خمیازه کشیدن دستت و بگیری جلو دهنهت و حلقهت و نشون همه ندی ها؟!!

همینطور که پام از تخت آویزون بود دستم رو داخل موهام چنگ زدم و شروع به خاریدن سرم کردم و با بی خیالی گفتم:

\_ باشه چشم دفعه ی دیگه ؛ دستم و جلوی دهنم می گیرم خوبه؟!\_

از روی تخت بلند شدم و سریع شروع کردم به حاضر شدن .

یک مانتو کتی مشکی پوشیدم شلوار راسته ی مشکی ، یک آرایش محو هم انجام دادم روسریمم مدل لبنانی از پشت بستم.

گوشیم و که برداشتم دیدم 10 تا تماس بی پاسخ از حامد دارم ، کیفم و از روی جالباسی چنگ زدم وزود از اتاق بیرون رفتم ، موقع پوشیدن کفش هام بلند از مامان خداحافظی کردم .

در و بستم و سعی کردم خیلی خونسرد رفتار کنم .

در حیاط رو که بستم آروم به سمت ماشین رفتم و در ماشین و باز کردم و بابی خیالی نشستم:

\_ سلام ؛ خوبی می تونی بری .

با دستم جلوی دهنم و گرفتم و دوباره خمیازه کشیدم، وقتی دیدم حرکت نمی‌کنه به سمتش برگشتم که دیدم چشماش و بسته و با حرص دستاش و دور فرمون حلقه کرده، به سمتم برگشت و با ناراحتی گفت :

— می‌دونی از کی منتظرتم و چند بار بهت زنگ زدم که جواب ندادی؟!

— خوب... خواب بودم، گوشیم همیشه رو سکوت و واسه همین متوجه نشدم.

پوفی کشید و ماشین و روشن کرد و دنده یک زد، دستی رو کشید و راه افتاد.

توی راه هیچ حرفی زده نشد و منم تو تلگرام داشتم با رومینا و مژده پیامک بازی می‌کردم، موقعی که ماشین ایستاد سرم و بالا گرفتم و دیدم جلوی آزمایشگاهیم.

نگاهی به حامد انداختم که با طعنه و نیشخند گفت :

— آگه دوست داری پیاده شو، رسیدیم.

پیاده شدم و در و محکم بستم که وقتی پیاده شد، چشم غره ای بهم رفت و به طرف آزمایشگاه پا تند کرد؛ شونه ای بالا انداختم و دنبالش راه افتادم .

یهو دیدم یک چیزی تو جیبم داره می لرزه؛ با اضطراب دستم و داخل جیبم گذاشتم که با لمس گوشی خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم.

"خداییش منم چقدر آدم تخیلی هستم، خوب مگه چی می تونی باشه که باعث ترسم بشه"

بلاخره گوشی رو از جیبم در آوردم، که دیدم شماره ناآشناست؛ وصل کردم و گذاشتم در گوشم:

\_ الو سلام؛ بفرمایین؟

پس از مکثی که فکر کردم قطع شده صدای نازکی پخش شد:

\_ سلام خانم رحیمی؟!؟!

\_بله؛ خودم هستم بفرمایین؟

\_ من دنیا سعادت می هستم ، کار خیلی واجبی باهاتون دارم ، می شه امروز یک قرار بذاریم همدیگه رو ببینیم !!؟

حسابی کنجکاو شده بودم یعنی باهام چیکار داشت !!؟

\_ راستش من الان بیرونم ، وقت نمی کنم فردا بعد از ظهر چطوره !!؟

\_ خوبه پس براتون مکان و زمان قرار رو پیامک می کنم .

روز خوشی گفت و سریع گوشی رو قطع کرد .

گوشی رو از کنار گوشم برداشتم و به و داخل جیبم سر دادم .

داخل آزمایشگاه که رسیدم با چشم دنبال حامد گشتم که دیدم دست به سینه نشسته رو صندلی و با اخم های گره کرده پاشو تند تند تکون می ده .

نشستم کنارش که با همون اخم ها به طرفم برگشت و گفت :

\_ کجا بودی تا حالا !!؟

با تعجب و نیشخند صورتم و به طرفش برگردوندم و گفتم :

\_ بیخشید، شما !؟

در کسری از ثانیه صورتش قرمز شد و دستش رو مشت کرد و روی پاش  
کوبوند.

بلاخره نوبت ما شد و بلند شدیم بریم آزمایش بدیم .

به طرف اتاق رفتم و خیلی آرام نشستم که پرستار اومد تو نگاهی گذرا بهم  
انداخت :

\_ از آمپول که نمی ترسی؛ یا کم خونی نداری یک وقت !؟

سرم و به نشونه ی منفی بالا انداختم و آستین ماتنوم و بالا دادم که دوتا ضربه  
با انگشتش به دستم زد و سر سوزن رو وارد رگم کرد که چشمام و یک کوچولو  
به خاطر سوزشش بستم .

\_ خوب تموم شد گلی؛ یکم با پنبه روشو نگه دار تا خونریزی نکنه .

در حالیکه از روی صندلی بلند می شدم و دستم و جایی که ازم خون گرفته بود گذاشتم و با تشکر به طرف در رفتم و بازش کردم که دیدم حامد منتظر پشت در اتاق در حالیکه سرش پایینه و داره با نوک کفشش به زمین ضربه می زنه ایستاده .

به طرفش رفتم و گلوم و صاف کردم؛ که سرش و بلند کرد و با نگرانی ازم پرسید :

\_ حالت خوبه ، سر گیجه که نداری!؟

با چشمای گشاد شده و دهن باز همینطور نگاش می کردم که سریع به خودش اومد و قدم هاش رو جلوتر از من برداشت و به سمت خروجی آزمایشگاه رفت .

زود خودم و بهش رسوندم و گوشه ی آستین کتش رو کشیدم که سریع به عقب برگشت و برزخی نگام کرد .

با دلخوری نگاهی بهش انداختم که چشماش و محکم بهم فشار داد و شنیدم زیر لب گفت :

\_ لعنت به من.

ازم عذرخواهی کرد و پرسید چیکارش داشتم که جوابی بهش ندادم و سریع از کنارش گذشتم.

منتظر کنار ما شین ای ستادم که از دور دزد گیر و زد و تند نشستم تو ما شین و حرصم و سر درش در آوردم و محکم بهم کوبیدم .

بعد از چند دقیقه اومد نشستم تو ما شین و به راه افتاد؛ هر چند دقیقه یک بار برمی گشت طرفم و کلافه هی دستش و تو موهاش می کشید؛ کنار خیابان نگه داشت و بهم گفت پیاده شم، به طرفش برگشتم تا خواستم بپرسم واسه چی، زود پیاده شد و اشاره کرد بیام پایین .

این بار توی پیاده رو کنار من آرام راه می رفت و عجیب توی فکر بود .

یهو وارد مغازه ای شد که ذوق زده همه چیز و فراموش کردم و با چشمای براق به اطراف نگاه می کردم، که به میز اون طرف سالن اشاره کرد تا برم بشینم .



چند دقیقه ای منتظر نشستم که دیدم با ظرف جگر که کنارش نون بود اومد نشست؛ چشم هام رو بستم و بوش رو وارد ریه هام کردم، عاشق جگر بودم و چند وقت بود نخورده بودم.

چشم هام و که باز کردم دیدم حامد داره با حیرت نگام می کنه، سرم و به معنی چیه تکون دادم که ازم پرسید:

— یعنی الان باید باور کنم یک دختر از جگر بدش نمی یاد و حالش از بوش بهم نمی خوره.

تند تند سرم و تکون دادم و دستم و به طرف نون دراز کردم و یک سیخ جگر برداشتم و تو ظرف جلوم گذاشتم و زود شروع به لقمه گرفتن کردم.

وقتی جگرم و خوردم نگاهی به حامد انداختم که دیدم با اکراه به ظرف جگر نگاه می کنه و هنوز دست نزده؛ ازش پرسیدم چرا نمی خوری، که گفت میل نداره منم ظرف و کشیدم جلوی خودم و شروع کردم به خوردن؛ سرم و که بالا گرفتم دیدم صورتش و به سمت دیگه ای کرده و پاش و رو پاش انداخته.

5 سیخ از جگرها رو با نون خوردم 3 تاش رو خالی؛ اینقدر معدم پر شده بود که دیگه از اون 2 سیخ صرف نظر کردم و به خوردن نوشابه اکتفا کردم.

حامد وقتی دید من همش و خوردم فقط با تعجب سری تکون داد و رفت حساب کنه و بیاد .

منم به سمت خروجی مغازه رفتم و دم در منتظر ایستادم .  
اومد بیرون و دوباره سوار ماشین شدیم و منو به خونه رسوند .

از ماشین پیاده شدم ، سرم و از شیشه داخل بردم گفتم :

\_ خیلی ممنون واسه همه چیز ، اگه کاری ندارین من برم .

بهم نگاهی انداخت و زود از ماشین پیاده شد و با کلافگی دستش و داخل موهاش برد و گفت :

\_ مگه امروز ساعت 12 با من کلاس نداری!؟

\_ چرا الان که برم خونه ، حاضر می شم و می رم دانشگاه .

سرش و تکون داد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

\_ الان ساعت 10:45 دقیقه هستش تا بری حاضر شی من منتظر می مونم بیای باهم بریم ، مسیرمون که یکی -

ازش خواستم بیاد تو خونه منتظر باشه ، که قبول نکرد و گفت تو ماشین می  
مونه تا پیام .

سریع رفتم تو خونه که دیدم مامان نیستش ، خدا رو شکر کردم که نیومد تو  
آخه هیچکس خونه نبود.

تند وارد اتاق شدم؛ فقط رو سریم رو در آوردم و مقنعم و سرم کردم و کیف و  
کتاب هام و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم .

کفشام رو پوشیدم و راه حیاط و دویدم تا به در رسیدم؛ دستم و روی سینم  
گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و بعد در و باز کردم که دیدم کنار ماشین  
ایستاده و با گوشیش صحبت می کنه.

بعد از اینکه صحبتش با تلفن تموم شد سوار شدیم و به سمت دانشگاه راه  
افتادیم ، یک چهار راه مونده به دانشگاه نگه داشت و گفت :

\_ فعلا تا وقتی ازدواج نکردیم صورت خوشی نداره باهم دیده شیم ، این چند  
قدم راه و خودت بیا .

چقدر ازش ممنون بودم که اینقدر با فکر بود؛ واقعا صورتی خوبی نداشت آگه کسی ما رو باهم می دید، از ماشین پیاده شدم و ازش تشکر کردم که سرش و تکون داد و با تک بوقی از کنارم گذشت .

با قدم های بلند به سمت دانشگاه رفتم، وقتی وارد شدم دیدم رومینا و مژده روی نیمکت نشستن و واسم دست تکون می دن، هنوز تا شروع کلاس یک ربع وقت بود، نشستم کنارشون و از امروز براشون تعریف کردم و از تماسی که بهم شد .

رومینا در حالیکه دستش و گذاشته بود زیر چوئش و به حرف هام گوش میداد، بعد از تموم شدن حرفم گفت :

\_ فردا منم باهت میام؛ تنهایی صلاح نیست بری وقتی نمی شنا سیش کیه و چیکارت داره .

مژده هم به نشونه موافقت سرش و تکون داد و گفت :

\_ راست می گه، منم میام اینطوری بهتره .

با دیدن ساعت گوشی از جامون پریدیم و با قدم های بلند به طرف کلاس رفتیم .

سر کلاس از بس جزوه نوشتم حالم بد شد در حالیکه دستم و تکون می دادم تا از دردش کم بشه روبه حامد عصبی گفتم :

\_ استاد فکر نمی کنین واسه امروز بس باشه ، اینقدر که گفتین و ما نوشتیم باور کنید دستمون داره می شکنه .

با حرف من صدای همه ی کلاس در اومده بود و با عجز می گفتن ، خواهش می کنیم بقیش باشه برای جلسه بعد ، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

\_ خیلی خوب می تونین برین فقط جلسه ی بعد از درس قبل و درسی که امروز دادم امتحان می گیرم .

کسی جرات نداشت حرف بزنه ولی از صورت های آویزونشون معلوم بود چقدر ناراضی هستند .

موقع خارج شدن از کلاس سری به نشونه ی خداحافظی براش تکون دادم که اونم تکون کوچیکی به سرش داد و کتش رو از روی دسته صندلی چنگ زد و

کیفش و برداشت و بعد از خارج شدن من از کلاس بیرون اومد، زمانی که از کنارم می گذشت مکثی کرد و گفت:

— پس فردا منتظر باش بریم برای خرید و حلقه و باقی چیزها.

با قدم های بلند از کنارم رد شد، همینطور که از پشت سر نگاهش می کردم صدایی از کنار گوشم شنیدم.

— به چی نگاه می کنی بلا؛ هان!؟

با ترس به عقب برگشتم و با مژده که با شیطنت نگام می کرد روبه روشدم.

چشم غره ای بهش رفتم و همینطور که از کنارش می گذشتم گفتم:

— برو بابا توهم فکرهای پوچ و بی اساس نکن.

از سالن که بیرون اومدیم تو محوطه با چشم دنبال رومینا گشتم که دیدم جای همیشگی روی نیمکت زیر سایه درخت نشسته و پا شور و پاش انداخته؛ تا چشمش بهمون افتاد دستی تکون داد بریم طرفش.

نشستیم رو نیمکت، به طرف رومینا برگشتم و با شیطنت پرسیدم:

— خوش می گذره هر روز با عشقتون بیرون تشریف دارین؟!

به صدایش نازی آورد و گفت :

— وا؛ زهرا خوب معلومه خوش می گذره می دونی چقدر منتظر بودم حمید بیاد  
و حرف دلش و بهم بزنه؟!

چشمم به مژده افتاد که دیدم با لبخند محو گوشه ی لبش همینطور تو  
فکره؛ چشمکی به رومینا زدم که منظورم و گرفت لبخندی رو لبش نشست  
: صورتتم و بردم جلوی صورتش و در حالیکه چشمام و چپ کرده بودم گفتم :

— به الیاس فکر می کنی، آره؟؟؟!

لبخند رو لبش عمیق تر شد سرش و تکون داد دو برگشت چیزی بگه که با  
دیدن صورت نزدیکم و چشمای چپم جیغ خفیفی کشید و دستش و گذاشت  
جلوی دهنش و یهو شروع کرد به سکسکه کردن و فحش دادن .

— آخه دختره ی خرس گنده... مگه مریضی ، با خودت نمیگی سگته کنم رو  
دستتون بمونم؟!

با کنجکاوی نگاهی بهش انداختم و گفتم :

\_ خب دوستی از آقا الیاس چه خبر ، اون روز خوب باهم جیک تو جیک بودین و چشم هاتون برق می زد ، راستی کجا غیبتون زد یهو !؟

دستاش و تو هم قفل کرد و پاشو تند تکون داد و گفت :

\_ چطور بگم ، آخه خودمم هنوز گیجم.

سرش و پایین انداخت و تند و سریع گفت :

\_ الیاس اون روز ازم اجازه گرفت بیان خونمون خواستگاری ولی گفتم اول باید با خانواده صحبت کنه ؛ مامان من و اون همو دیدن و طبق توافقی که شد ، قراره چند وقت خانوادگی باهم رفت و آمد کنیم و همین راه دانشگاه تا خونه رو با هم بریم تا یکم بیشتر آشنا شیم .

با رومینا به طرفش هجوم بردیم و تند تند نیشگونش می گرفتیم .

\_ ای رفیق نیمه راه ؛ خیلی کلکی حالا داری به ما می گی مثلا ما چند ساله باهم دوستیم !؟



— باور کنین همین دوشب پیش این اتفاق افتاد و این قرار ها گذاشته شد ؛ خودم می خواستم امروز بهتون بگم .

با رد شدن چند دانشجوی پسر سال بالایی و نگاه عجیبشون صاف رو نیمکت نشسستیم و با خجالت به اطراف نگاه کردیم ؛ که دیدیم کسی حواسش به ما نیست .

این بار آروم تر شروع کردم به حرف زدن راجع به خواستگاری دیشب حامد و انگشترم رو هم نشونشون دادم و گفتم :

— اینطوری نگاه نکنین من همین دیروز فهمیدم میخوان بیان ، شما که اون روز تو اخلمد فهمیدین ازم خواستگاری کرد ، که !!

بهم تبریک گفتن و آرزوی خوشبختی و اسم کردن ؛ که تو دلم پوزخندی به این حرفشون زدم ، با اخلاق هایی که حامد داره بعید می دونم .  
ولی باید سعی خودم رو بکنم ، البته منم هیچ تلاشی نمی کنم و دست خودم هم نیست .

تو فکر بودم که رومینا یهو ازم پرسید :

– راستی چی شد فردا ساعت چند و کجا قرار داری؟

با به یاد آوردن قرار زود گوشیم و از جیب مانتوم در آوردم که دیدم ازهمون دختر برام پیام اومده .

پیام و بلند و سه بچه ها خوندم که سر شون و تگون دادن و موافقت شون رو با محل قرار اعلام کردن .

– پارک ملت جای خوبیه؛ هم شلوغه وهم اینکه تا اون موقع هوا بهتر می شه و بعدش می تونیم بریم یکم خوش بگذرونیم.

این بارکلاس هامون از هم جدا بود؛ بعد اینکه کلاس دیگم هم تموم شد به سمت خونه راه افتادم .

با خستگی وارد خونه شدم و همینطور که مامان و صدا می کردم مقنعه ام و از سرم در آوردم و به سمت آشپزخونه رفتم .

– مامان؛ مریمی... دختر گلت، ته تغاریت اومد، کجایی؟؟

تو آشپزخونه که رسیدم دیدم مامان داره میز ناهار و آماده می کنه :

\_ سلام دخی مامان، برو دستات و بشور؛ بیا ناهار بخور دیر اومدی ما خوردیم عزیزم.

سرم و تکون دادم و به طرف ظرف شور رفتم و شیر آب و باز کردم که مامان با جیغ گفت:

\_ تو کی می خوای یاد بگیری آخه که باید دستات و بری تو دست شور بشوری؟؟  
با خستگی صورتم و در هم کردم و گفتم:

\_ تورو خدا مامان یک امروز و ول کن، روده کوچیکه داره بزرگه رو می خوره.

مثل اینکه دلش واسم سوخت و دیگه چیزی نگفت، زود دستام و شستم و با حوله خشک کردم و اومدم نشستم پشت میز ناهار خوری و تند تند شروع به خوردن غذا کردم.

بعد از اینکه غدام تموم شد ظرفها رو شستم و گونه ی مامان و ب\* و\* سیدم به خاطر مرغ خوشمزش و بدو بدو از پله ها بالا رفتم و در اتاق و باز کردم؛ خداییش راست می گن هیچ جا مثل اتاق آدم نمی شه، به خاطر ضرب المثل خنده ای کردم و لباس هام رو از تنم در آوردم و فقط یک شلوارک کوتاه

پوشیدم و خودم و روی تخت پرت کرد و چشمام و رو هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد .

از خواب که بیدار شدم انرژی تازه ای گرفتم؛ زود از روی تخت بلند شدم و ساعت رو پاتختی رو نگاه کردم که دیدم 8 شبه .  
موهام و باز کردم و دوباره شونه کردم و با گیره بالای سرم بستم؛ یک رژ صورتی به لبم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم .

شام که خوردیم؛ توی هال نشستیم و کمی صحبت کردیم و هر کس رفت اتاقش تا بخوابه؛ به اتاقم رفتم و بلاخره با کلی این شونه و اون شونه شدن به زور خوابیدم .

بلاخره بعد از ظهر شد و با کلی و سواس بلند شدم و یکی یکی مانتو هامو از تو کمند کنار زدم که چشمم به یک مانتوی آبی پررنگ خورد، کشیدم بیرون و تم کردم و با شلوار دم پای آبی پوشیدم و بعد از کمی آرایش یک شال آبی هم سرم کردم و عینکم و دستم گرفتم و راه افتادم سمت در که یادم اومد کیفم و بر نداشتم، پس از برداشتن کیفم از پله ها پایین رفتم و کفشای پاشنه 5 سانتیم رو پام کردم .

دم در پارک که رسیدم زنگی به رومینا و مژده زدم که گفتن تا نیم ساعت دیگه می رسن، مثلاً قرار بود زودتر بیان تا من تنها نباشم!

زنگ گوشیم که با صدا در اومد همون شماره بهم زنگ زد گوشی رو در گوشم گذاشتم که گفت:

\_ سلام زهرا خانوم من الان داخل پارکم بیاین طرف ترن هوایی، من همونجا ایستادم.

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم؛ به باجه رفتم و بلیط تهیه کردم و به داخل پارک رفتم.

جمعیت زیادی داخل پارک جمع شده بود و اصلاً نمی شد تشخیص داد که چه کسی بهم زنگ زده، گوشیم رو تو دست چپم گرفتم و پس از گرفتن شماره در گوشم گذاشتم و دست دیگم و سایبون چشمام کردم که بلاخره گوشی رو جواب داد.

\_ سلام عزیزم من یک مانتوی پولکی کرم پوشیدم با شلوار کرم؛ اصلاً دستم و بلند می کنم تا ببینیم.

به اطراف نگاه کردم که بلافاصله شخص مورد نظر و دیدم .

هر چی نزدیک تر میشدم دهنم بیشتر باز می موند؛ یعنی باهم چیکار داشت .

بهش که رسیدم دستش و آورد جلو و با تشویش و اضطراب سلام کرد .

– بهتر نیست بریم روی یک نیمکت بشینیم و راحت تر حرف بزنیم .  
عینکم و از روی چشمم در آوردم و گذاشتم روی سرم و با قدم های آرام  
کنارش شروع به راه رفتن کردم .

روی نیمکت که نشستیم کمی سر جاش جابه جا شد و به طرفم برگشت .

– می دونی عزیزم؛ راستش من نامزد رامینم .

نگاش و بهم دوخت تا عکس المعلم رو ببینه .

ناباور نگاهمو بهش دوختم و دستم و مشت کردم و در حالیکه صدام می لرزید  
گفتم :

– ببخشید ولی دلیل منطقی واسه این دیدار نمی بینم .

بلند شدم برم که دستم و گرفت و کشید ، نگاه خشمناکی بهش انداختم که زود دستمورها کرد و با خواهش گفت :

\_ یک دقیقه بشین من حرفمو بزنم ، بعد هر جا خواستی برو .

در حالیکه موهاش رو از جلوی چشمش کنار می زد و داخل روسری می کرد نگاهش و ازم دزدید و گفت :

\_ من خیلی وقته تو شرکت رامین کار می کنم و کم کم عاشقش شدم ؛ از اخلاقش .. غرور .. راه رفتن .. حتی نگاهش دلم هری می ریخت و دست و پام سست می شد ، بعد از این که شنیدم داره ازدواج می کنه حسابی داغون شدم ، زمانی که می خواستم خودکشی کنم شنیدم نامزدیش بهم خورده .

سرش و پایین انداخت و با شرمندگی گفت :

\_ که البته باید بگم خوشحال هم شدم ، چون احساس می کردم می تونم به دستش بیارم .

نگاهی بهش انداختم و با غم و غیض گفتم :

— وبه دستش آوردی دیگه آره، الان خوشحالی؟!؟

ناخون هاشو تو دستش فرو کرد و سرش و پایین انداخت و دوباره شروع کرد به حرف زدن:

— میدونی پس از اینکه فهمیدم چه کاری با تو کرده شروع کردم در موردت تحقیق کردن و فهمیدم تو هیچ وقت نمی بخشیش؛ طی زمانی که رفت دبی منم همراهش رفتم تا شاید بتونم بهش نزدیک بشم و دلش و به دست بیارم ولی اون هیچ توجه ای بهم نمی کرد؛ وقتی از دبی اومدیم، یک شب رفتم در خونس و بهش اعتراف کردم دوسش دارم، اونم واسم شرط گذاشت تا ...

پس از مکثی گفت:

— بهش کمک کنم تا حس حسادت تو رو برانگیخته کنه.

با گریه دستم و گرفت و میون دست هاش نگه داشت.

— میدونی من خیلی بدبختم؛ با این که همه چیز دارم ولی بازم تنهام حتی کسی که دوسش دارم و دیوونه وار عاشقشم دل بسته ی کس دیگست.



دستم و از دستش کشیدم بیرون و یک برگ دستمال کاغذی از کیفم بیرون آوردم و جلوی دستش تکون دادم تا بگیره .

\_ یک چیز از من به تو نصیحت ؛ یک زن باید واسه خودش ارزش قائل بشه و همیشه غرورش و حفظ کنه و خودشو جلوی یک مرد خوار و ذلیل نکنه ؛ این راهی که تو انتخاب کردی ، سعی کن از این به بعد راه و درست بری !.

بلند شدم که اونم زود بلند شد و همینطور که اشکاش و باد ستمال کاغذی پاک می کرد با من ومن گفتم :

\_ یک چیزی می خوام بگم ناراحت نشو فقط ؛ من دلم نمیخ واد رد پای ازت تو زندگیم بمونه به همین خاطر ...

دستش و تو کیفش کرد و پاکتی رو به دستم داد که بازش کردم و با تعجب گفتم :

\_ این عکس ها ... آخه چطور ممکنه !؟!

\_ آره درست حدس زدی اینا دست رامین بود و هرشب با دیدن اینا گریه می کرد و می خوابید؛ منم با دیدن اینا چون زجر می کشیدم آوردم تا بهت بدم و حرفامو بهت بزنم .

سرم و تکون دادم و پاکت و داخل کیفم چپوندم وموقع خداحافظی بهش با  
نیشخند گفتم:

– می خوام واسه اینکه خیالت جمع بشه بگم؛ من دارم ازدواج می کنم و دیگه  
اصلا بهش فکر هم نمی کنم.

ازش خداحافظی کردم و با قدم های آروم از کنارش رد شدم .

همینطور که سرم و پایین انداخته بودم، آروم آروم راه می رفتم و کیفم و تو  
دستم فشار می دادم؛ سعی می کردم خودم و نگه دارم تا اشکم سرازیر نشه  
، یک قطره اشک که از گونم چکید سریع خودم و به آب خوری که نزدیک بود  
رسوندم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم ، با  
گوشه ی شالم صورتم و خشک کردم و رفتم روی یک نیمکت نشستم تا حالم  
جا بیاد .

به گو شیم که تود ستم می لرزید نگاهی انداختم که دیدم رومینا داره زنگ می  
زنه.

با دستای لرزون دکمه ی اتصال و زدم و کنار گوشم قرار دادم که صدایش پیچید

— کجایی تو دختر ما الان وارد پارک شدیم .

بهش آدرس جایی که نشسته بودم و دادم و گوشش رو از کنار گوشم پایین آوردم، چشم به روبه رو دوخته بودم ولی در اصل حواسم جای دیگه بود .

در واقع با دیدن همسر رامین اولش احساس بدی بهم دست داد و مثل یک شوک باور نکردنی باعث شد تمام خاطراتی که با رامین داشتم پیش روم زنده بشن ، ولی کم کم دیدم زیاد هم اونطور که باید عصبی نیستم .

باخودم که فکر کردم دیدم من اینقدر هم عاشق رامین نبودم که به خاطرش از خطاش بگذرم .

با نشستن شخصی در کنارم برگشتم طرفش که با چهره ی پر غضب و عصبانی رامین روبه رو شدم ، با چشمهایی که اشک توشون جمع شده بود از لای دندونای کلید شدش غرید :

— اینجا با دنیا چیکار داشتی که اینطور زار زار گریه می کرد و تو هم بهش دستمال دادی؛ یعنی اینقدر برات بی اهمیت که هیچ واکنشی نشون ندادی؟!

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و بعد چند ثانیه سعی کردم با خونسردی رفتار کنم و گفتم:

— درست حدس زدی خیلی بیشتر از این که فکرش و بکنی برام بی اهمیت شدی؛ پس سعی کن زندگیت و بسازی و من و فراموش کنی تو دیگه الان زن داری.

خم شد و دستاش و روپاش گذاشت و باز با دوتا دستش چنگی میون موهاش زد و با عجز و صدای تحلیل رفته گفت:

— می فهمی چی میگم؛ به همین راحتی می گی برو زندگیتو بساز، چطور می تونم لعنتی؛ چطوری آخه!؟

بلند شدم و در حالیکه به سمت دیگه ای نگاه می کردم گفتم:

— میدونی ما قسمت هم نبودیم و برای هم ساخته نشدیم، امیدوارم دیگه مزاحمم نشی چون ...

سرم و پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

– چون... دارم ازدواج می‌کنم و می‌خوام زندگی جدیدی واسه خودم بسازم  
که تو هیچ نقشی درش نداری .

یهو سرش و بلند کرد و با ناباوری نگاه کرد ، بعد از مدتی که به سکوت گذشت  
با استرس تک خنده ای کرد و گفت :

– اصلاً شوخی قشنگی نبود حتی حرفش باعث می‌شه من آتیش بگیرم ؛ واسه  
این که من و از سر خودت باز کنی داری اینطور می‌گی فکر میکنی نمی  
فهمم!؟!

از دور رو مینا و مژده رو دیدم که دست تکون دادم و بهشون اشاره کردم بیان  
نزدیک ، وقتی رسیدن نگاهشون رو سرگردون به منو رامین دوختن ؛ با کلی من  
ومن سلام کردن که به طرفشون برگشتم و گفتم :

– بچه ها خواهشها بهش بگین من دارم ازدواج می‌کنم ؛ اینم بگین با چه کسی  
!؟!

مژده با شجاعت جلو اومد و روبه روی رامین که روی نیمکت نشسته بود  
ایستاد و گفت :

\_ آقای نسبتاً محترم باید به عرضتون برسونم زهرا داره ازدواج می کنه اونم با استاد دانشگاهمون؛ همه ی کارهاشون رو انجام دادن، فقط یک چیزی که برام گنگه حضور شما در اینجاست!؟

و با سوال نگاهشو به رامین دوخت که با ضرب از روی نیمکت بلند شد و با چشمای به خون نشسته به طرفم اومد و گفت :

\_ فکر کردی نمی فهمم به خاطر انتقام از من به فکر ازدواج افتادی؛ اصلاً.. اصلاً من دنیا رو طلاق می دم؛ خواهش می کنم این کار و بامن نکن زهرا!.

با عصبانیت همینطور که دست رومینا و مژده رو می کشیدم و ازش دور می شدم بلند گفتم :

\_ شتر در خواب بیند پنبه دانه، بشین تا پیام دوباره با توی خیانت کار ازدواج کنم؛ چه پرو وقیحی تو؛ روز خوش آقای رحیمی امیدوارم خوشبخت بشی و دیگه دور و بر زندگیم نبینمت.

همینطور که با قدم های بلند از اون جا دور می شدم و دست رومینا و مژده رو می کشیدم با حرص زیر لب غریدم :

– پسره ی بیشعور معلوم نیست باخودش در مورد من چی فکر کرده؛ انگار منو نمی شناسه که می گه میرم طلاقش می دم؛ فکر کرده با این حرف از خوشحالی بال درمیارم .

صدای رومینا و مژده که داشتن صدام می کردن به گوشم رسید؛ به عقب برگشتم و زود دست شون رها کردم و از شون عذر خواهی کردم، که مژده با دو دستش شونه هامو گرفت و با ملایمت گفت :

– تموم شد عزیزم دیگه بهش فکر نکن خوب؛ می خوای الان به هانیه زنگ بزنی تا بیا اینجا آره، بعدش بریم یکم تفریح کنیم و خوش بگذرونیم چگونه؟؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که رومینا گوشیش و از جیبش در آورد و رفت اون طرف تر و با گوشی مشغول صحبت شد، گوشی رو قطع کرد و با قدم های بلند در حال که چشماش برق می زد گفت :

– الان زنگ زدم هانیه گفت تا 1 ساعت دیگه میاد .

– هانیه از خودمونه اشکال نداره ولی بچه ها من زیاد اعصاب ندارم، خواهشا به من پیله نکنید.

نگاهی باهم ردو بدل کردن و رومینا با پاش به زمین ضربه می زد .

— راستیش ما به حمید و الیاس هم گفتیم بیان.  
با این حرف مژده چشم هامو با کلافگی بستم و زمزمه کردم .

— اشکالی نداره فقط زود برگردیم خونه که حوصله ندارم .

با خوشحالی سرشونو تکون دادن و تا وقتی بقیه برسن منم از دنیا همسر رامین  
براشون تعریف کردم که با دهانی باز و حیرت نگام می کردن.  
بعد از این که صحبتامون تموم شد؛ گوشی رومینا و مژده همزمان زنگ خورد  
و اونا هم به حمید و الیاس آدرس دادن بیان .

سرمو چرخوندم که از رومینا بپرسم پس هانیه کو؛ که دیدم داره دستش و تکون  
میده و بالبخند نزدیک می شه . چشمام و ریز کردم و بیشتر که دقت کردم دیدم  
حامد پشت سرش دستشو تو جیب شلوارش کرده و با ژست مغروری همینطور  
که سرش و درمقابل حرف هانیه تکون می داد داره به سمتمون میان، پامو به  
زمین کوبیدم و زیر لب غریدم :

— وای؛ خدایا اینو کجای دلم بذارم آخه !؟



بهمون که رسیدن شروع به احوال پرسیدیم؛ که یهو حمید دسته ی کیف رومینا رو طرف خودش کشید و با لبخند نمکینی گفت :

– خوب حالا بهتره هرکس با جفت خودش بره ؛ ما می ریم بلیط بگیریم تا شما بیاین .

همینطور که کیف رومینا رو می کشید اونم اجبارا دنبالش راه افتاد ؛ فقط سرش و به سمت ما گردوند و دستش و بلند کرد و بای بای کرد .

"بیا اینم از دختر خالمون، تا چشمش به عشقمش افتاد ما رو فراموش کرد و بای بای کنان دنبالش رفت آخه آدم اینقدر شوهر ذلیل حالا خوبه هنوز شوهرش نشده ."

سرم و که به طرف راستم گردوندم با حامد که با شیطنت نگام میک رد رو به رو شدم ؛ یهو متوجه شدم همه رفتن فقط من و حامد موندیدم، با تعجب و سوالی نگاه کردم که شروع به صحبت کرد.

– اگه کم تر با خودت حرف می زدی و می رفتی تو فکر می فهمیدی بعد از رفتن رومینا خانم و حمید؛ الیاس هم زود با مژده خانم جیم شدن، هانیه هم به بهانه ی این که گوشیش و تو ما شین جا گذاشته گفت ؛ تا شما برین منم میام اینطوری شد که الان منو تو تنها شدیم .

با شیطنت سرش و آورد جلوی صورتم و به چشمام نگاه کرد و گفت :

\_ مادمازل؛ حالا اگه زحمتی نیست راه بیفتین تا زودتر برسیم بهشون .

چون نزدیک به صورتم حرف می زد نفساش به صورتم برخورد می کرد و همین باعث شد خجالت بکشم و قدمی به عقب بردارم و سرم و به نشونه ی موافقت تکون بدم ؛ با کنجکاوی و چشم های متعجب نگاهم کرد که در حالیکه با قدم های بلند ازش دورتر شدم برگشتم ایستادم و رو بهش بامکث گفتم :

\_ حق با شماست بهتره زودتر راه بیفتیم تا عقب نمونیم از بچه ها.

با گیجی سرش و تکون داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم ، دستش و داخل موهاش چنگ زد و با قدم های بلند خودش و بهم رسوند.

سنگینی نگاهی و رو خودم حس می کردم ولی هرچی به اطراف نگاه می کردم خبری نبود .

شونه به شونه کنار هم قدم برمی داشتیم؛ نگاه های زیادی رومون سنگینی می کرد ولی بی توجه راهمون و ادامه می دادیم؛ فقط یک نگاه که از اول تا آخر باهمون همراه بود و حس می کردم داره تعقیبمون می کنه .

چند بار که به عقب برگشتم حامد بلاخره طاقت نیاورد و با کنجکاوی برگشت و زل زد بهم که منم و ایستادم و با استرس نگاهش کردم .

\_ اتفاقی افتاده که باعث شده پریشون بشی ؟

نگاهی به اطراف انداختم و با تشویش گفتم :

\_ نمی دونم ؛ ولی به نظرم یکی از وقتی راه افتادیم داره تعقیبمون می کنه و سنگینی نگاهشو حس می کنم .

لبخند مسخره ای روی لبش نشست و با چشمای غرق فکر گفت :

\_ فکر کنم زیاد رمان پلیسی می خونی و شاید فکر می کنی هر لحظه امکان داره یکی بدزدت آره !؟

همینطور نگاهش کردم که سرشو باخنده تکون داد .

\_ شما دخترا واقعا اخلاق جالبی دارین ؛ بهتره بدونی زندگی رمان یا داستان نیست ما داریم تو واقعیت زندگی می کنیم و کسی اینقدر بیکار نیست بیفته دنبال ما .

از کنارش با حرص و قدم های بلند گذشتم و بی توجه به این که صدام می زد راه خودم رو ادامه دادم و محلس نگذاشتم ؛ ولی متوجه شدم داره پشت سرم میاد .

از دور که بچه ها رو دیدم قدم هامو آروم تر برداشتم تا بهم برسه دلم نمی خواست جلوی بقیه باهش بی احترامی ولجبازی کنم ، بهم که رسید قدر دان نگاشو بهم دوخت که بهش گفتم :

\_ شاید حق با تو باشه و من زیاد دارم بزرگش می کنم ولی خواهشا لطف کن دیگه از این لبخند های حرص در آرت تحویلم نده ؛ بعدش هم هر کس واسه خودش طرز فکری داره ، قرار نیست مسخره کنی ، دلمم نمی خواد بچه ها همین اول کاری فکر کنن باهم مشکل داریم .

همینطور که کنار هم قدم برمی داشتیم و اون تو فکر بود ؛ یهو هانیه از گردنم آویزون شد و یک ب\* و\*س روی لپم نشوند و در گوشم گفت :

\_ ای کلک چی به داداشم گفتی که نیشش تا بنا گوشش باز شده بود؟؟!  
با لبخند بهش نگاه کردم که دوباره یک ب\*و\*س از گونم کرد و گفت:

\_ چقدر تو ماهی آخه دختر .

دستمو با وسواس رو لپم کشیدم و گفتم:

\_وای هانیه تورو خدا اینطوری ب\*و\*س نکن بدم میاد!

سرشو با خنده تکون داد و باهم به طرف بچه ها رفتیم بهشون که رسیدیم دیدم  
بلیط ترن هوایی گرفتم، رنگم پرید و با من و من گفتم:

\_امم... راستش من از ترن خوشم نمی یاد شما برین .

حامد به طرفم برگشت و با چشمای خبیث ازم پرسید:

\_ نکنه می ترسی، آره؟؟!

تند سرم و تکون دادم و با غرور رو بهش توپیدم:

\_ نخیرم من از هیچی نمی ترسم؛ بهتره این فکر و از سرت دور کنی .

دستاشو رو سینش بهم قلاب کرد و با شیطنت گفت :

\_ حالا که نمی ترسی بیا سوار شو تا بهم ثابت شه ، چطوره ؟ ؟

دخترا که از ترس من خبر داشتن سرشون و با خنده تکون دادن؛ با صدایی لرزون اما مغرور تو چشماش خیره شدم و گفتم :

\_ قبوله .

سرش و تکون داد و گفت ، خوبه و با دست منو به سمت ترن راهنمایی کرد .

با پاهای لرزون و قلبی که از هیجان و وحشت خود شو به قفسه ی سینم می کوفت سوار شدم که دیدم روم خم شد ؛ با تعجب و چشمای درشت نگاش کردم که کمربندم و بست و صاف تو جاش نشست و این بار کمربند خودش و بست .

سرش و که بلند کرد و نگاهی به چشمام انداخت و گفت :

\_ حاضری ؛ الان راه میفته آماده باش .

زود میله های جلوم رو تو دستام گرفتم و محکم فشار دادم که انگشتم سفید شده بود؛ آروم آروم شروع به حرکت کرد و هی به سرعتش افزوده می شد که یهو تو سرازیری اینقدر تند رفت که چشمام و بستم و جیغ بلندی کشیدم.

همه در حال جیغ و داد بودن، احساس کردم دارم می فتم، زود به اولین جایی که تونستم چنگ زدم و سرم و محکم بهش فشار دادم؛ دل و رودم داشت میومد تو حلقم.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و عق زدم که هیچ اتفاقی نیفتاد فقط زمانی که دیگه حس کردم ترن تکون نمی خوره، آروم یک چشمم رو باز کردم که دیدم یک پارچه ی سورمه ای رنگ جلوی چشم هامه، دستی بهش کشیدم که دیدم تکون خورد؛ با چشمای گرد و ناباور سرم و بلند کردم که با صورت کلافه ی حامد روبه رو شدم زود خودم رو عقب کشیدم و بازوش رو ول کردم.

"خدای من؛ باورم نمی شه که سرمو تو شکمش قایم کرده بودم و بازوش رو چسبیده بودم؛ یعنی الان با خودش چه فکری در مورد من می کنه"

با خجالت و اضطراب خواستم بلند شم که پاهام کرخت و سرم سنگین شده بود و دیدم نمی تونم، دستش و به سمتم دراز کرد و تکون داد و با بی حوصلگی گفت:

\_دستت رو بده بهم و بلند شو.

با چشمای درشت و دهانی باز نگاهی به دستش کردم و دستپاچه خودم و جمع و جور کردم و تند گفتم:

\_ نه لارم نیست؛ خودم بلند می شم.

شونه ای بالا انداخت و راهش و کشید و رفت، بالاخره با هر با هر مشقتی بود بلند شدم.

زیر لب همینطور بهش بد و بیراه می گفتم اصلا باورم نمی شد که همینطوری سرش و بندازه پایین و بره !!

بلند شده بودم که سرم گیج می رفت یهو دستی روی بازوم نشست، سریع برگشتم بینم کیه؛ که با قیافه ی خندون هانیه روبه رو شدم.

چشم غره ای بهش رفتم که زود خندش و خورد و دستش و به سمت شالم برد و درستش کرد، منم همینطور با منگی نگاش می کردم.



\_ وای دختر؛ آگه قیافه ی خودت و تو آینه بینی خندت می گیره، رنگت پریده و چشمت گشاد شده موهاتم ریخته تو صورتت شالتم رفته عقب کلا سوژه ای شدی برای خنده .

دو باره ریز ریز شروع کرد به خندیدن که نگاهی بهش انداختم که سریع خودش و جمع و جور کرد و غر غر کنان گفت :

\_ خیلی خوب نخور حالا منو بیا بریم؛ ای خدا خوبه من قراره خواهر شوهر بشم انگار نه انگار، من بیشتر ازش می ترسم .

زمانی که به بچه ها رسیدیم با دیدن بلیط سفینه تو دست حمید با درموندگی نگاهی به جمع انداختم و با حرص پامو به زمین کوبیدم که حامد با صورتی متفکر سرش و تکون داد و روبه بقیه گفت :

\_ منو زهرا می ریم همین اطراف قدم بز نیم شما هم برین، هر وقت تموم شد یک زنگ بزنین تا هم رو پیدا کنیم .

همگی با خنده سر شون و تکون دادن؛ پسرا اینبار باهم رفتن و مژده و هانیه و رومینا با هم .

موقعی که از کنارمون رد می شدن رومینا چشمکی زد و با خنده گفت :

– خوش بگذره !.

سرم و بلند کردم و به چشمای قهوه ای حامد نگاه کردم که با دست به غرفه ی تیر اندازی اشاره کرد و گفت :

– نظرت در مورد تیر اندازی چیه ؟

زود نگاهم و از چشمماش گرفتم و به جایی که نشون می داد نگاه کردم با هیجان گفتم :

– ایول این یکیو پایم ، بزن بریم !!.

زود دستم و جلوی دهنم گرفتم و خجالت زده نگاش کردم .  
با خنده سرش و تکون داد و دستی به گوشه لبش کشید و به طرف غرفه رفت ، منم با اشتیاق پشت سرش شروع به حرکت کردم .

جلوی غرفه ایستادیم که باد ست به مسئولش اشاره کرد بیاد نزدیکتر ، من از حامد قول گرفتم که برنده شد جایزش مال من باشه .

مرد زمانی که بهمون رسید با کنجکاوی گفت :

— می خواین تیر اندازی کنین؟

حامد سرشو تکون داد که زود رفت تفنگ بادی رو آورد و بعد چک کردنش به دست حامد داد .

اونم نگاهی به تفنگ انداخت و با مهارت تو دستش گرفت و تمرکز کرد و با چشم های ریز شده نشونه گرفت که دقیق به هدف خورد ، با هیجان دست زد و با خنده ابرو هام رو بالا انداختم .

— نه بابا نمی دونستم واردی؛ آفرین .

بادی به قب قب انداخت و با غرور گفت :

— خودم می دونم .

دوباره نشونه گرفت و هر سه تا تیرش به هدف خورد ، مسئول غرفه با تعجب و چشم های گرد نگاهش رو به حامد دوخته بود که پس از تموم شدن حامد تفنگ رو به سمتش گرفت تا بیاد بیره .  
منم خندون به طرف جایزه هاش رفتم و خرس بزرگ رو که جایزش بود رو نشون دادم و با هیجان گفتم :

\_ لطف کنید سریع جایزه ی ما رو بدین!!

مرد که هنوز گیج و منگ بود خرس صورتی رو پایین آورد و به طرفمون آورد که زود ازش گرفتم و با شادی از حامد تشکر کردم؛ که سرش و تگون داد و جلوتر از من شروع به راه رفتن کرد، منم تند تند پشت سرش شروع به حرکت کردم.

قدم هامو باهش هماهنگ کردم و شونه به شونش راه می رفتم.

به دریاچه که رسیدیم نگاهی به نیمرخش انداختم، این پسر واقعا در عین این که دوست داره خودش و خشن و مغرور نشون بده ولی معلومه قلب مهربونی داره.

همینطور که عرو سکو تو بغلم نگه داشته بودم دستمو به سمت شالم بردم تا در ستش کنم که بویی شیرین و گرم به مشامم رسید؛ دستمو به بینیم نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم؛ فهمیدم زمانیکه به بازوش چنگ زدم بوش مونده.

تند رفتم جلوش ایستادم که بهت زده و سوالی نگام کردم، صدامو صاف کردم و به دریاچه اشاره کردم و گفتم:

\_ به نظرت چطوره بریم یکم قایق سواری؟!

با اشتیاق نگاهش می کردم پوف کلافه ای کشید و دستشو داخل موهایش چنگ زد و با صدای آروم و سرد گفت :

\_ الان دیر وقته و هر لحظه امکان داره بچه ها برسن ، اون وقت باید معطل ما بشن .

نگاهمو با حسرت از دریاچه گرفتم و آهی کشیدم که شنیدم زیر لب " ای بابایی " گفت.

و بهم اشاره کرد دنبالش برم و خودش با قدم های بلند به سمت دریاچه رفت و قایقی کرایه کرد ؛ باذوق توی قایق نشستم و با چشمای خوشحال و براق تو چشمات نگاه کردم و گفتم :

\_ خیلی ممنونم ازت ؛ امشب حس کردم بایک آدم دیگه اوادم بیرون واقعا اینطور که نشون می دی نیستی و برعکس خیلی مهربونی .

به طرفم برگشت و با شیطنت ابروش رو بالا انداخت و پرسید :

– مثلاً چطور بودم که الان خوب و مهربون شدم؟؟

گوشه ماتنوم رو تو مشتتم گرفتم و فشار دادم و بامن و من گفتم :

– خوب؛ فکر می کردم خیلی خشن و بدجنس باشی در صورتی که اینطور نیست .

همینطور که پا می زد بهم نگاه کرد و گفت :

– ممنونم از لطفت؛ حالا پا بز من تنهایی نمی تونم .

سرم و تکون دادم و شروع کردم به پازدن .

" واقعا چه خوب بلده آدم و بیچونه"

ناگهان یاد آهنگ دریاچه ی نور افتادم وزود گوشیم و از جیم بیرون کشیدم ؛  
نگاهی به چهره ی غرق فکر حامد انداختم وبامکث گفتم :

– مشکلی نیست یک آهنگ بذارم؟

سرش و تکون داد و زمزمه ی آروم شو شنیدم که نه ای گفت .

زود هندزفریمو به گوشیم وصل کردم و یک سر شو تو گوش خودم گذاشتم و سر دیگش و تو گوش حامد، که تندی به طرفم برگشت و با حالت خاصی نگام کرد؛ صورتم و به طرف دیگه برگردوندم و به این شب زیبا و نور آبی ای که توی دریاچه افتاده بود و فضا رو رویایی کرده بود نگاه کردم، دستم و داخل آب بردم و تکون دادم .

در دریاچه ی نور قوئی رفته به خواب

دست سبز نسیم پرهاشو زده تاب

با مهتاب سفید بوی پیچک و یاس

میریزه رو تنش مثل قطره آب

گلبرگ های نرم پر چین زیر ماه

با ب\*و\*سه ی ترد و گرم ماهی ها میر\*ق\*صند

من مست از تب شعر

فریادم به گلو

کاش در این شب نور

او بود و من قو

گلبرگ های نرم پر چین زیر ماه  
 با ب\*و\*سه ی ترد و گرم ماهی ها میر\*ق\*صند

در دریاچه ی نور قوئی رفته به خواب  
 دست سبز نسیم پرهاشو زده تاب  
 با مهتاب سفید بوی پیچک و یاس  
 میریزه رو تنش مثل قطره آب

گلبرگ های نرم پر چین زیر ماه  
 با ب\*و\*سه ی ترد و گرم ماهی ها میر\*ق\*صند

سرم و آروم با آهنگ تکون می دادم و حسابی تو حس بودم؛ زیر چشمی  
 نگاهی به حامد انداختم که دیدم لبخند عمیقی رو لباس نقش بسته و چشم  
 هاش رو بسته .

آهنگ که تموم شد کمی به سمتم متمایل شد و سر هاندزفری رو به سمتم دراز  
 کرد و با چشمای ریز شده نگاهی بهم انداخت و با تعجب گفت:



\_ فکر نمی کردم از این آهنگ های قدیمی هم گوش کنی، آخه اصلا بهت نمی یاد.!

هندزفری رو ازش گرفتم و درحالیکه از گوشی جدا می کردم و داخل کیفم میچپوندمش گفتم:

\_ برای من فرقی نمی کنه آهنگ قدیمی باشه یا جدید، اگه ازش خوشم بیاد گوش می دم.

با تحسین نگاهی بهم انداخت که یهو گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد.

خودش رو کمی جا به جا کرد و دستش رو داخل جیب شلوارش برد؛ گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و تماس رو وصل کرد و گذاشت کنار گوشش و شروع به صحبت کرد.

\_ الو؛ جانم... باشه... شما همونجا صبر کنید ماهم الان می یایم فعلا.

سوالی نگاش کردم که سرشو تکون داد و گفت:

\_ بچه ها جلوی ورودی پارک منتظر مون هستند.

سرم و تکون دادم و تندتر شروع به پا زدن کردیم و زمانی که قایق ایستاد؛ پیاده شدیم و با قدم های بلند راه رو طی کردیم تا از پارک خارج بشیم و به بچه ها برسیم .

کیفم روی شونم جا به جا کردم و با تمانینه همراه حامد قدم زنان راه می رفتیم که یهو حامد ایستاد، به سمتش برگشتم تا علت ایستادنش رو بپرسم که دیدم به روبه روش خیره شده؛ رد نگاهش رو دنبال کردم که به صورت عصبانی و حق به جانب رامین روبه رو شدم .

دستم از روی کیفم شل شد و کیف به زمین اصابت کرد.

حامد با شگفتی با دیدن حال پریشونم ازم پرسید:

\_ اتفاقی افتاده!؟

و نگاهش رو به سمت رامین سوق داد و دوباره با ابرو بهش اشاره کرد و گفت :

\_ می شناسیش!؟

فقط تونستم سرم و تکون بدم و هیچ حرف دیگه ای نزدم، انگار زبونم لال شده بود.

رامین با دست های مشت شده و چشمای سرخ نگاهش روی من به حامد سوق می داد و بلاخره طاقت نیاورد و با پوزخند شروع کرد به کنایه زدن:

— نامزد عزیز من این وقت شب بیرون، اونم با یک با یک مرد غریبه، برام جالبه؛ آفرین.

از لای دندون های چفت شدم در حالیکه با خشم نگاهش می کردم گفتم:

— نامزد سابق؛ آقای محترم ما الان هیچ نسبتی نداریم.

حامد که تازه دوهزاریش افتاده بود؛ با خونسردی و قدم های استوار به طرف رامین رفت و با تمسخر از گوشه ی چشم نگاهش بهش انداخت و گفت:

— این خانم الان نشون کرده ی من هستش و وفکر نمی کنم مرد غریبه ای جز خودت اینجا باشه.

با ناباوری سرش و به طرفین تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

\_ دروغه؛ حقیقت نداره مگه نه؟؟!

چشمام رو با حرص باز وبسته کردم و با خشم و نفرت از لای دندونام غریدم :

\_ تو پیش خودت چه فکری کردی آره؛ فکر کردی با اون افتضاحی که به بار آوردی بازم می مونم کنارت نخیرم آقای رحیمی از این خبرا نیست، فهمیدی  
؟؟

با پریشونی چند بار دستش و داخل موهایش برد و با عجز گفت :

\_ زهرا!!

حامد ابرویی بالا انداخت و دستی به یقه ی پیراهن رامین رسوندو مثلا مرتبش کرد وگفت :

\_ خانومش رو جا انداختی؛ بهتره اینم بدونی هیچ دوست ندارم دور و بر ناموسم بچرخه؛ مفهومه؟!

رامین با پوزخند نگاهش کرد و با چشمای خشمگین گفت :

\_ لازم به ذکره بدونی هنوز ناموست نشده و فعلا دختر عموی منه ، پس ناموس منه. !!

حامد با عصبانیت گوشه ی ماتنوم رو گرفت و دستمو به بالا کشید و با چشم و ابرو دستم و نشونش دادو گفت :

\_ اینی که می بینی دستشه نشونی هست که ما براش آوردیم و خودش یک تعهد محسوب می شه ؛ دارم مردونه باهات حرف می زنم ، پس مرد باش و راحت رو بکش و برو .

رامین که دید دیگه نمی تونه هیچ حرفی بزنه دستاش رو با حرص مشت کرد و با غیض خواست دور بشه که حامد دستش رو کشید و به طرف خودش برگردون و با پوزخند چشم تو چشمش گفت :

\_ آهان ؛ یک چیز دیگه شنیدم ازدواج کردی بهتر نیست زندگیت رو حفظ کنی و حداقل به این یکی خیانت نکنی !؟؟

بدون حرفی سرش رو پایین انداخت و با حرص و شونه های خمیده و غمگین از کنارمون گذشت .

عصبی تا وقتی تو سیاهی شب محو شد نگاهش می کردم ، با اعصابی داغون به عقب برگشتم که با دیدن چشمای خشمگین و به خون نشسته حامد ماتم برد؛ چشم غره ای بهم رفت و با کنایه در حالیکه از کنارم می گذشت ، گفت :

— اینقدر هنوز خاطرش رو می خوای که محو دیدنش شده بودی .

دهنم از حیرت باز مونده بود، به خودم که اوادم دیدم داره جلوتر با قدم های بلند می ره که زود خودم رو بهش رسوندم و با صدایی گرفته و غمگین گفتم :

— واقعا اینطور در مورد فکر می کنی، من اگه هنوز بهش علاقه داشتم با کاری هم که کرد ازش جدا نمی شدم .

سرم و بلند کردم ونگاهی به درختان بلند پارک کردم و کمی سکوت کردم ، صدای جیر جیرک ها و پرنده ها محیط اطراف رو در بر گرفته بود. سوز سردی اومد که باعث شد لرزی تو بدنم بشینه و دستم دور بازو هام حلقه کنم ؛ به چشمای پریشونش نگاهی کردم و به خاطر این که خیالش رو راحت کنم با لرز سرم و پایین انداختم و گفتم :

— الان که ، فکر می کنم می بینم هیچ حسی نسبت بهش ندارم و احساسم از اول هم بهش اشتباه بود .

نگاهم رو که به چشماش دوختم دیدم داره با گیجی نگاهم می کنه .

با تردید و استرس از دیدن عکس العملش با نوک کفشم به زمین ضربه زدم و با صورتی قرمز زمرمه کردم :

\_ دلم می خواد زندگیم رو از نو بسازم و واسش تلاش کنم ؛ دوست ندارم هیچ چیز باعث بشه دیدت بهم خراب شه .

با نا باوری چند بار دهنش رو باز و بسته کرد و چند قدم به سمتم برداشت و دوباره مکث کرد و کلافه دستی میون موهاش کشید و با صدایی لرزون و گرفته ؛ فقط با گفتن :

\_ خیلی خوشحال شدم چنین حرفی ازت شنیدم ؛ منم سعی خودمو واسه این زندگی می کنم .

لبخند کم رنگی روی لبم نشست و با خوشحالی به طرفش رفتم و این بار هم قدم با هم به سمت خروجی پارک رفتیم که با دیدن بچه ها که به دیوار تکیه داده بودن و باهم صحبت می کردن رفتیم ؛ کمی که غر زدن که چرا دیر کردین و این حرف ها بلاخره راه افتادیم و حامد زمزمه کنان گفت : "میرسونتم"

رومینا که این صحنه رو دید ابرویی بالا انداخت و اومد کنار گوشم با شیطنت  
پرسید :

\_ مثل اینکه تو این چند ساعت اتفاق های خوبی افتاده که اینطور باهم جور  
شدین و بهم نمی پرین، آره؟؟!

با خنده مشتی به بازوش کوبیدم و گمشویی نثارش کردم ، همینطور که ازم دور  
می شد با شیطنت گفت :

\_ بعدا باید برام همه چیز رو با جزئیات تعریف کنی ؛ باشه؟!

چشمام و به نشونه ی مثبت رو هم گذاشتم و دستم و بالا بردم و خداحافظی  
کردم .

مژده هم موقع خداحافظی در گوشم گفت :

\_ ای بلا فکر نکن نفهمیدم امشب خیلی بهت خوش گذشته؛ فردا میام  
خونتون !.



سری تگون دادم که به طرف الیاس رفت و کنارش ایستاد؛ بعد از خدا حافظی او نا هم جدا شدن و رفتن .

همراه با هانیه که هی آروم در گوشم وز وز می کرد و با شیطنت ابرو شو بالا می انداخت و می خندید؛ به سمت ماشین رفتیم و من کاری جز حرص خوردن ندا شتم و بالاخره با زور من و را ضی کرد بشینم جلو و خودش صندلی عقب نشست .

جلوی خونه که پیاده شدم؛ سرم رو داخل ماشین بردم و با خوش رویی نگاهی به چشمای براق حامد انداختم و گفتم :

\_ ببخشید امشب به خاطر من اذیت شدین؛ ولی واقعیش امشب خیلی خوب بود، ممنونم ازتون .

همینطور که یک دستش روی فرمون بود، برگشت و نگاهی به چشم هام انداخت و با غرور و مهربونی گفت :

\_ خواهش می کنم؛ برای من هم امشب شب به یاد موندنی ای شد و خوش گذشت بهم ممنونم ازت .

سری تکون دادم و باعجله و هول دستی به شالم کشیدم و قدمی به عقب برداشتم و خداحافظی کردم .  
 سرش و تکون داد و بهم اشاره کرد برم داخل خونه .  
 باحالی پریشون به سمت خونه رفتم و درو با کلید باز کردم؛ وسط در ایستادم  
 که تک بوقی زد و از کنارم گذشت.

در حیاط رو بستم و کلید به دست به در تکیه دادم و به امشب فکر کردم؛ زمانی  
 که تیر اندازی کرد و ماهرانه همشون رو زد و قایق سواری تو دریاچه و آهنگ  
 زیبایی که گوش کردیم؛ خدای من ترن و بگو که چطور به بازوش چنگ زده  
 بودم و سرم و تو شکمش پنهون کردم، چقدر خوشحال شدم وقتی به روم نیاورد  
 و بیشتر از این خجالت زدم نکرد.

لبخندی رو لبم نشست که زود با یاد رامین و حرفهایش پاک شد و اخم غلیظی  
 رو پیشونیم نشست؛ با قدم های بلند طول حیاط رو طی می کردم که صدای  
 خش خشکی از لا به لای درختا شنیدم و رنگم پرید و همینطور شوک زده و  
 رنگ پریده خشکم زد و با تردید به اطرافم نگاه کردم، صدایی نامفهوم باعث  
 شد کیفم رو تو دستم محکم چنگ بزنم و با اضطراب بپرسم :

\_ کسی اونجاست؛ بیا بیرون وگرنه... جیغ می زنم .

صدا بیشتر شد که به پاهام سرعت بخشیدم تا زودتر برم که ناگهان یک چیزی جلوی پام افتاد که باعث شد چشمام و بیندم و فریاد بلندی بکشم و بیفتم زمین

چشمام رو آرام باز کردم که با دیدن گربه ای سیاه رنگ که چشماش تو تاریکی برق می زد و تو چشمام خیره بود، جیغ بنفشی کشیدم که اونم سریع جیغی کشید و پا به فرار گذاشت .

در حیاط محکم بسته شد و امین در حالیکه کتتشو روی دستش انداخته بود به طرفم اومد و با اضطراب پرسید :

— چی شده زهرا، اتفاقی افتاده چی باعث شد اینطور جیغ بزنی چرا روی زمین نشستی، هان؟؟!

سرم و پایین انداختم و دستم رو روی زمین گذاشتم که سردی موزاییک ها باعث شد حالم جا بیاد و با خجالت شروع کردم به تعریف اتفاقی که افتاد ؛ یهو امین با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و بریده بریده گفت :

— وای دختر یعنی من عاشق این خنگ بازی هاتم خوش به حال شوهرت .

و دوباره کر و کر شروع به خندیدن کرد .

چشم غره ای بهش رفتم وهمینطور که از روی زمین بلند می شدم و ماتوم رو  
تکون می دادم با حرص گفتم :

\_ من اینجا داشتم قبض روح می شدم اونوقت تو وایستادی و کر کر می  
خندی؛ آره؟!

چند تا سرفه ی مصلحتی کرد و با لبخندی که هنوز روی لبش بود گفت :

\_ خیلی خوب خواهی حالا نمی خوای بگی کجا بودی که این وقت شب  
رسیدی خونه؟!

با اشتیاق نگاهش کردم و شروع کردم همه ی ماجراها رو براش تعریف کردم به  
غیر از ماجرای، ترن .

هر چی بیشتر براش تعریف می کردم؛ چشماش سرخ تر می شد.

وقتی فهمید حامد چه عکس العملی نشون داده لبخند محوی روی لبش  
نشست و با صدای آرام گفت :

– می دونستم این پسر خیلی جنم داره؛ واقعا از غیرتی که خرج کرد خوشم اومد .

به طرفم اومد و دستش رو دور گردنم انداخت و ب\* و \*سه ای روی سرم کاشت و با گفتن همه چیز درست می شه منو با خودش به سمت خونه برد .

بعد از شب بخیر گفتن به مامان و بابا با خستگی راهی اتاق شدم.

همینطور که از پله ها بالا می رفتم؛ دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز می کردم، در اتاق که رسیدم آهی کشیدم و دستگیره رو آروم فشار دادم و وارد اتاق شدم.

بعد از این که لباس هام رو با لباس خواب کیتی ام عوض کردم، به سمت تخت رفتم و آروم دراز کشیدم.

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و کم کم خواب به چشمام غلبه کرد و از خستگی زیاد نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح با صدای زنگ گوشیم، چشمام رو باز کردم و خمیازه ای کشیدم؛ دستم رو به طرف پا تختی دراز کردم و گوشیم رو برداشتم .

بادیدن اسم کروکودیل (حامد) روی صفحه ی گوشییم سیخ روی تخت دو  
 زانو نشستم و موهامو روی یک شونم ریختم وبعد از صاف  
 کردن صدام تماس رو وصل کردم .

\_سلام ؛ خوبی کاری داری ؟!

چند لحظه صدایی نیومد، گوشی رو با گیجی مقابل صورتم گرفتم که دیدم  
 تماس برقراره ، بعد از مکثی با تردید شروع به صحبت کردم .

\_الوآقا حامد نیستین ؟!

\_سلام چرا ؛ الان حاضری ؟!

چون یادم نمی یومد از چی حرف می زنه کمی فکر کردم پرسیدم:

\_اممم...جایی می خوام بریم مگه ؟!

از پشت گوشی پوفی کشید وکلافه گفت :

\_نگو که یادت نیست امروز قرار بود برای خرید حلقه بریم بیرون رو یادت رفته؟؟

گوشه ی لبم رو باخجالت گاز گرفتم فقط تونستم بگم تا یک ربع دیگه دم درم.

سریع آماده شدم و به سرعت جت از پله ها پایین رفتم که مامان و پایین پله ها منتظر دیدم .

\_عزیزم مثل اینکه حامد بیرون منتظرته ؛ حلقه که گرفتین یک دست لباس واسه عقد کنون امشب هم بگیر، باز یادت نره !.

خشکم زده بود و با چشمای گرد و متعجب نگاش می کردم که پشت چشمی نازک کرد و به طرف پذیرایی رفت و روی مبل نشست.

پاشو روی پای دیگش انداخت و کاناال های تلویزیون رو عوض می کرد، چشمش که بهم افتاد و دید که هنوز ایستادم چشمش

روگرد کرد و با تعجب گفت :

\_واا...مادر؛ چرا ماتت برده هنوز برو دیگه پسر مردم رو معطل خودت کردی.

!!

به در اشاره کرد که زودتر برم، پوفی کشیدم و دستم و به کمرم زدم و رفتم  
مقابلش ایستادم و با حرص گفتم :

\_یعنی؛ الان هم نمی خواین بگین کی این قرارها رو گذاشتین که من بی خبرم

؟؟

بارنگ پریده از روی مبل بلند شد لبخند پر استرسی زد .

\_راستش دیشب که بیرون بودی آقا فرهاد زنگ زد گفتم:

« حالا که بچه ها با هم به توافق رسیدن بهتر نیست ،زودتر عقد کنن» بابات  
هم وقتی دید حرف حساب جواب نداره سریع قبول کرد؛ قرار بود بهت بگم  
که... یادم رفت .

سری تکون دادم و به طرف جا کفشی رفتم که صدای قدم های سریعش رو از  
پشت سر شنیدم؛ هن هن کنان از پشت سر گفتم :



\_ لباس و کفش یادت نره ها دخی باشه؟؟

با حرص چشمی گفتم و بعد از پوشیدن کفشام راه حیاط رو با قدم های بلند طی کردم .

نفس عمیقی کشیدم و در و آروم باز کردم و بیرون رفتم که دیدم حامد عینک پلیسی به چشمش زده و تکیش رو به در ماشین داده.

بعد از سلام و احوال پرسی ماشین رو دور زد و سوار شد .

دستی به گوشه ی شالم کشیدم و با قدم های سریع به طرف ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم و نشستم .

صورتتم رو به طرفش برگردوندم و با خجالت گفتم :

\_ شرمنده من اصلا قرار امروز رو یادم نبود .

سری تکون داد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد ، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و همینطور که با انگشتر توی دستم

ور می رفتم من من کنان گفتم :

—امم... چیزه... یعنی می خواستم بدونم شما هم می دونین امروز مراسم عقد کنونمونه؟؟

بعد از گفتن این حرف سرم و بالا گرفتم تا عکس العملش رو ببینم؛ همینطور که دنده رو عوض می کرد بی خیال نیم نگاهی به صورتم انداخت و دوباره به رو به روش نگاه کرد وگفت:

—آره منم دیشب فهمیدم؛ اگه یک نگاه به گوشیت کرده باشی می بینی دیشب هم زنگ زد هم پیام دادم تا قرار امروز رو یادآوری کنم.

زود گوشیمواز توی کیفم بیرون آوردم و با دیدن پیام و تماس های بی پاسخ لبم رو با خجالت گزیدم و سرم و پایین انداختم و تا آخر مسیر حرفی نزدم.

ماشین که متوقف شد تند پیاده شدم و کنارش شروع به راه رفتن کردم، وارد مغازه ی طلا فروشی که شدیم پسر جوونی با دیدن ما سریع از روی صندلی بلند شد و لبخند به لب به طرف حامد اومد و در حال دست دادن گفت:

—به به؛ آقا حامد گل... چه خبر کم پیدایی داداش!؟!

\_سلام احسان جان غرض از مزاحمت اومدیم حلقه هاتو ببینیم؛ اگه لطف کنی کارای شیکت رو بیاری ممنون می شم.

احسان نگاهی به سمتم انداخت و بعد از سلام کردن با شیطنت رو کرد به حامد وگفت:

\_پس بلاخره تو هم دم به تله دادی و قاطی مرغا شدی؛ آره؟؟

لبخندی زورکی تحویلش داد که احسان دستی به پشت حامد زد و خوشبخت بشینی گفت و رفت تا حلقه ها رو بیاره.

کنجکاو به حامد نزدیک تر شدم و یواش پرسیدم:

\_ببخشید که می پرسم ولی مگه بابای خودت طلا فروشی نداره که اومدی اینجا؟؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و تک خنده ی جذابی کرد وگفت:

\_الان هم اومدیم مغازه ی بابا دیگه؛ منتها احسان اینجا شاگرده!!

\_ که اینطور !!

جعبه ی حلقه ها رو که روی میز گذاشت نا خودآگاه گوشه ی کت حامد رو کشیدم که به طرفم برگشت و سوالی نگام کرد. !!

به هر ضرب و زوری بود گفتم :

\_ می شه حلقه ی تو رو من انتخاب کنم؟؟

چند ثانیه متفکر نگام کرد و با گفتن قبوله به سمت میز رفت.

با ذوق و شوق در حالیکه لبخند روی لبم خودنمایی می کرد ، یکی یکی حلقه ها رو نگاه می کردم و تو ذهنم هر کدوم رو تو دست حامد تصور می کردم.

بادیدن حلقه ای حلقه ای پهن که در عین سادگی بسیار شیک بود با ذوق به طرف حامد برگشتم و بادست نشونش دادم که بادیدن حلقه ی انتخابی لبخندی دلنشین روی لبش نشست.

حلقه رو از داخل جعبه برداشت و آروم دستش کرد ، باچشمای براق دستش رو مقابل صورتش گرفت و معلوم بود حسابی خوشش اومده .

احسان با خوشحالی و شوق گفت:

\_داداش واقعا انتخاب خانومتون عالیه؛ این کار جدید واسمون اومده و در عین سادگی بسیار شیکه و به دستت هم می یاد؛ ست همین حلقه رو هم برای خانوم داریم بیارم؟

حامد برگشت و سوالی نگاهم کرد؛ به نشونه ی موافقت چشم هام رو باز بسته کردم که به احسان گفت زنانه اش رو هم بیاره .

انگشتر زنانه اش هم ساده و شیک بود و نگین های ریزی داشت، به دستای کشیدم بیشتر جلوه داده بود؛ با موافقت با همدیگه قرار شد همون حلقه ها رو بگیریم .

موقع بیرون رفتن از مغازه حامد بهش گفت :

\_فقط احسان جان بی زحمت اسم هامون رو هم پشت حلقه ها حک کن.

بعد از مکثی دوباره به طرفش برگشت و دستی به پیشونیش کشید و با لبخند گفت :

\_ آهان داشت یادم می رفت؛ اسم خانومم زهرا واسم منم که می دونی .

\_ خاطر جمع باش داداش حتما تا بعد از ظهر آمادست .

سریع خداحافظی کردیم وهمینطور که حامد پیاده می رفت؛ منم پشت سرش با کنجکاوای قدم بر می داشتم؛ تا خواستم ازش پرسم کجا می ریم وارد پاساژ بزرگی شدومستقیم داخل مغازه ی لباس فروشی شیک و بزرگی شد .

جلوی میز ایستادیم که دختری پشت میز نشسته بود و غرق گوشیش بود، با تک سرفه ی حامد سرش رو بالا گرفت وقتی چشمش به حامد افتاد نیشش تا بنا گوش باز شد و با عشوه شتری شروع به صحبت کرد :

\_ سلام؛ بفرمایید... واسه خواهرتون لباس می خواین؟!

چشم غره ی وحشتناکی به دختری چشم سفید رفتم و چشم توچشم با غضب گفتم :

\_ خیر؛ برای همسرش که من باشم می خوان! .

پشت چشمی نازک کرد و اخم هاشو تو هم کشید؛ از بالا تا پایین آنالیزم کرد  
و با نیشخند گفت:

\_فکر نکنم سایزایشون رو داشته باشیم!\_

حامد بی توجه به فروشنده لباسی رو نشونم داد که بادیدنش چشمام برق زد و  
مطمئن بودم اندازمه .

رو کرد به طرف فروشنده ی پرو و گفت :

\_از همین لباس واسه خانومم بیارین تا بپوشه .

\_آقای محترم ولی من که گفتم سایز شون رو نداریم.

حامد اخم هاش رو تو هم کشید و باچشمهای ریزشده گفت :

\_ شما دیگه به اینش کار نداشته باش، کاری نکن تا به آقای رسولی بگم عذرت  
رو بخوان؛ بعدش هم من سایز خانومم رو بهتر از تومی دونم.

با حرص نگاهی به هر دومون انداخت و با قدم های تند از مقابلمون گذشت؛ نگاهی به هم انداختیم و باهم شونه ای بالا انداختیم که خندمون گرفت.

وقتی لباس رو آورد به اتاق پرورفتم و پوشیدمش که دیدم کاملاً قالب بدنمه وانگار واسه خودم دوختنش، دهنم از این که حامد درست سایزمو می دونست باز مونده بود.

چرخ جوی آینه زدم و از خوشحالی دامن لباس رو تو مشتتم فشردم.

همینطور محو خودم بودم که تقه ای به در خورد و همون دختر بلافاصله سرش رو داخل آورد و بدون اینکه من و بیینه یک نفس شروع به صحبت کرد:

— من که گفتم اندازه ات نیست؛ حالا به حرفم رسیدی؟؟

به طرفش برگشتم که دهنش از تعجب و حیرت باز مونده بود؛ با صورتی سرخ از جلوی در کنار رفت و در و همینطور باز گذاشت خواستم در و ببندم که چشمم به حامد افتاد که همینطور از بالا تا پایین نگاهم می کرد.



خشکم زده بود و قدرت هیچ کاری رو نداشتم و عرقی از پشت کمرم راه گرفته بود .

حامد سریع به خودش اومد و با چشمای قرمز و حیرت زده نگاهی بهم انداخت و فوری دستی میون موهاش کشید

و روش رو اون طرف کرد .

باعجله و سریع درحالیکه قلبم تند تند می تپید؛ دراتاق پروروبستم و تکیم روبه دیوارادم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

به خودم توی آیینه نگاه کردم که دیدم صورتم از خجالت و شرم قرمز شده، تند لباس رو از تنم بیرون کردم و بعد از پوشیدن لباس هام بیرون رفتم، هرچی به اطراف نگاه کردم اثری از حامد ندیدم؛ به طرف پیشخونمغازه رفتم و لباس رو

روی میز گذاشتم که همون دختری فروشنده لباس رو از روی میز برداشت و داخل نایلون گذاشت و با حرص گفت :

\_اون آقا لباس رو حساب کردن وگفتن بیرون منتظرتون هستن تا بیاین .

با گیجی سری تکون دادم و نایلون رو از دستش گرفتم و بی هیچ حرفی از مغازه خارج شدم؛ به طرف خروجی پاساژی رفتم که یادم اومد کفش نگرفتم، که یهو با یادآوری این که کفش مجلسی کرم رنگی هفته قبل گرفته بودم؛ با خیال راحت از پاساژ خارج شدم و به طرف ماشین رفتم و با خجالت سوار شدم.

زیرچشمی نگاهی به حامد انداختم که زود عینکش رو که از جیب پیراهنش آویزون کرده بود برداشت و به چشم زد؛ با کلافگی پوفی کشید و زود ما شینو روشن کرد و راه افتاد.

تا خونہ حتی یک کلمه هم با هم صحبت نکردیم زمانی که ما شین از حرکت ایستاد؛ به خودم اومدم و سریع از ماشین پیاده شدم و خداحافظی آرومی کردم که هول هولکی سری تکون داد و گاز ماشین رو گرفت و در عرض چند ثانیه از جلوم ناپدید شد.

همینطور مات و مبهوت به جای خالی اش نگاه می کردم که یهو گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد با دیدن اسم حامد روی صفحه گوشی با تردید تماس رو وصل کردم که گفت:

\_آهان داشت یادم می رفت؛ مساعت پنج با عاقد می یایم خونتون.

\_باشه ممنون؛ کاری نداری؟

با صدای آروم وزمزمه مانند گفت :

\_نه؛ فقط... مواظب خودت باش !!.

با دست های لرزون گوشی رو مقابل صورتم گرفتم که دیدم قطع کرده ، باور  
چنین حرفی اونم از این کروکودیل مغرور بعید بود .

سرم و تکون دادم تا از شوک خارج بشم ؛ لبخند محوی گوشه لبم نشست که  
یهو یادم اومد به رومینا و مژده خبر ندادم .

همینطور که گوشی رو در گوشم گذاشته بودم بایک دستم تو کیفم دنبال کلید  
می گشتم :

\_سلام ... خوبی رومی چیکار می کنی؟؟

\_برو گمشو؛ من دیگه با تو حرفی ندارم حالا باید از خاله بشنوم بعد از ظهر می  
خوای عقد کنی؟

"اوه..اوه...معلومه خیلی دل پری داره"

\_ببین به خدا خودمم همین امروز صبح فهمیدم قرار عقد ر و انداختن واسه امروز، خودت رو لوس نکن بلندشی بیای ها فهمیدی؟؟!

\_حالا کی خواست نیاد تو هم نمی گفتمی می یومدم؛ خاله صبح زنگ زد دعوتمون کرد .

با آ سودگی نفس عمیقی کشیدم و بلا خره کلید رو از توی کیفم در آوردم در و باز کردم .

وارد حیاط شدم و بعد از خداحافظی با رومینا به مژده زنگ زدم که توپ اونم به خاطر دیر خبر دادن حسابی پر بود، بعد از این که اونم قانع کردم گوشه روقطع کردم و توی جیب ماتنوم سر دادم و وارد خونه شدم .

کفش هام رو از پام در آوردم و تو جاکفشی گذاشتم و دمپایی رو فرشی هام رو پا کردم .

نایلون لباس رو تو دستم جابه جا کردم و در ورودی رو باز کردم؛ یهو انگار که مامان کشیک می داد زود پرید جلوم و سر سری سلام کرد و پلاستیک رو از دستم گرفت .

\_ بده بینم چی گرفتی ، کاش خودم با هات می یومدم به سلیقه ی تو که اعتباری نیست .

در حال غرزدن به طرف پذیرایی رفت و لباس رو از داخل پلاستیک خارج کرد و با دهانی باز همینطور نگاش می کرد؛ یهو به سمتم برگشت و با چشم های ریز شده گفت :

\_ سلیقه ی حامد مگه نه !؟؟

متعجب از حدس در ست مامان با چشم های گرد شده سری تکون دادم که پشت چشمی نازک کرد و در حال بانداز کردن لباس با کنایه گفت :

\_ می دونستم تو چنین سلیقه ای نداری ، خدا حفظش کنه هم سلیقهش خوبه هم بچه ی با معرفت و با ادبیه .!!

ناباور و عصبی پامو به زمین کوبیدم و رو به مامان گفتم :

\_ دست شما درد نکنه واقعا، ناسلامتی من بچتم؛ هنوز دامادت نشده واین قدر ازش تعریف می کنی !.

لباس رو روی دستش انداخت و همینطور که من روبه سمت پله ها هل می داد گفت:

\_ خیلی خوب حالا؛ اصلا دیگه ازش تعریف نمی کنم، بیا زودتر برو حمام کن که با هزار خواهش و تمنا از خانم صبوری (آرایشگر) وقت گرفتم ، ساعت 15:00 میاد؛ الان هم که ساعت 13:00 پس فقط دو ساعت تا اومدنش وقت داری حاضرشی؛ غذات هم میارم داخل اتاق بخوری .

به در اتاق رسیده بودیم که با عجز و چهره ای تو هم به طرفش برگشتم:

\_ ای بابا... مامان! آرایشگر لازم نبود دیگه یک عقد ساده که بیشتر نیست !.

چشم غره ی غلیظی بهم رفت و در اتاق رو باز کرد وهر دو وارد شدیم .

به طرف تخت رفت و لباس رو آروم روی تخت گذاشت و در همون حال با غر ولند گفت :

\_خوبه...خوبه...نکنه می خوای با همین قیافه ی رنگ پریده بیای جلوی اون همه آدم؟

این حرف رو که شنیدم حرصی به سمتش برگشتم ونگاش کردم .

"آخه وقتی هنوز عقد نکردیم چرا بی دلیل مهمون دعوت می کنه "

زود نگاش رو ازم دزدید و به سمتم اومد ومانتوم رو که از تنم در آورده بودم از دستم گرفت وگفت :

\_چیه ؛ این طوری نگام نکن ...یک دختر که بیشتر ندارم بعدش هم این اولین باره که داری ازدواج می کنی ؛درست نیست کسی رو نگیم .

پوفی کشیدم و تو دلم هر چه بادا بادی گفتم تسلیم به سمتم حمام رفتم و درش رو باز کردم .

ما مان هم وقتی خیالش ازمن راحت شد، پس از توصیه های لازم که ازهیچکدومش چیزی نفهمیدم فقط سری تگون می دادم با خیال راحت ازاتاق خارج شد .

با آسودگی وارد حمام شدم و شیر آب سرد رو باز کردم و دستم و زیرش گرفتم ، دلم ه\*و\*س کرد با آب سرد دوش بگیرم لرزی تو بدنم نشست و با فکر به این که به سرما خوردنش نمی ارزید وهم این که هوا سردتر شده بود منصرف شدم و با آب گرم شروع به شستن خودم کردم .

تاوقتی موهام رو بشورم دستم حسایی درد گرفت ؛ تازگی ها موهام خیلی بلند شده، باید یک وقت بذارم برم کوتاشون کنم .

بعد از اتمام حمام کردنم حوله ی صورتیم رو که پشت در آویزون بود برداشتم و تنم کردم و حوله ی کوچک دیگه ای دور موهام پیچیدم و از حمام خارج شدم .

دلم حسایی به قاروقورافتاده بود و ضعف کرده بود ، با دیدن سینی غذا که حاوی پلو مرغ ، سالاد و دوغ روی میز مطالعه بود چشم هام برقی زد؛ کف دستام و بهم مالیدم و از روی میز برداشتم و باهمون حوله ی حمام مثل قحطی زده ها روی قالیچه ی عروسکی چهار زانو روی زمین نشستم و تند تند شروع کردم به خوردن .

"هر کس من و تو این وضعیت ببینه فکر می کنه از قحطی اومدم"

با این فکر لبخندی روی لبم نشست و قاشق بعدم تو دهنم گذاشتم که ...



\_همش مال خودته دختر، از قحطی که نیومدی!

با این حرف مامان غذا به گلوم پرید تند تندپشت سر هم، شروع به سرفه کردم

زود لیوان دوغم رو از تو سینی برداشتم و یک نفس سر کشیدم که کمی حالم بهتر شد؛ دستمو تکیه گاه بدنم کردم و به عقب برگشتم و به مامان که بالا سرم دست به سینه ایستاده بود وریزریز می خندید نگاه کردم و با اخم های درهم گفتم:

\_چیکارکنم گشتم بود؛ ماشاالله شما هم بدون این که چیزی بگی اومدی داخل اتاق و بی مقدمه حرف زدی که واقعا داشتی زهر ترکم می کردی؛ خوب ترسیدم مادر من!

مامان پشیمون از کاری که کرده؛ به عادت همیشه که از دلم در میاره اومد و دوسه بار لپمو کشید و معذرت خواهی کرد و بعد از برداشتن سینی خالی غذا از اتاق خارج شد؛ نفس عمیقی کشیدم و سعی خودم رو کردم تا آرام شم رو حفظ کنم

با زنگ پیامک گوشیم؛ فوری شیرجه زدم طرفش و با دیدن اسم رامین عصبی  
 نخونده پیام رو پاک کردم چون دلم نمی خواست امروز رو با یاد نحسش خراب  
 کنم .

دوباره زنگ پیامک گوشیم بلند شد با فکر به این که رامین گوشی رو برداشتم و  
 خواستم پاک کنم که با دیدن اسم کروکودیل  
 ناخود آگاه نیشم تا بنا گوش باز شد.

من از تمام آسمان یک باران را می خواهم...  
 از تمام زمین یک خیابان را...

و از تمام تو...

یک دست که قفل شود در دست من .

چند بار پیام رو با دست های لرزون خوندم؛ باورش برام غیر ممکن بود، نمی  
 دونم چرا ولی هر لحظه ضربان قلبم اوج می گرفت .

باقلمی پر طپش به سمت کشوی لباس هام رفتم و یکدست لباس زیر بیرون  
 کشیدم و پوشیدم، نگاهی به ساعت دیواری انداختم که دیدم تا 15:00 فقط

یک ربع زمان مونده، زود سشوار رو از وی کشوی دلاور برداشتم و به برق زدم و شروع به خشک کرد موهام کردم زمانی که سشوار رو خاموش کردم سریع شونه رو برداشتم و تند تند موهامو شونه زدم؛ همزمان با پوشیدن لباس در اتاق به صدا در اومدم.

زود زیپ لباس رو که از کنار بسته می شد رو کشیدم و به طرف در رفتم که نازی جون (خانم صبوری) رو دیدم که بالبخند ملیح پشت درایستاده بود؛ بعد از احوال پرسوی وارد اتاق شد و بعد از تعریف از لباسم و سایلش رو که تو کیف دستیش گذاشته بود روی میز چید و ازم خواست روی صندلی بشینم و روی آینه ملافه ای کشید.

قبل از این که کارش رو شروع کنه به سمش برگشتم و گفتم:

\_ فقط نازی جون موهام باز باشه و آرایش صورتمم ساده باشه.

سرش رو از پشت خم کرد کنا گوشم و دستی روی بازوم گذاشت و گفت:

\_ تو کاریت نباشه عروس خانم؛ فقط آروم بشین و از آخر خودت رو توآینه تماشا کن.

دیگه هیچ حرفی زده نشد و انم آروم و با حوصله کارش رو انجام داد.

چشمام و بسته بودم و به امروز و پیامی که حامد داد فکر می کردم که با صدای نازی جون مبنی بر اینکه می تونم چشم هام و باز کنم به خودم اومدم و سریع چشمام رو باز کردم؛ فهمیدم تو این زمان نازی جون ملافه رو کنار کشیده.

\_واای دختر ببین چی شدی؛ حالا می تونی بلند شی و خودت رو تو آینه ببینی .

جلوی آینه ایستادم و با دهانی باز محو خودم شده بودم که باز من به سمت خودش چرخوند و این بار تاج زیبایی روی سرم گذاشت و لبخند رضایت بخشی مهمون صورتش شد .

واقعا همینطور که می خواستم شده بودم؛ در عین سادگی بسیار شیک و زیبا شده بود، موهام رو فرق باز کرده بود و پشتش رو جمع و باز درست کرده بودو کمی از موهام رو روی شونه ی راستم ریخته بود .

با سایه مشکی و صورتی پشت چشم هام کار کرده بود و خط چشمی پهنی پشت پلکم کشیده بود که جلوه ی زیبا تری به چشم هام داده بود و کشیده تر شده بود .

از ذوق زیاد تو آغوشم گرفتمش و تند تند ازش تشکر کردم که زیر لب زمزمه  
کنان گفت:

\_ان شالله خوشبخت بشی عزیزم .

صدای در که او مد زود از آغوشش بیرون او مدم و در اتاق رو باز کردم که رومینا  
و مژده با خنده و شوخی وارد اتاق شدن ؛ وقتی من و دیدن با دهانی باز نگام  
کردن و یهو هر دو با هم من و تو بغلشون گرفتن و محکم فشار دادن که با تذکر  
نازی جون برای این که آرایشم خراب نشه سریع ولم کردن .

نگاهی به ساعت انداختم که عقربه ی کوچیکش روی پنج بود ، چادر رنگی  
کرم که گل های ریز صورتی روش نقش بسته بود رو روی دستم انداختم و شال  
سفیدم رو با احتیاط طوری که موهام خراب نشه سرم کردم و همراه با بقیه از  
پله ها پایین او مدیم که زنگ خونه به صدا در او مد ؛ زود برگشتم طرف رومینا و  
مژده و با استرس نگاهشون کردم که مژده با شیطنت ابرویی بالا انداخت و با  
لبخند روی لبش گفت :

\_خب ؛ آقا داماد هم تشریف آوردن فقط...

بعد از مکثی دو باره با شیطنت چشمکی زد و گفت:

\_فقط... هول نکنی همون بار اول بله رو بگی ها!!

چشم غره ی بدی بهش رفتم که دو تاشون دستشون رو گرفتن جلوی دهنشون  
و ریز ریز خندیدن .

"آدم دوتا دوست مثل اینا داشته باشه که به دشمن نیاز نداره "

خوا ستم پله ی دیگه رو هم پایین برم که با قرار گرفتن د ستی به عقب برگشتم  
که رومینا بهم یادآوری کرد چادرم رو سرم کنم ؛

چون سرش والیاس و حمید هم پایین بودن هم چنین حامد و خانوادش هم  
که الان اومده بودن با قدر دانی به رومینا نگاه کردم وازش تشکر کردم؛ چادر  
رو روی سرم انداختم و با تردید گفتم:

\_خوب شدم به نظرت ؛ بد نیست ؟!

نگاه خیره ای بهم کرد و با چشمای اشکی سریع بغلم کرد و کنار گوشم پچ پچ  
وار گفت:

\_ ماه شدی خواهری؛ حامد مثل تو گیرش نمی یومد، الهی تو گلوش گیر کنی.

با خنده گم‌شویی بهش گفتم که یکدفعه مژده رومینا رو از بغلم بیرون کشید و با حرص ساختگی و شوخی گفت:

\_ ای بابا؛ قرار نبود در گوشی کنین ها... دفعه ی آخرتون باشه، اوکی!؟

به نشونه ی تایید سری تکون دادیم؛ پایین پله ها که رسیدیم با دیدن حامد همراه با دسته گل زیبایی از گل های طبیعی رز قرمز و سفید که کت و شلوار مشکی ای پوشیده بود و نیم رخش و فقط می تونستم ببینم.

هانیه که کنار حامد ایستاده بود با دیدنم چشمش برقی زد و با آرنج به پهلوی حامد کو بوند که زود برگشت و با خشم نگاهی بهش انداخت که اونم با چشم ابرو اشاره به طرف ما کرد که یهو سر رو به طرف ما چرخوند؛

وقتی چشمش بهم افتاد چند ثانیه همینطوری مات و مبهوت تماشام کرد؛ منم دست خودم نبود و مسخ شده نگاش می کردم که با حرف رومینا از بغل دستم خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

\_ خوبه شما بهم احساسی ندارین و اینطوری دارین همو می خورین.

دو تاشون ریز ریز خندیدن و من رو که قدرت راه رفتن نداشتم و استرس گرفته بودم رو به سمت بقیه که ایستاده بودن و باهم احوال پرسى می کردن هل دادن

یکدفعه تو آغوش گرمی فرو رفتم و صدای گرم و بامحبت حنا چون از کنار گوشم بلند شد :

— الهی ؛ چقدر ماه شدی عزیزم خدا حفظت کنه .

— ممنون حنا چون شما لطف دارین .

با لبخند شیرینی دوتا دستام رو تو دستش گرفت و خیره تو چشمام گفت :

— اگه دوست داشتی می تونی از این به بعد مامان صدام کنی گلم .

سرم و پایین انداختم و با شرم ؛ آروم گفتم :

— چشم مامان جون .



لبخند پر ذوقی زد و دستم و فشرد و به طرف حامد برد؛ هانیه که کنارش ایستاده بود با شیطنت در گوش حامد زمزمه کنان چیزی گفت که با اخم نگاهی بهش انداخت و به سمت ما نگاهی انداخت و خیلی ریلکس نزدیک تر شد و دسته گل رو به طرفم گرفت و با متانت گفت :

\_بفرمایید؛ امیدوارم از گل خوشتون بیاد .

چون چادرم رو با دست راستم گرفته بودم؛ دست چپم رو جلو بردم و با خجالت و دست های لرزون دسته گل رو ازش گرفتم و آروم تشکر کردم .

خلاصه بعد از احوال پرسسی با همه و تعریفشون بابت این که خیلی بهم می یایم؛ هانیه دستم و گرفت و به طرف پذیرایی برد که با دیدن سفره ی عقد زیبایی که مقابلم پهن شده بود چند لحظه همینطور مات و مبهوت ایستاده بودم که با فشار دست هانیه به خودم اومدم و با قدم های آروم به سمت جایگاه عقد رفتم و روی میبل تکی نشستم؛ بلا فاصله بعد از من حامد روی میبل نشست و گوشه ی کتتش رو صاف کرد، سرش رو که بلند کرد با آرامش لبخندی به صورت مضطرب من پاشید که باعث شد نفس عمیقی بکشم و از استرسم کاسته شه .

قرآن رو باز کردم و مقابل خودم وحامد گرفتم و که سوره ی نور اومد ؛ چشمام  
و بستم و از خدا خواستم نوری مثل همین آیه ی نورانی به زندگیمون بتابونه و  
خوشبخت بشیم .

عاقداً با "بسم الله الرحمن الرحيم" که گفت شروع به خوندن خطبه ی عقد کرد  
؛ با صدای عاقداً چشم هام رو که با اضطراب بسته بودم باز کردم .  
\_دو شیزه ی محترمه خانم زهرا رحیمی آیاننده وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای  
حامد لطفی با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید و 314 عدد سکه ی تمام  
بهار آزادی در بیاورم وکیلیم!؟

با صدای هانیه و مژده که با شیطنت و شادی دو طرف پارچه ی روی سرم رو  
گرفته بودن حواسم جمع شد و نفس عمیقی کشیدم.

\_عروس رفته گل بچینه .

\_برای بار دوم می پرسم آیا بنده وکیلیم با مهریه ی معلوم شما رو به عقد دائم  
آقای حامد لطفی در بیاورم ؟

\_عروس رفته گلاب بیاره .

— برای بار سوم می پرسم عروس خانم آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای حامد لطفی با مهریه معلوم در بیاورم؟!

حامد آروم جعبه ای کف دستم گذاشت که نگاهی بهش انداختم و با استرس ناخون های دست دیگم و کف دست راستم فشار دادم؛ لبم رو با زبون تر کردم و به آرومی و صدای لرزون گفتم:

— با یاد خدا و اجازه ی پدر و مادر و برادر عزیزم؛ بله...

از حامد هم سوال پرسید که اونم خیلی سریع بله رو داد و بساط کف و دست و هل به راه افتاد.

سرم و که بلند کردم با چشمای آبی سرخ و صورت ملتهب سروش روبه رو شدم که اون طرف سالن ایستاده بود و با بی قراری دکمه ی یقش رو باز کرد که با من چشم تو چشم شد؛ به محض این که من و دید با نگاهی غم زده چند ثانیه نگاهش رو بهم دوخت و بع سریع به خودش اومد و به سمت مبیل رفت و سریع کتش رو از روی دسته ی مبیل چنگ زد و با شتاب از سالن بیرون رفت؛ زندایی با قدم های تند پشت سرش در حالی که صدایش می زد از سالن خارج شد، خدا رو شکر کسی این صحنه رو به غیر از من و دخترها ندید.

تنها کاری که از دستم بر می یومد این بود که دعا کنم تا سروش هر چی زودتر من و فراموش کنه و به کسی دل ببنده که لیاقتش رو داشته باشه .

پوفی کشیدم که یکدفعه دستی روی دستم قرار گرفت با گیجی به صاحب دست که نگاه انداختم با چشمای براق و مسخ شده ی حامد روبه رو شدم که چشم ازم بر نمی داشت .

نگاهم رو پایین انداختم و به دست حامد که روی دست یخ زدم قرار گرفته بود نگاه کردم ؛ قلبم با شتاب خودش رو به قفسه ی سینم می کوفت و مطمئن بودم اگه آرایش روی صورتم نبود از خجالت و شرم قرمزی صورتم مشخص می شد .

با دیدن مامان و بابا و امین که داشتن به سمتون می اومدن ؛ خواستم دستم رو از دست حامد بیرون بکشم که سریع فهمید و فشاری به دستم وارد کرد و پنجه هاش رو داخل انگشتم قفل کرد و از روی مبل بلند شد ؛ منم ناچاراً بلند شدم و کنارش ایستادم و سعی کردم گرمایی که از دستش به دستم منتقل می شد و هر چند لحظه یک بار به دستم فشار ریزی وارد می کرد رو نادیده بگیرم .

بابا که مقابلمون ایستاد دستم رو از توی دستای گرم و پر قدرت حامد بیرون کشیدم و خودم رو تو آغوش گرم و پر از عشق بابا جا دادم و بینی ام رو با نفس عمیقی پر از عطر خوشبو ش کردم.

ب\*و\*سه ای روی پیشونی ام کاشت و خیره تو چشمام با خوشحالی و صدای لرزون گفت:

— امیدوارم خوشبخت بشی دخترم؛ تنها آرزوی من و مامانت فقط خوشبختی و سلامتی تو و داداشته!

نگاهی به حامد انداخت و دستش رو روی شونه اش گذاشت و با لبخند گفت:

— پسرم از این به بعد دخترم رو به تو می سپارم امیدوارم همینطور که ازت تعریف کردم رو سفیدم کنی و تک دخترم و خوشبخت کنی، از این به بعد تو هم مثل امینی واسم و هیچ فرقی برام نداری.

حامد دستی که بابا روی شونه اش گذاشته بود با لبخند و صمیمیت لمس کرد و با متانت گفت:

— مطمئن باشین بابا؛ تا نفس می کشم ازش مراقبت می کنم و سعی خودم رو می کنم تا خوشبختش کنم.

وقتی جمله‌ی آخر رو گفت خیره تو چشم هام نگاه می کرد که با تک سرفه‌ی بابا زود به خودش اومد و نگاهش رو ازم دزدید .

بابا با شنیدن این حرف نفس عمیقی کشید و با گفتن خوشحالم که خیالم رو راحت کردی همراه مامان و امین بعد از تبریک و هدیه که هر کدوم یک سکه تمام بهار آزادی آورده بودن فقط بابا سوئیچ ماشینی هم اضافه بر اون بهم هدیه داد کناری رفتن .

به ترتیب پدر و مادر حامد و هانیه والیاس و مژده و حمید تبریک گفتن و با دادن هدیه ها شون که وجه نقد و طلا بود کناری ایستادن .

قرار شد مردها به غیر از حامد به اتاق بابا که بزرگ بود برن تا هم پذیرایی بشن و هم استراحتی بکنن تا ماهم بتونیم کمی بر\*ق\*صیم.

وقتی از سالن بیرون رفتن مامان به سمتم اومد و سریع چادر رو از روی سرم برداشت و در جواب نگاه ملتمس و خواهشمندم فقط لبخن کش دار و حرص در آری زد و دستم رو مثل کش تمبون کشید و همراه خودش به سمتی کشید ، از شدت خجالت سرم و پایین انداخته بودم و توان بلند کردن سرم رو نداشتم ؛ یهو مامان ایستاد که منم به طبیعت ازش ایستادم و سرم و بالا گرفتم که با

چشمای خیره و صورت سرخ حامد که مسخ شده بود روبه رو شدم؛ دامن لباسم رو تو مشتتم گرفتم و فشردمش و لبم رو آروم گزیدم که مامان یهو دستم رو تو دست حامد گذاشت و به وسط سالن هلمون داد با پخش شدن آهنگ " ای جونم سامی بیگی "

همینطور ایستاده بودم که حامد من و به طرف خودش کشید و دستش رو روی قوسی کمرم گذاشت و با دست دیگش دستم و گرفت و شروع کرد اروم تکون خوردن نفسای گرمش روی گودی گردنم پخش می شد و باعث می شد، مور مورم بشه و قلقلکم بیاد چند بار سرم و عقب کشیدم که با تعجب نگاهی بهم انداخت بار اخر که نفس عمیقی تو گردنم کشید نتونستم خودم و کنترل کنم و ریزخندیدم و خودم و دوباره عقب کشیدم که با دهانی باز و چشمای از حدقه در او مده نگاهی به چشم هام انداخت و زمزمه وار گفت :

\_تو قلقلکی هستی

با خجالت سری به معنی مثبت تکون دادم که تک خنده ی جذابی کرد که گوشه ی چشمش چین خورد و روی لپش چال عمیقی ایجاد شد .

محو چال گونش شده بودم که فشاری به کمرم وارد کرد و من و به خودش نزدیک تر کرد که باعث شد کف دستم رو روی سینش بگذارم و باگنگی به چشمای شوخ و براقش نگاه کنم:

—می دونی چیه؛ دارم به این فکر می کنم یکی از مزیت های ازدواج باتو این بود که هیچ وقت حوصلم سر نره چون باعث سرگرمی ام می شی.

با زدن این حرف کف دستم و که روی سینهش گذاشته بودم، رو مشت کردم و ضربه ی کوچیکی بهش وارد کردم؛ چشم غره ی بدی بهش فتم که پوزخندی زد و سرش رو آروم آروم به لبام نزدیک تر کرد؛ هر لحظه چشمام گرد تر می شد زیر چشمی به اطراف نگاه کردم که دیدم همه محور\*ق\*ص ما شدن.

با دندون های چفت شده و صدایی لرزون غریدم:

—معلوم هست... داری... چیکار می کنی!؟

تو همین لحظه سرش رو کنارم گوشم آورد و با تک خنده ای گفت:

—مثل همین الان؛ ازت بابت این که سر گرم کردی ممنونم و باید بگم... این کارمم الان لازمه، چون همه دارن نگامون می کنن

اول با حرص و بعد با گنگی نگاهش کردم که با صورت جدی و چشم های مشتاق که صورتش که فاصله ی کمی با گوشم داشت یهو از کنار گوشم عبور



کرد و نرمی و گرمی لباس رو روی گونم حس کردم؛ همینطوری خشکم زده بود و قلبم هری ریخت.

سرش رو که بلند کرد صدای دست و سوت و جیغ آمیخته شد با این که پنجه هاش رو دوباره لای انگشتم قفل کرد و دست دیگش رو روی کمرم گذاشت و فشار ملایمی داد.

با تمام شدن آهنگ من و که همینطور گیج و مات ایستاده بودم؛ به طرف مبل هدایت کرد و همینطور که کنارم راه می رفت گفت:

— سعی کن کم کم خودت و با شرایط جدید وفق بدی؛ البته می دونم و درکت می کنم که یکم سخته، عزیزم...

با گفتن عزیزم ناباور و شوک زده صورتم رو به سمتش برگردوندم و بهش نگاه کردم که با نیشخندی گفت:

— چیه به من نمی یاد از این حرف ها بز نم؟؟

سری به معنی نه تکون دادم و آب دهنم رو با شگفتی قورت دادم و گفتم:

— راستش رو بخوای؛ نه... اصلا بهت نمی یاد.

با چشمایی که هر لحظه باعث می شد جادو بشم نگاهم کرد :

\_از این به بعد از این حرف ها بیشتر می شنوی خانومم ؛ امیدوارم فقط درکم کنی چون زیاد بلد نیستم از این حرف ها بزنم و دفعه ی اولمه که به جنس مخالف ابراز احساسات می کنم .

با شنیدن این حرف دیگه واقعا موندم چی بگم ؛ اصلا باورم نمی شد این آدم با این قیافه تا الان هیچ ارتباطی با جنس مخالف نداشته و از بابتی هم خوشحال بودم چون همیشه دوست داشتم همسر آیندم، به اولین نفری که ابراز احساسات می کنه من باشم.

گفتن این حرفش اینقدر برام ارزش داشت که خدا می دونه ؛ فهمیدم برای به دست آوردن دل من داره تمام سعیش رو می کنه .

هنوز روی مبل ننشسته بودیم که حنا جون سریع به سمتون اومد و چشم غره ای به حامد رفت و بهش توپید :

\_حامد آخه حواست کجاست پسر هنوز حلقه هاتون رو دستتون نکردین که !.

با این حرف حامد سریع دستش رو تو جیب کنار کتتش کرد و جعبه ی حلقه ها رو بیرون آورد و کمی به سمت من متمایل شد و با مکتی در جعبه رو باز کرد و من اون موقع حلقه هایی که با هم انتخاب کرده بودیم رو دیدم .

حلقه ی من و برداشت و دست ظریفم رو توی دست گرمش گرفت و با انگشت شصتتش پشت دستم رو نوازش کرد که قلبم دوباره پر طپش خودش رو به قفسه ی سینم کوفت و گونه هام داشت از هیجان آتش می گرفت .

خیره تو چشمام زمزمه کنان به دستم و حلقه اشاره کرد و پرسید :

\_ اجازه هست ؟

چشمام رو به نشونه ی مثبت روی هم گذاشتم که به آرومی حلقه رو توی دست چپم کرد که زیبایی دو چندانانی به دستم بخشید .

این بار من حلقه ی حامد رو برداشتم و چون دفعه ی اولم بود که دستش رو توی دستم می گرفتم ؛ با دستای لرزون حلقه رو تو انگشت کشیده و مردونش جا دادم ، خواستم دستم و عقب بکشم که با غافلگیری دستیکه حلقه توش بود رو توی دستش گرفت و فشاری بهش وارد کرد.

همه با هیجان شروع کردن به دست زدن و یکی یکی همه او مدن جلو و صورتمون رو ب\*و\* سیدن؛ یک لحظه هم لبخند از روی لب حامد کنار نمی رفت و محکم دستم و توی دستش نگه داشته بود که این کارش باعث شد احساس غرور بهم دست بده .

بعد از این که دخترها ریختن وسط تا بر\*ق\* صن حامد سرش رو سریع پایین انداخت و در گوشم آهسته با خنده گفت :

\_ خوب دیگه ؛ به نظرم منم الان برم بهتر باشه ؛ فقط خواستم این و بهت بگم

...

دوباره تو چشمام خیره شد و بامهربونی گفت :

\_ درسته عاشقت نیستم ؛ یعنی عاشق هم نیستیم ولی من تو رو با عقل انتخاب کردم و دوست دارم کم کم بهم شناخت پیدا کنیم و اون وقته که می تونیم عاقلانه عاشق بشیم و چه چیزی بهت و زیباتر از عشق عاقلانه ؛ قبول داری ؟

از شنیدن حرف های زیباش غرق خوشی شدم و چشم هام رو اروم باز وبسته کردم و با لبخندی محو گفتم :

\_درسته ؛ حق با تو .

\_آهان تا یادم نرفته امیدوارم از زیر لفظی که بهت دادم خوشت اومده باشه  
...من برم تا نیومدن بیرونم کنن !!

دستم و جلوی دهنم گرفتم وبا خنده حرفش رو تصدیق کردم .

\_راستی ام شب خیلی زیبا شدی ؛وبا این لبخند از هر زمانی دیگه ای زیباتر  
می شی سعی کن همیشه حفظش کنی !

با گفتن این حرف زود خدا حافظی کرد و به سمت پله ها رفت ؛ با تحیر به  
جای خالیش نگاه می کردم که با کوبیده شدن دستی روی شونم به عقب  
برگشتم و بیا چهره ی رومینا و مژده روبه رو شدم .

رومینا با تفکر وچشم های ریز شده بهم گفت :

\_راستش رو بگو چی بهت گفت که اینقدر ماتت برده بود؟؟

\_مژده:بابا؛ شما دیگه خیلی رو دارین...خوبه عاشق هم نیستین و این همه  
نیشتون بازه و هر وکر می کنین،وای به حال این که عاشق هم بشین... خدا به  
خیر بگذرونه دیگه نمی شه ،جمعتون کرد .

پشت چشمی نازک کردم و با لب های غنچه به شوخی گفتم :

\_ تا کور شود هر آن که نتواند دید!

مژده و رومینا نگاهی بهم کردن و با خنده ای گفتن و خواستن چیزی بگن که هانیه سریع از پشت سرشون دستش رو روی شونه های اونا گذاشت و با لحن لاتی گفت:

\_ آی نفس کش ؛ نینم چیزی به زنداداشم بگین ها... حالا هم خلوت کنین که می خوام با زنداداش گلم بر\*ق\*صم .

رومینا مژده ادای عق زدن در آوردن که رو به هانیه با غر غر گفتم :

\_ خدا نکشتت هانی ؛ دیگه نگو زنداداش وقتی می گی بهش آلرژی دارم و موهای تم سیخ می شه .

با نیشخند گفت :

— چشم؛ هر چی زنداداشم بگه ...

با خنده گفتم :

— ای دختره ی ور پریده مگه دستم بهت نرسه .

— فعلا من خواهر شوهرم و امر می کنم بلند شی باهام بر\*ق\*صی؛ اوکی؟

با خنده سری تکون دادم و بلند شدم و دامن پیراهنم و تو دستم گرفتم و گفتم:

— بلند می شم و باهت می ر\*ق\*صم؛ نه به خاطر این که خواهر شوهر می فقط  
به خاطر این که دوست گل و عزیز می .

همه باهم ریختیم وسط و با آهنگ " پریای اندی " شروع کردیم به ر\*ق\*صیدن .

دم در ایستاده بودیم و داشتیم مهمون ها رو بدرقه می کردیم؛ نوبت به زندایی  
که ر سید با لبخند م مصنوعی جلو اومد و من و تو آغوشش گرفت و در گو شم  
نجوا کنان گفت :

\_دخترم؛ می دونی هنوزم برام جای سواله که چرا سروشی که چشم هاش داد می زد دوستت داره یهو از اومدن به خواستگاری سر باز زد، خیلی دوست داشتم عروسم بشی.

زود به خودش اومد و از بغلم بیرون اومد و با لبخند گفت :

\_ولی معلومه همسرت آدم باشخصیت و خوبیه؛ ان شالله خوشبخت بشین عزیزم .

لبخندی بهش زدم و به آرومی گفتم :

\_خیلی ممنون زندایی؛ من هم امیدوارم سروش هم زودتر با کسی که دوستش داره و لایقشه ازدواج کنه.

نفسش رو با آهی بیرون داد و با گفتن من هم امیدوارم؛ به سمت مامان و بقیه رفت و بعد از خداحافظی به طرف ماشین رفت، که مژده و الیاس که در حال صحبت بودن با اومدن زندایی حرفشون رو قطع کردن .

مژده در عقب رو باز کرد که زندایی چیزی بهش گفت و زودتر از اون روی صندلی عقب جا گرفت و در و بست، با دیدن این حرکت مژده با خجالت و



اکراه در جلو رو باز کرد و شد است؛ الیاس هم بعد از زدن تک بوقی از کنارمون گذشت.

خاله نسیم ونسترن هم پس دعای خیر و خوشبخت بشینی که گفتن خداحافظی کردن؛ قرار شد حمید رومینا روتا خونه برسونه.

بعد از ب\*و\*سیدن گونه ی رومینا به شوخی در گوشش گفتم :

\_ الان از اینجا زود می ری خونه ها ؛ جای دیگه نرین که من نیم ساعت دیگه که زنگ می زنم باید خونه باشی ، فهمیدی ؟

رومینا زود از بغلم بیرون اومد و با دهانی باز و چشم های گرد شده نگاهم کرد ، که دستم رو گرفتم جلوی دهنم رو گرفتم و ریزریز خندیدم ؛ پشت چشمی نازک کرد و همینطور که عقب عقب می رفت بلند گفت :

\_ خوش بگذره والان هم می خوایم بریم دور دور .

چشمک خبیثی زد و دستش و به نشونه ی خداحافظی بالا برد .

بازدن این حرف همینطورگیج نگاش کردم که دیدم به جوی آب نزدیک شد بلند گفتم مواظب باش ...

حمید که چند قدم جلوتر ازش ایستاده بود سریع خودش رو بهش رسوند و دست رومینا رو گرفت و به سمت خودش کشید که اونم تعادلش رو از دست داد و باعث شد پرت شه تو بغلش .

بر و بر نگاهش می کردم ؛ زیر چشمی به اطراف نگاه انداختم که دیدم به غیر از من و حامد و امین کسی بیرون نیست و همه رفتن داخل ؛ سه تایی نگاهمی بهم انداختیم و پقی زدیم زیر خنده .

اون دو تاهم سریع از بغل هم بیرون اومدن و دستپاچه ، با صورتی قرمز به ما نگاه کردن .

هنوز در حال خندیدن بودیم که حمید با کلافگی دستش رو تو موهایش کشید و سوئیچ ماشین رو دور انگشتش دور دا و بعد از نگاه کوتاهی به ما خداحافظی سرسری کرد و سوار ماشین شد .

رومینا هنوز گیج و مات ایستاده بود که حمید با حرص بوق بلندی زد که تو جاش پرید که کیفش از روی شوونه اش به زمین افتاد؛ با خجالت نگاهمی به ما انداخت و خم شد کیفش رو برداره برای اینکه اذیتش کنم دست به سینه شدم و باصدای بلند گفتم :

\_رومینا... به حمید هم بگو؛ ما چیزی ندیدیم خیالون راحت.

با این حرف من حامد و امین از خنده ترکیدن؛ رومینا همینطور که خم شده بود کيفش رو از روی زمین برداره، با شنیدن این حرف... سریع کيفش رو از روی زمین چنگ زد و خجالت زده، با قدم های بلند به سمت ماشین رفت و سوار شد.

حمید هم بدون نگاه کردن به ما پاش رو روی گاز گذاشتت و سریع از کنارمون گذشت.

تازه یادم اومد خانواده ی حامد هم رفتن خونشونو مثل اینکه حامد قراره امشب اینجا بمونه.

نگاهی به بغل دستم کردم که دیدم، امین وارد خونه شده و حامد تنها کنارم ایستاده، با درموندگی نگاهش کردم و بامن ومن گفتم:

\_راستش چطور بگم؛ شما... چیزی... نمی خوای بری؟!!

لبخند محوی روی لبش اومد که دستی به کنار لبش کشید و سرش رو کمی خم کرد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و با نیشخند و چشم های ریز شده گفت:

— اگه من امشب اینجا بمونم؛ مشکلی داری!؟

خودم رو کمی عقب کشیدم و نگاهم رو از چشمهای براقش گرفتم؛ فقط تونستم سرم رو به نشونه ی نفی تکون بدم.

راست ایستاد و یک دستش رو داخل جیب شلوارش کرد و با دست دیگش در حالیکه هنوز همون نیشخند مسخره روی لبش بود، به در اشاره کرد؛ وقتی دید هنوز ایستادم به عقب برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

— خوب پس؛ چرا وایستادی عزیزم بیابریم تو...

لرزی توی تک تک سلولام نشست.

"خدایا یعنی این کروکودیل می خواد امشب رو اینجا... بامن... تویک اتاق بگذرونه"

همینطور این پا و اون پامی کردم که دستم کشیده شد، من و که دنبال راهی بودم تا کاری کنم شب اینجا نمونه با خودش همراه کرد؛ خواستم حرفی بزنم که زودتر وارد خونه شد .

دندون قروچه ای کردم و چشمم رو با حرص بستم و پام و به زمین کوبیدم و وارد خونه شدم که دیدم؛ یک راست به سمت پذیرایی رفت و کتش رو از روی دسته ی مبل برداشت و روی دستش انداخت و به سمت مامان و بابا رفت و با خوشرویی و لحنی مودب گفت :

\_ببخشید که تا این موقع شب مزاحم شدم؛ آگه اجازه بدین رفع زحمت کنم!؟

نفس راحتی کشیدم که مامان سریع به سمتش رفت و کتش رو از دستش گرفت و چشم غره ای به من رفت که با بیخیالی شونه ای بالا انداختم که با حرص نگاهم کرد و با لبخند به حامد گفت :

\_دیگه نبینم از این حرف ها بزنی ها... تو دیگه پسر ما هستی ، امشب هم اینجا می مونی... چون؛ از این به بعد اینجا خونه ی خودته عزیزم .

دندون قروچه ای رفتم و دستام رو محکم مشت کردم و به کنار پام کوبیدم .

"ای بابا چرا اصرار می کنی آخه مادر من؛ بذار بره خونشون بچه ی مردم"

زیر لب با خودم غر می زدم که مامان به سمتم برگشت و چشم وابرویی او مد  
و با اخم غلیظی گفت :

\_دخترم تو که هنوز ایستادی؛ شوهرت رو ببر تا استراحت کنه حتما خیلی  
خسته است.

بابا به سمت حامد او مد و دستی روی شونه اش کشید و درحالی که از کنارش  
رد می شد با خمیازه گفت:

\_بیا برو پسرجان بخواب که می دونم خیلی خسته ای ؛ واینم می دونم که  
دوست داری شب و اینجا بمونی ، من هم همین حرف رو روز اول ازدواجمون  
زدم و پدر زنم با خوشحالی گفت :

\_رفتی درم پشت سرت ببند ؛ یادت نره !.

لحظه ای ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد و با خنده گفت:

\_بله..واسه همینه که می گم بیا برو ، لازم نیست حجب و حیا نشون بدی .

شب بخیری گفت و از پله ها بالا رفت؛ حامد همینطور متعجب و با چشم های گشاد به بابا که وارد اتاق شد و در وبست نگاه می کرد؛ مامان هم دستپاچه سرفه ای کرد و با شب بخیری کوتاه از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد.

فقط من و حامد و سطر سالن ایستاده بودیم که یکدفعه سرش رو به سمتم برگردوند بر و بر نگاهم کرد که سوالی نگاش کردم.

کلافه پوفی کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم؛ کرواتش رو دور گردنش شل کرد و به سمتم اومد که یک قدم به عقب برداشتم، با نیشخندی به صورتم نگاه کرد و از کنارم گذشت و آرام از پله ها بالا رفت، به خودم اومدم و به خاطر رفتار اشتباهم روی پیشونی ام کوبیدم و

دیوونه ای نثار خودم کردم و با قدم های بلند؛ دنبالش از پله ها بالا رفتم و زودتر در اتاقم رو باز کردم که در نظر اول چشمم به لباس زیرخوش رنگ صورتی ام که روی تخت بود و عجیب چشمک می زد بر خورد کرد، تا حامد پشت سرم وارد اتاق شد سریع به سمت تخت رفتم و زود روی لباس زیرم که روی تخت بود نشستم.

حامد متعجب و مشکوک نگاهی به من و تخت انداخت و در اتاق رو بست.

دستم رو توی هم قفل کردم و با استرس به حامد که وسط اتاق متفکر ایستاده بود نگاه کردم .

سرش رو بلند کرد و بهم زل زد که زود سرم و پایین انداختم و کوسن کوچیک روی تخت رو برداشتم و زیردستم گذاشتم.

عرق شرم از کتفم راه گرفته بود؛ در اتاق به صدا دراومد با خوشحالی و هیجان خواستم بلند شم و برم در و باز کنم که یادم اومد اگه بلند شم اون لباس خوشگله ای که زیرمه دیده می شه پس راحت نشستم و نگاهی حق به جانب به سمت حامد انداختم و به در اشاره کردم؛ که یعنی برو ببین کیه؟؟!

با کلافگی پوفی کشید و به طرف در رفت و بازش کرد؛ از لای در چهره ی امین و دیدم که دم در ایستاده؛ زود لباس زیرم و که روش نشسته بودم از روی تخت برداشتم و چون وقت نبود و هر لحظه امکان داشت برگرده، خم شدم و زیر تخت پرت کردم.

صدای در اتاق؛ مبنی بر بسته شدنش اومد و متعاب با اون سریع با لبخندی تابلو وضایع سرم و بلند کردم و به حامد که سوالی نگاهم می کرد روبه رو شدم، آب دهنم رو قورت دادم و با رنگ پریده و لبخند ضایع گفتم:



\_ آهان... چیزه... دنبال گیره ی سرم می گشتم که پیداش نکردم!!

با تعجب نگاهی به موهام کرد که ؛ تازه یادم اومد... این موهای درست شده، اصلا نیازی به گیره اونم این وقت شب نداره!!

برای این که حواسش رو پرت کنم ؛ نگاهی به دستاش انداختم و با لباس هایی که تو دستش بود فهمیدم چرا اون موقع کلافه وسط اتاق ایستاده بود!

لبم رو گزیدم و با ناراحتی گفتم :

\_ امین برات لباس آورد ؛ شرمنده من اصلا حواسم نبود لباس نداری وگرنه زودتر برات می آوردم .

کرواتش رو از گردنش در آورد و روی صندلی گذاشت و با پوزخند و لحنی حق به جانب گفت :

\_ البته اگه هنوز منتظر می موندم هم معلوم بود جنابعالی متوجه نمی شی و به نگاه کردنت ادامه می دی.

پس از مکثی که داشت دکمه های سر آستین پیراهنش رو باز می کرد ، دوباره گفت :

\_بازم دم داداشت گرم که حواسش به این قضیه بود؛ والا باید باهمین لباس ها تا صبح می خوابیدم .

لپ هام رو باد کردم و نفسم و با بی خیالی بیرون دادم که دیدم بی توجه به من؛ داره یکی یکی دکمه های پیراهنش رو باز می کنه؛ تندی پشت بهش نشستم و چشم هام رو بستم؛ دستای لرزونم رو روی قلبم که تندتر از همیشه می کوبید، گذاشتم و جمله هام رو سریع پشت سر هم ردیف کردم و با اضطراب گفتم:

\_ببین درسته که ما با هم ازدواج کردیم ولی ... خوب ... قرار ... بود به هم زمان بدیم تا با شرایط کنار بیایم؛ یادت که نرفته هوم؟!

همینطور منتظر نشسته بودم و با استرس رو تختی رو با ناخون هام چنگ می زدم که یهو تشک تخت فرو رفت؛ وحشت زده برگشتم و بهش نگاه انداختم که دیدم با بیخیالی دراز کشیده و دستش رو روی پیشونی اش گذاشته!

\_ببین...

دستش رو از روی پیشونیش برداشت و حرفم و قطع کرد و با کلافگی گفت :

\_تو ببین ؛ باور کن خیلی خستم الان هم به تنها چیزی که فکر می کنم خوابیدنه ؛ که البته اگه تو بذاری !.

بابت این حرفش کمی خیالم راحت شد ، آهسته خواستم از روی تخت برم پایین تا تشک بیارم و روی زمین بخوابم که مچ دست ظریفم رو توی دستای گرمش گرفت و گفت :

\_درسته که بهت زمان دادم تا با شرایط کنار بیای ولی اینجا رمان و داستان نیست که جای خوابت رو جدا کنی من از این کارها خوشم نمی یاد پس بگیر و آرام بخواب.

"حامد"

با صدای زنگ هشدار گوشیم ، با چشم های بسته دستم رو به طرف پاتختی دراز کردم و گوشیم رو از روش برداشتم ؛ هر چی لمسش کردم دیدم زنگش قطع نمی شه ، یک چشمم رو آرام باز کردم که نگاهم به اتاق زهرا افتاد و گوشی توی دستم به احتمال زیاد مال اون بود .

سریع گوشی خودم رو که دقیقا روی پاتختی کنار گوشی زهرا بود برداشتم و تند زنگش رو قطع کردم تا بیدار نشه .

بعد از قطع زنگ گوشی به طرف زهرا که؛ غرق خواب بود و دستش رو زیر گونه اش گذاشته بود و باهمون موهای آرایش شده خوابش برده بود، چرخیدم و دستم رو تکیه گاه سرم کردم و بادقت تک تک اجزای صورتش رو ارزیابی کردم.

با پشت دست آروم گونه اش رو نوازش کردم که تکونی خورد و پاهاش رو جنین وار توی شکمش جمع کرد؛ همین امر باعث شد تند دستم رو عقب بکشم، با حرارت و ولع به لباس نگاه کردم که یهو با چشم های گرد شده به آبی که از کنار دهنش سرازیر شده بود چشم دوختم و ریز خندیدم.

سری تکون دادم و کمی بهش نزدیک تر شدم و اول ب\* و\*سه ای نرم روی پیشونی اش و بعد گونه اش کا شتم؛ لبخند محوی روی لبام جا خوش کرد، با دودلی گاهی به لباس انداختم که زود با هول سرم و تکون دادم و پاهام رو از تخت آویزون کردم و موهام رو با دو دستم چنگ زدم .

چشمم به گوشیم افتاد که چراغش چشمک می زد؛ برای این که فکرم رو از این قضیه دور کنم، گوشی رو برداشتم و پس از این که قفلش رو باز کردم، با دیدن پیامی با این مضمون

"همین الان، جای همیشگی... باید بینمت" باحرص چشم هام رو بستم و گوشی رو محکم توی دستم فشار دادم و نگاهم رو به زهرا که با معصومیت خوابیده بود دوختم.

بعد از تعویض لباس هام و تا کردن لباس های امین؛ کاغذی از روی میز مطالعه برداشتم و روش نوشتم...

"خواب بودی؛ دلم نیومد بیدارت کنم عزیزم کار فوری برام پیش او مد مجبور شدم زود برم، شب میام دنبالت تا شام بریم بیرون... راستی امروز مرخصی گرفتم از دانشگاه برای خودم و خودت؛ خوب استراحت کن؛ می بینمت فعلا"

کاغذ رو روی پاتختی زیر موبایلش گذاشتم... دم در اتاق مکثی کردم و با ناراحتی نگاهش کردم، پس از بستن در راه افتام و از پله ها پایین رفتم؛ سکوت خونه نشون از این بود که همه خوابن، پس با خیال راحت از خونه خارج شدم و به سمت محل قرار رفتم.

دستام رو از دو طرف باز کردم و خمیازه ای بلند بالا کشیدم؛ یهو با هول تو جام سیخ نشستم و با گیجی به کنارم نگاه کردم که اثری از حامد ندیدم با خوشحالی بلند شدم و به طرف آینه رفتم و رو به روش ایستادم؛ با چشم های بسته خمیازه ای بلند بالا کشیدم، وقتی چشم هام رو باز کردم همینطور خشکم زد و به آب دهنم که کنار لبم خشک شده بود نگاه می کردم.

با عصبانیت پام رو به زمین کوبیدم و همینطور که خودم رو فحش می دادم به سمت حمام راه افتادم.

حوله رو دور خودم پیچیدم و با احتیاط سرم و از در حمام بیرون کردم تا ببینم یک وقت حامد بیرون نباشه؛ تند به سمت در اتاق رفتم و قفلش کردم و با خیال راحت، شروع کردم به خشک کردن موهام با سشوار.

پس از پوشیدن لباس هام که یک دست بلوز شلوار معمولی بود؛ موهام رو با کش محکم بالای سرم بستم و آرایش محوی هم کردم به سمت گوشیم که روی پاتختی بود رفتم که با دیدن کاغذ، زیر گوشی مینی بر این که حامد نوشته بود جایی رفته و شب میاد دنبالم بریم بیرون، امروز هم مرخصی گرفته برای دو تا مون؛ خوشحال شدم و روی برگه رو ب\* و \*سه زدم و در اتاق رو باز کردم و با شتاب پله ها رو پایین رفتم؛ دم در آشپزخونه مکثی کردم و قیافه ی

خونسردی به خودم گرفتم و وارد شدم که با دیدن میز صبحانه که همه چیز از جمله: کره، خامه، انواع مربا، تنخم مرغ، و گوجه و پنیر و شیر و آب میوه ...

سر سری سلامی به مامان و امین کردم و آب دهنم رو قورت دادم؛ زود پشت میز نشستم و دست هام روبه هم مالیدم و با اشتها شروع به خوردن کردم، سرم و که بالا گرفتم با چهره ی متعجب مامان و امین که همینطور خشککشون زده بود و به من نگاه می کردن چشم دوختم و سرم و به معنی چیه تکون دادم.

مامان با چشمهای گرد و تعجب ازم پرسید:

— پس کوشوهرت؛ نکنه هنوز از روش لج داری و بلایی سرش آوردی که نیومده صبحونه بخوره، آره؟!

با دلخوری نگاهشون کردم و پس از قورت دادن لقمه ی داخل دهنم گفتم:

— واقعا که؛ یعنی اینقدر فکر می کنین آدم ظالم و بدجنسی باشم؟

منتظر نگاهشون کردم که با تردید نگاهی باهم رد و بدل کردن که چشم هام گرد شد و به دفاع از خودم گفتم:

— خیلی ممنون واقعا از اعتمادتون بهم؛ محض اطلاع باید بگم... دامادتون هیچ بلایی سرش نیومده و الان هم چون بیرون کار داشت، صبح که ما خواب بودیم زودتر رفته.

سکوت آشپزخونه رو فرا گرفت، سعی کردم دیگه چیزی نگم و این بار با ناراحتی آبمیوه ام رو از روی میز برداشتم و کمی نوشیدم که مامان صداش رو صاف کرد و با من و من گفت:

— چیزه... ببین دخترم منظور من این نبود، راستش از نبودش متعجب شدم.

دوباره با صدای ناراحت به میز نگاه کرد و گفت:

— ببین چه میز صبحونه ای تدارک دیدم؛ نباید بدون خوردن صبحونه می رفت.

زنگ در نواخته شد که لقمه به دست به مامان نگاه کردم که با خوشحالی گفت

:

— حتما حامد؛ پاشو برو زودتر در و باز کن و تعارفش کن بیاد تو...



با بی حوصلگی از پشت میز اوادم بیرون وبه سمت آیفون رفتم که تصویری نیفتاده بود؛ پوفی کشیدم و چادر رنگی ام رو از روی جالباسی برداشتم و سرم کردم، به طرف در حیاط رفتم و در و باز کردم که با چهره ی رامین روبه رو شدم با اخم های در هم سریع خواستم در و ببندم که پاش رو لای در گذاشت و وارد حیاط شد و خشمگین غرید:

— مگه دیشب بهت پیام ندادم چرا جواب ندادی؛ ها؟!!

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

— لطفا احترام خودت رو نگه دار و دیگه مزاحم من نشو؛ بعدش دلیلی نداشت دیگه جواب پیامت رو بدم واسه همون نخونده پاکش کردم.

دستش رو مشت کرد و به طرفم اومد که هینی کشیدم و دستم و سپر صورتم کردم؛ وقتی خبری نشد یواش دستم واز جلوی صورتم برداشتم و به چشم های خشمگینش نگاه کردم که گفت:

— بهتره پا رو دم من نذاری و باهام راه بیای وگرنه کاری می کنم که قیافه ی خودت رو هم نشناسی؛ بالا بری... پایین بیای، تو مال منی فهمیدی؟!!

با صدایی لرزون و خشمگین توی صورتش فریاد کشیدم:

—بهبتره پات رو از گلیمت بیشتر دراز نکنی آقای رحیمی وگرنه دفعه ی بعد با همسر من ازت شکایت می کنیم .

با گفتن این حرف سریع نگاهی کردم تا عکس العملش رو ببینم .

دستش رو به در گرفت و با ناباوری نگاه کرد و زمزمه کنان گفت :

—باور نمی کنم همسر ، یعنی تو ... به همین زودی ازدواج کردی و منو فراموش کردی ؟!

—دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ؛ گمشو برو بیرون حالم از این بچه بازیات داره بهم می خوره .

تلو تلو خوران در حالی که عقب می رفت پرسید :

—دیشب عقد کردین مگه نه ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم وگفتم :

\_ حالا که همه چیز رو فهمیدی گورت رو از اینجا گم کن ،دیگه دارم ازت متنفر می شم .!

سری تکون داد وکینه جویانه گفت :

\_ خیلی مواظب خودت و زندگیت باش ؛ کار من باهتون تموم نشده ؛ تو...تو مال منی ..آره...فقط من .

به طرف در حیاط رفت ؛ لحظه ی آخر مکثی کرد و به طرفم برگشت وانگشت اشارش رو به سمتم گرفت و با پوزخند گفت :

\_ مطمئن باش از این کارت پشیمون می شی ؛ یک روز می رسه که به پام بیفتی پس تا اون روز خوب بتازون واز زندگی لذت بیر.

طرز حرف زدنش باعث شد موهای بدنم سیخ بشه و فشارم بیفته ؛ از در که بیرون رفت ؛ با پاهای لرزون خودم و به در رسوندم و بستمش .

چادر از وی سرم سر خورد ، پشت در روی زمین آوار شدم و چند دقیقه شوک زده به روبه روم نگاه می کردم ، باتکون دستی جلوی صورتم چشمم به امین افتاد که با نگرانی چیزی می گفت که فقط تکون خوردن لباس رو می دیدم

وگوش هام انگار کر شده بود؛ دوباره شونه هام رو با قدرت تکون داد و دادی زد وگفت:

— مگه باتونیستم؛ کی اومده بود دم در... که اینطوری بهم ریختی؟!

یکدفعه خودم رو تو آغوشش انداختم و دستم و دور گردنش حلقه کردم و با اشک هایی که روی گونم جاری بود گفتم:

— چرا من تا میام یکم خوشی توی زنگیم ببینم اینطوری همه چیز به هم می ریزه؛ مگه من چیکار کردم که باید مجازات بشم، آره داداشی؟!

موهام رو نوازش کرد و با صدای بمی گفت:

— آخه من از کجا بدونم چرا حال تو اینطوریه؛ خواهش می کنم بهم بگو چی شده؟

اشکام رو که سرازیر بود با پشت دست پاک کردم و از بغلش بیرون اومدم؛ با تردید نگاهی به چشماش کردم و گفتم:

— رامین... اون اومده بود دم در.

زود نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم که هر لحظه صورتش سرخ تر می شد و چشماش دو دو می زد؛ از لای دندون های کلید شدش غرید :

\_اون عوضی اینجا چیکار داشت ، چی می گفت !؟

دست مشت شدش رو توی دستم گرفتم و سرم رو پایین انداختم و با غم گفتم :

\_دیشب هرچی زنگ زد جوابش رو ندادم که شروع کرد به پیامک زدن که نخونده پاکشون کردم ، الان هم اومده بود ببینه چرا جوابش رو ندادم .

با رنگی پریده واسترس نگاهی به امین کردم و گفتم :

\_وقتی خبر ازدواجم رو دادم و گفتم دفعه ی بعد اگه مزاحم بشه با هم سرم می ریم ازش شکایت می کنیم؛ کلی جا خورد و با کینه گفت؛ مواظب خودت وزندگیت باش؛ کار من باهتون تموم نشده .

یکهو امین از جاش پرید و با فریاد گفت :

\_ غلط کرده مردیکه بی ناموس ؛ همین الان می رم حسابش رو می رسم .

با قدم های بلند به طرف در رفت که از پشت دستش رو کشیدم و با هق هق  
گفتم :

— امین ، تو رو خدا نرو... اگه یک وقت بلایی سرت بیاره چی؟

دستش رو از دستم بیرون آورد و با لبخندی ساختگی گفت :

— معلومه داداشت رو دست کم گرفتی ها!!؛ برو تو از این قضیه با هیچ کس  
صحبت نکن خودم حلش می کنم تا داداشی مثل من داری، دیگه گریه نکن .

با تشویش به امین که از در بیرون رفت ؛ نگاه کردم و خدا رو بابت داشتن هم  
چین داداشی شکر کردم و دعا کردم همیشه سایش رو بالای سرم نگه داره و  
همیشه صحیح و سلامت باشه .

توی پذیرایی روی میبل نشسته بودم و با استرس پام رو تگون می دادم و هر چند  
دقیقه یک بار به ساعت که عدد دو رو ز شون می داد نگاه می کردم؛ با صدای  
مامان از جام پریدم و همینطور نگاش کردم که پوفی کشید و با اخم های در  
هم گوشی رو از کنار گوشش پایین آورد و گفت :

\_معلوم نیست این داداشت چرا جواب تلفنش رو نمی ده؛ از صبح که بلند شده سرم رو خورد که شما بهم توجه نمی کنین، الان هم که غذای مورد علاقه رو در دست کردم معلوم نیست کجا ست، بچم ه\*و\*س قورمه سبزی کرده بود... حتما باز سرش شلوغه .

کف دستام عرق کرده بود که به شلوارم کشیدم و تند از جام بلند شدم و با دو از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم .

با دلواپسی شماره ی امین رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم؛ دو بار بود که زنگ می زدم و جواب نمی داد، دفعه ی سوم صدای نگران زنانه ای از پشت خط گفت:

\_الو؛ سلام خوبی زهرا جان منم هانیه .

دستم و به دیوار گرفتم و با اضطراب نالیدم :

\_امین کجاست گوشی اش رو چرا جواب نمی داد؟

با کلی من و من آخر گفت:

-ببین اصلا چیزینیست ولی آقا امین الان شرکت هستن و فقط یکم صورتش زخمی شده و لباس هاش نامرتبه؛ گفت به کسی چیزی نگو و براش یک دست لباس بیار.

تند خداحافظی کردم و با پریشونی، تو اتاق دور خودم چرخیدم و به سمت کمد رفتم و اولین مانتویی که به رنگ کرم بود، به همراه شلوار جین آبی پوشیدم و شال مشکیمم رو سرم انداختم؛ پس از برداشتن کیفم به اتاق امین رفتم

از توی کمدمش پیراهن و شلواری براش برداشتم و توی پلاستیک مشکی گذاشتم و از پله ها با سری پایین سرازیر شدم که بیهو مامان جلوم سبز شد و گفت:

\_وایستا ببینم کجا تشریف می بری سر ظهر!؟

با گیجی پلک زدم و پس از صاف کردن صدام با لبخندی ساختگی گفتم:

\_راستش... حامد زنگ زد و گفت اگه ناهار نخوردی پیام دنبالت بریم بیرون؛ این شد که ...

با شیطنت و خنده گفت:



\_این شد که تو هم سریع قبول کردی، آره؟

از این که به مامان دروغ گفتم عذاب وجدان گرفتم با شرمندگی که مامان فکر کرد خجالتی سرم و تکون دادم و تند خداحافظی کردم و بعد از پوشیدن کفش هام راه حیاط رو به تندی طی کردم .

خودم رو به سرویس که از قبل زنگ زده بودم ر سوندم و سریع سوار شدم و آدرس شرکت امین رو دادم و گفتم؛ آگه می تونه تندتر بره .

دل تو دلم نبود تا وقتی برسیم هزار بار مردم وزنده شدم؛ فقط دعا می کردم هانیه راست گفته باشه و اتفاقی واسه امین نیفتاده باشه.

دم در شرکت تند از تاکسی پیاده شدم و پس از حساب کردن پول تاکسی با قدم های بلند از خیابون رد شدم و توی پیاده رو به چند نفر تنه زدم که فحش دادنم؛ اهمیتی ندادم، پشت در ایستادم و تند زنگ رو پشت سرهم فشار دادم که در باز شد؛ با عجله خودم رو داخل شرکت انداختم و با صدایی گرفته و لرزون رو به هانیه گفتم :

\_کو؛ امین کجاست هانیه... راستش رو بگو.

به اتاق مدیریت اشاره کرد؛ زود به اون سمت رفتم و با ضرب درو باز کردم که در محکم به دیوار برخورد کرد، امین با پیراهنی پاره روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و پاهاش از دسته مبل آویزون بود با شنیدن صدای در دستش رواز روی پیشونیش برداشت و به سمتم نگاهی انداخت؛ نفسم رو به آرومی بیرون دادم و به سمتش پرواز کردم و خودم رو تو آغوشش انداختم و با حق حق گفتم:

— همش تقصیر منه ببخش داداشی نباید بهت می گفتم .

من و از خودش دور کرد و با اخم های در هم تو چشمام نگاه کرد و گفت :

—دیگه نیبیم از این حرف ها بزنی ها؛ ناسلامتی من داداشتم، همه چیز رو تاکید می کنم "همه چیز" اول باید به من بگی مثل همیشه، باشه؟!

اشک هام رو بادستش پاک کرد و بفرماییدی به هانیه که پشت سرم ایستاده بودگفت تا بیاد داخل؛ هانیه با کنجکاوای نگاهمون می کرد که سریع شروع کردم ماجرا رو براش تعریف کردن یکم تو فکر فرو رفت و با تردید بهم گفت :

—ببین زهرا جان نمی خوام دخالت کنم ولی بهتره این موضوع رو با حامد هم در جریان بذاری؛ اگه خودش بفهمه مطمئن باش ناراحت می شه .

با دو دلی نگاهی به امین کردم که دیدم با تحسین و لبخند به هانیه نگاه می‌کنه  
و دوباره غرق شده تو نگاهش؛ سرش رو به سمتم برگردوند و چشماش رو به  
نشونه‌ی موافقت باز وبسته کرد.

نگاهی به هانیه انداختم و سرم و تکون دادم و گفتم:

— باشه شب حتما بهش می‌گم.

با مکشی به طرف امین برگشتم و با ناراحتی پرسیدم:

— نمی‌خوای بگی چه اتفاقی بین تو و رامین افتاد.

دستاش رو مشت کرد و با اخم‌های درهم گفت:

— لازم نیست تو نگران باشی؛ این آدم باید زودتر از این‌ها یک گوش مالی  
درست و حسابی می‌خواست تا بفهمه تو، بی‌کس و کار نیستی که هر غلطی  
که دلش بخواد بکنه.

با این حرف دلگرمی خاصی پیدا کردم و باغرور نگاهم رو بهش دوختم.

— ممنون که هستی و حواست به همه چیز هست، داداشی.

خم شد و پلاستیک رو از روی زمین برداشت و لباس ها رو روی میز جلوی  
مبل گذاشت و صدایش رو صاف کرد .

\_امم... حالا بلند شو برو بیرون تا من از شر این لباس های پاره و داغون  
خلاص شم.

با این حرفی که زد هانیه دستپاچه از جاش پرید و با صورتی گلگون و خجالت  
زده گفت :

\_چیزه... منم می رم بیرون ، زهراجون تو اواقم منتظرتم.

زیر چشمی به امین نگاهی کرد و با اجازه ای گفت و با قدم های بلند از اتاق  
خارج شد ، پس از رفتن هانیه ، به سمت امین برگشتم و با چشم های ریز شده  
گفتم :

\_آهان داشت یادم می رفت ؛ چند وقتی زیر نظر گرفتمت ؛ به این نتیجه رسیدم  
تو حس خاصی نسبت به هانیه داری این طور نیست !؟

زود از جاش پرید و در حالی که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد؛ هول  
و دستپاچه و حالتی دگرگون گفت :

— خوب؛ ما باهم داریم کار می کنیم و معلومه حس من نسبت بهش فقط  
احترامه همین .

لبخندی از حرکات شتاب زده اش روی لبم نشست ، بلند شدم و به سمت در  
اتاق رفتم ، دستگیره رو توی دستم گرفتم و قبل از خروج از اتاق با مرموزی  
نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

— بلاخره ؛ خواستم بدونی " سر هر کس رو بتونی شیره بمالی ، سر من یکی رو  
نمی تونی نکنه یادت رفته ، حرکات رو از برم و هر وقت هر کار بکنی اول از  
همه من متوجه می شم . "

دستش روی دکمه ی پیراهنش خشک شد و متحیر نگام کرد که ، چشمکی زدم  
و با لبخند از اتاق بیرون اومدم .

چیزی به فکرم رسید که بخند روی لبم عمیق تر شد ؛ نفس عمیقی کشیدم و به  
سمت اتاق هانیه رفتم ، چند تقه به در زدم و سرم رو داخل اتاق بردم و باشیطنت  
گفتم :

\_اجازه هست خانم مهندس؟

هانیه که پشت میز نشسته بود و سرش تو برگه های جلوش بود، با حرف من سرش رو بالا آورد و با لبخند گفت :

\_بیا تو ببینم؛ از کی تا حالا اجازه می گیری؟!

وارد اتاق شدم و یک راست رفتم و روی میز نشستم و پاهام رو تکیه تکیه دادم؛ به برگه های هانیه که روی میز بود نگاهی انداختم و گفتم :

\_می دونی هانی؛ امروز وقتی مامان گفت کجا می ری بهش دروغ گفتم دارم با حامد ناهار می رم بیرون، از اون موقع بدجور عذاب وجدان گرفتم .

اتودش رو روی میز گذاشت و دستاش رو به هم قفل کرد و گذاشت روی میز و نگاهش رو بهم دوخت و به آرومی گفت :

\_خوب می تونی همین الان گوشی ات رو برداری و به حامد زنگ بزنی، ببینی اگه وقت داره ناهار برین بیرون .

سریع از روی میز پریدم پایین و بامن ومن گفتم :

— دیوونه شدی؛ ا صلا فراموش کن حالا من یک چیزی گفتم، بعد شم الان از وقت ناهار گذشته و شب هم قراره بریم بیرون دیگه لازم نیست .

سری تکون داد واز پشت میز بلند شد و اومد روبه روم ایستاد کف دستش رو مقابلم گرفت که متعجب نگاش کردم؛ پوفی کشید وگفت :

— گوشى ات رو بده؛ کار دارم امروز یادم رفت گوشى ام رویارم .

از تو جیب ماتوم بیرون کشیدمش وخواستم بدم دستش که گفت قفلش رو هم باز کن .

قفش رو باز کردم و دادم دستش که سریع شماره ای گرفت ودم گوشش گذاشت؛ که صداس داخل اتاق پیچید .

— سلام خوبی حامد؛ بین زهرا هم الان پیش من شرکته و ما هنوز ناهار نخوردیم، اگه کاری نداری وناهار نخوردی بیا شرکت دنبالمون .

هر لحظه چشمام گرد تر می شد؛ فکر نمی کردم بخواد به حامد زنگ بزنه .

گوشی رو قطع کرد و به طرفم گرفت که زود از دستش گرفتم و با چشم غره گفتم:

—ببین تو رو خدا؛ خیلی بد شد الان فکر می کنه من بهت زنگ بزن .

به اون سمت اتاق رفت و کیفش رو از روی جالباسی برداشت و در اتاق رو باز کرد و با بی حوصلگی گفت :

—بیا بریم دیگه؛ حامد هم همین نزدیکی هاست ، بین الان هم وقت مناسبیه تا این اتفاق رو واسش تعریف کنی ، بعد از غذا تنهاتون می ذارم تا بهش بگی .

فکری به ذهنم رسید و زود کیفم رو از روی میز چنگ زدم و با قدم های بلند جلوتر از هانیه که دهنش باز مونده بوداز اتاق خارج شدم و به سمت اتاق امین رفتم و دوباره بدون این که در بزنم در و باز کردم و وارد شدم که دیدم کتش رو روی دستش انداخته و کیف دستی اش رو دستش گرفته و آماده ی بیرون اومدنه.

با لبخندی کش دار به سمتش رفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با نگاهی شیطون و براق گفتم :



\_ الان حامد می یاد دنبالمون و قواره با هم بریم بیرون؛ ناهار بخوریم من و تو  
هانیه و حامد منظومه گرفتی؟

زود نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

\_ نه دیگه چرا من پیام خودتون برین خوش بگذره.

دستش رو به سمت در کشیدم و باغرغر گفتم:

\_ مگه من می دارم نیای؛ با هزار زحمت کاری کردم همه باهم بریم بیرون.

همه دم در شرکت منتظر حامد بودیم که بالاخره رسید؛ امین بعد از سلام  
و احوالپرسی به سمت ماشینش رفت و قرار گذاشتیم در رستوران هم و ببینم.

"دلم حسایی به قار وقور افتاده بود و حساب گشتم شده بود، آخه ساعت چهار  
بعد از ظهر بود"

روی صندلی جلو نشستم و هانیه هم صندلی عقب جا گرفت، حامد نیم  
نگاهی به سمتم انداخت و زمزمه وار گفت:

\_ خوبی خانوم؛ خوب استراحت کردی؟

با خجالت تو جام جابه جا شدم واز آینه به هانیه نگاه کردم که دیدم با لبخند زود نگاهش رو دزدید و به سمت بیرون نگاه کرد .

\_ممنون خوب بود ببخش از کارت هم افتادی به خاطر ما.

\_نه بابا کارم تموم شده بود منم ناهار نخورده بودم ، واقعا به موقع بود تما ستون

با توقف ما شین ؛ همگی پیاده شدیم و به اون سمت خیابون راه افتادیم که یهو گرمی دستی رو روی مچ دستم حس کردم، سرم و بلند کردم که با چشم های براق و خندون حامد رو به رو شدم ،پنجه های دستش رو توی دستم قفل کرد و من و همراه با خودش به سمت رستوران برد .

وارد که شدیم با راهنمایی حامد که همچنان دستم رو توی دست بزرگ و مردونش، قفل کرده بود و معلوم بود آشنایی کامل با محیط اینجا داره به سمت میز دنج چهار نفره رفتیم و همراه با هانیه که؛ صندلی رو به روی منو حامد رو بیرون کشید، نشستیم .

پنج دقیقه بعد؛ امین هم وارد شد و جستجو گرانه نگاهش رو به اطراف دوخت که حامد، دستش رو بلند کرد و اشاره کرد بیاد سمتون.

امین به محض این که بهمون رسید صدلی کنار هانیه رو بیرون کشید و نشست و رو به حامد گفت :

— چه تند میای داداش؛ مجبور شدم از چند نفر سوال کنم تا آدرس رو پیدا کردم؛ بلاخره شرمنده دیر کردم.!

— نه بابا؛ مشکلی نیست ما هم تازه رسیدیم .

گارسون به سمت میز مون اومد و همگی با هم جوجه کباب به همراه سالاد و نوشابه سفارش دادیم؛ امین که خوراکش بیشتر بود گفت تا برنج اضافه براش بیارن .

یکدفعه صدای خنده هایی بلند تو رستوران پیچید؛ به دلیل این که محیط آرومی بود؛ ناخود آگاه همه به اون سمت که اکیپی از دختر پسرهایی با تیپ جلف رو به رومون نشسته بود نگاه کردیم و بلافاصله نگاهمون رو بی تفاوت ازشون گرفتیم، در همین حین گوشی ام رو از جیب مانتوم بیرون آوردم که دیدم پیام دارم؛ با دیدن اسم رومینا شروع کردم به خوندن پیامش .

"عروس خانوم شوهر کردی ما رو فراموش کردی ها!!؛ را سستی و است دارم اون شب دم در خونتون خیلی ما رو اذیت کردین"

لبخندی روی لبم نشست؛ سرم و بالا آوردم که چشمم به قیافه ی خندون پسری که موهاش رو کج توی صورتش ریخته بود خورد؛ چشمکی بهم زد که سریع اخمی کردم و سرم و پایین انداختم و سعی کردم دیگه به اون سمت نگاه نکنم، ولی سنگینی نگاش رو روی خودم حس می کردم.

غذا رو که آوردن تند شروع کردم به خوردن طوری که دیگه واقعا جا نداشتم زیر چشمی به حامد نگاه کردم که دیدم با طمانینه در حال خوردن غذاش، با خجالت کمی روی صندلی جابه جا شدم وقتی دیدم حواسشون به من نیست آروم دستم رو به زیر میز هدایت کردم و یواش دکمه ی شلوارم رو باز کردم، با باز شدن دکمه نفس عمیقی کشیدم و راحت تر روی صندلی نشستم.

سایه ای روی سرمون حس کردم؛ به سمت کسی که پشت سرم ایستاده بود برگشتم که با چهره ی مردی آشنا همراه با دختری جلف و عملی با پوزخند و تمسخر نگاهش رو بین امین و هانیه می چرخوند رو به رو شدم؛ با نگاه من به عقب حامد هم برگشت و به پشت سرش نگاهی کرد و با دیدن اون شخص حالت نگاش عوض شد و با پرخاش و تندگی گفت:

— فرمایش؛ کاری داری اینجا و ایستادی و مزاحمون شدی؟

هانیه که در حال غذا خوردن بود، با دیدن همون مرد؛ قاشق از دستش ول شد و توی بشقاب افتاد و شوکه و ناباور نگاش کرد.

خاطره ای از پیش چشم عبور کرد و یادم اومد این همون شوهر سابق هانیه است؛ با نگرانی به هانیه چشم دوختم، صدای همون شخص که فکر کنم سینتا بود اومد که با مسخرگی و چشم های ریز شده بی توجه به حرف حامد رو به امین گفت:

— به به می بینم جمعتون جمع؛ بابا ایول «دو ست قدیمی» رفتی خواهرت رو دو دستی دادی به دشمن من دیگه آره؟!!

وقتی داشت این حرف رو می زد روی کلمه ی دوست قدیمی تاکید زیادی کرد؛ امین شمرده شمرده باغیض و دندون های چفت شده غرید؟

— ههه... یک زمانی دوستم بودی، اونم به ظاهر ولی تو با کاری که خودت بهتر می دونی چی بود؛ انجام دادی باعث شدی برای همیشه دورت رو خط بکشم و از زندگیم پرت کنم بیرون، اگه یادت باشه گفتم دیگه نمی خوام ریخت نحست رو ببینم.

با این حرف امین؛ حامد ابرویی بالا نداخت و رو به سپنتا در حالی که داشت با دستمال در دهنش رو با ژست خاصی پاک می کرد گفت :

— متوجه که شدی؛ هیچ کس از بودندت در اینجا راضی و خوشحال نیست پس؛ چرا نمی ری گورت رو گم کنی؟!

باشنیدن این حرف از زبون حامد لبخندی روی لبم نشست که؛ سپنتا با غیض و کینه نگاهی به جمعمون انداخت و گذرا نگاهی به هانیه که گیج و غمگین سرش رو پایین انداخته بود کرد و گفت :

— این هنوز دارم مصرف می کنه و افسرد ست؟... می دونم هنوز نتونسته من وفراموش کنه.

حامد با برافروختگی از جاش بلند شد و یقش رو گرفت؛ صاف تو چشم هاش نگاه کرد و گفت :

— مواظب حرف زدنت باش و گورت رو از این جا گم کن تا نعتش رو نیومدن

• بپرن •

هلش داد که تلو تلو خوران قدمی به عقب رفت ؛ با حرص دستی به یقه ی  
کتش کشید و درستش کرد، با سردی تمام گفت :

\_از این کارتون پشیمون می شید ؛ با دوتاتون بودم !.

نگاهی به امین و حامد انداخت و جلو جلوراه افتادو به سمت همون میزرفت  
اون دختره هم ، پشت چشمکی نازک کرد و مثل لک لک دنبالش راه افتاد.

حامد با قدم های بلند به سمت صندوق رفت و پول میز رو حساب کرد و از در  
خارج شد ؛ امین هم که بلند شده بود و ایستاده بود نگاهی دلسوزانه همراه  
باعشق به هانیه انداخت و کلافه دستی میون موهاش کشید و گفت :

\_بلند شین زودتر بریم تا سر وکله ی این مردک رذل پیدا نشده این دفعه، می  
زنم یک بلایی سرش میارم .

بازدن این حرف زود از روی صندلی بلند شدم که نگاهم به میز روبه روافتاد  
، همه سرهاشون به سمت ما برگشته بود و باخیرگی نگاهمون می کردن.

هانیه که چشماش اشکی بوداز روی صندلی بلند شد و با قدم های بلند از  
رستوران خارج شد ، قبل از این که به ماشین حامد برسیم زود خودم رو بهش

رسوندم و دستش رو از پشت گرفتم که به سمتم برگشت و با صدای لرزون گفت:

—بخشید امروزتون هم خراب شد من دیگه می رم .

با اخم و ناراحتی نگاش کردم و گفتم:

—این حرف ها چیه می زنی هانی جدا از ز نداداش بودن دوستت هم هستم، بعد شم اصلا خوت رو برای چیز های بی ارزش ناراحت نکن اون آگه لیاقتت رو داشت هیچ وقت از دستت نمی داد. تازه از حرفه اش هم می شد فهمید از دیدنت داره اذیت می شه.

دستش رو با لبخند فشردم که با استرس لبخند زد؛ امین هم بهمون رسید و کنارمون ایستاد لبخند به لب رو به هانیه گفت:

—هانیه خانم بخشید تو این موقعیت ، می پرسم ولی طرح هایی که قرار بود بکشین رو آماده کردین !؟

هانیه جدی شد و نگاهی به امین انداخت و گفت:



بله آمادست، منتها داخل شرکت.

امین کمی چشماش رو به دلیل این که آفتاب مستقیم می تابید واذیتش می کرد ؛ جمع کرد وگفت :

پس اگه زحمتی نیست بیاین بریم شرکت؛ تا باهم بررسی اشون کنیم. آقای مختاری امروز برای دیدن نقشه ها ساعت شش عصر میان .

هانیه نگاهی به ساعتش انداخت و بادیدن ساعت زود سرش رو بالا آورد و گفت :

خیلی خوب پس من برم به حامد بگم دارم با شما میام الان برمی گردم .

تند پریدم وسط حرفش وگفتم :

لازم نیست، شما برین به کارتون برسین عزیزم من بهش می گم .

خداحافظی سریعی کردن و دوشا دوش هم به سمت ماشین رفتن وپس از زدن تک بوقی امین با سرعت از کنارم گذشت .

با لبخند سری تکون دادم و او مدم برم سوار ما شین بشم که دیدم همون پسر داخل رستوران، کنار ماشین شاسی بلندی ایستاده و داره با خیرگی و کنجکاوی نگاه می‌کنه وقتی دید نگاهش میکنم سری تکون داد؛ چشم غره ای بهش رفتم و پاتند کردم و سوار ماشین شدم که دیدم حامد سرش رو روی فرمون گذاشته و با دو دستش فرمون رو محکم فشار می‌ده؛ در ماشین وبستم که سرش رو بلند کرد و با چشم‌های قرمز تو چشم هام خیره شد و پس از مکثی باحالت سوالی پرسید:

— پس هانیه کجاست؛ مگه نمی‌خواست بره خونه؟

نگاهم رو به رو به رو دوختم و گفتم:

— مثل این که شرکت کار دا شتن و باید یک نقشه رو با امین برر سی می‌کردن برای همین گفت بهت بگم می‌ره شرکت.

نفسش رو به بیرون فوت کرد و استارت ماشین رو زد و از پارک خارج شد، زمانی که داشتیم از جلوی رستوران رد می‌شدیم دوباره چشمم به همون پسره ی پرو افتاد که داره دقیق به ما نگاه می‌کنه؛ سعی کردم ذهنم رو مشغول نکنم، دستم رو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم که آهنگ «حامد همایون به اسم

، به چشمت قسم اومدم.» تکیه دادم به صندلی و چشمم رو بستم و گوش سپردم.

صدا کن اسممو عشقم  
صداتم واسه من خوبه  
نگاه کن توی چشم من  
نگاتم واسه من خوبه  
بازم موهاتو وا کردی  
عجب موجی تو موهاته  
یه دریا زیر سر داری  
یه دریا پشتت پلکاته  
یه دریا پشتت پلکاته  
به چشمت قسم اروم نمیشم  
تا نیای با من زیر بارون  
به این احساس دل بستن دارم وابسته  
میشم ساده و اسون  
به چشمت قسم اروم نمیشم  
تا نیای با من زیر بارون  
به این احساس دل بستن دارم وابسته  
میشم ساده و اسون  
نفس پشت نفس دارم

هوامو از تو میگیرم  
 تو باشی با خودم خوبم  
 نباشی از خودم سیرم  
 هوای شهر بارونه  
 چه حالی داره شب گردی  
 نمیدونم هوا ابره  
 یا تو موها تو وا کردی  
 به چشمتا قسم اروم نمیشم  
 تا نیای با من زیر بارون  
 به این احساس دل بستن دارم وابسته  
 میشم ساده و اسون  
 به چشمتا قسم اروم نمیشم  
 تا نیای با من زیر بارون  
 به این احساس دل بستن دارم وابسته  
 میشم ساده و اسون  
 به چشمتا قسم اروم نمیشم  
 تا نیای با من زیر بارون  
 به این احساس دل بستن دارم وابسته  
 میشم ساده و اسون

بعد از تموم شدن آهنگ زیر چشمی به حامد نگاه کردم و گفتم:

\_حامد؛ اگه وقت داری میشه بریم یک جای آرام می خوام بهت یک چیزی بگم .

با کنجکاوای به سمتم برگشت و سری تکون داد؛ کمی جلوتر نزدیک پارک ماشین رو نگه داشت .

آروم از ماشین پیاده شدم که دیدم حامد منتظرم ایستاده، کنارش رفتم تا باهم از خیابون رد شیم، بدون این که به سمتم نگاه کنه دستم و اسیر دستش کرد برگشتم ونگاهی بهش کردم که دیدم همینطور که نگاهش به روبه رو و لبخند زیبا و جذابی روی لبش.

فشار خفیفی به دستم وارد کرد و دوشادوش هم وارد پارک شدیم؛ بچه ها مشغول بازی بودن، بعضی هاشون هم سر این که چه کسی اول سوار تاب یا سر سره بشه دعواشون شده بود، چه دنیای کوچیک و بی دردسری دارن بی خبر از همه جا فقط در حال بازی کردنن توی دلم بهشون غبطه خوردم، کاش منم هنوز تو همون دوران زندگی می کردم و اینقدر زود بزرگ نمی شدم .

یادمه همیشه دوست داشتم زود بزرگ شم ولی حالا می فهمم دنیای آدم بزرگ ها زیاد هم جالب نیست و ناراحتی و غصه ات هم با مرور زمان بیشتر می شه .

همزمان به نیمکتی رسیدیم و روش نشستیم، آهی کشیدم که حامد پاش رو روی پای دیگش انداخت و انگشتای دستش رو لای انگشتم فرو برد همینطور که باشصتتش پشت دستم رو نوازش می کرد با آرامش گفت :

— خوب اینم یک جای آروم؛ البته می دونم آروم نیست ولی فکر کنم بتونیم زودتر باهم حرف بزنیم؛ گوشم با شماست چی می خواستی بگی؟!

با کلی من و من واسترس شروع کردم قضیه ی امروز رو براش تعریف کردم ؛ همش از عکس العملش می ترسیدم که مبادا، نتونه با این قضیه کنار بیاد .

دستش رو که از دستم بیرون کشید آهی کشیدم و مغموم و ناراحت به سمتش برگشتم که دیدم دوتا دستاش رو تکیه گاه زانوش کرده و چونه اش رو روی دستاش که بهم قفل کرده گذاشته و با اخم های در هم به زمین نگاه می کنه .

با خودم همینطور درگیر بودم که یهو روی نیمکت راست نشستم و به سمت برگشت و با خوشرویی و لبخندی جذاب گفت :

می دونی همیشه مثل الان باش ؛ هر اتفاقی افتاد باهم در میون بذار، خوشحالم از این که این مسئله رو بهم گفتی... تو نمی خواد نگران باشی و فکرت رو مشغول کنی من خودم حواسم به همه چیز هست عزیزم.

کم کم داشتم به محبتاش وابسته و دلگرم می شدم ولی به خودم قول دادم در قلبم و دیگه به روی هیچ کس باز نکنم ؛ یک نوع وسواس پیدا کرده بودم و فکر می کردم حالا که ازدواج کردم دلیل نمی شه که عاشقش هم بشم، ولی تعجب می کنم چطور به همین زودی رامین رو فراموش کردم .

با صدای حامد که می گفت : «نظرت چیه بریم یک بستنی بخوریم»

نگاهی بهش انداختم و با چشمایی که مطمئن بودم برق می زنه، لبخند به لب گفتم :

\_ خیلی هم عالی ، منم عجیب ه\*و\*س کردم .

زود از روی نیمکت بلند شد و این بار دستش رو به سمتم دراز کرد که با مکث تو چشمات نگاهم گذارا انداختم و دستم توی دستش گذاشتم که لبخندش عمیق شد ، با هم به سمت بستنی فروشی رفتیم و همینطور که ایستاده بستنی

رو می خوردیم و به آدم هایی که با تعجب به ما نگاه می کردن که چطور تو این هوای سرد پاییزی بستنی می خوریم، الکی لبخند می زدیم.

بعد از کلی لرز که خوردنمون تموم شد و عجیب بهمون چسبید؛ به سمت ماشین رفتیم و فوری سوار شدیم .

ماشین رو که روشن کرد هر دومون هم زمان دستمون رو به سمت سیستم گرمایشی بردیم که دستامون بهم برخورد کرد نگاهی باهم رد و بدل کردیم و شروع کردیم به خندیدن.

"آخه یکی نیست بهشون بگه مگه مجبورتون کردن، تو این هوای سرد بستنی بخورین"

"اصلا دوست داشتیم وجدان عزیز؛ لطفا تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن"

از در که وارد خونه شدیم چون از صبح بیرون بودیم مامان دیگه نداشت شام رو بیرون بخوریم و این بار کنار خانواده شروع کردیم به غذا خوردن، نگاهم به امین افتاد که توی خودش بود و با غذاش بازی می کنه با نگاهم غافلگیرش کردم و با چشم های ریز شده و شیطون نگاش کردم و ابرویی بالا انداختم که با لبخند، سرش رو تکیه داد و شروع کرد به خوردن غذا.



بعد از شستن ظرفها؛ همگی داخل سالن پذیرایی نشسته بودیم که امین خمیازه ای کشید و شب بخیری گفت و به سمت اتاقش رفت، حامد هم نگاهی به ساعتش انداخت و زود از جاش بلند شد که نگاهی بهش انداختم و گفتم:

— چیزی شده؟

— نه؛ ولی خوب من باید برم درست نیست هر شب اینجا بمونم.

یکدفعه من و جو گرفت و گفتم:

— نه بابا؛ این حرفها چیه این جا هم مثل خونه ی خودتون امشب هم اینجا بمون.

با شنیدن این حرف ابروهاش رو با تعجب بالا انداخت و پس از مکثی که خیره نگاهم می کرد گفت:

— باشه، حالا که اینقدر اصرار می کنی می مونم.

با دهانی باز و چشمای گرد شده نگاش کردم که راحت تر روی مبل نشست و لبخند به لب به تلویزیون چشم دوخت.

از دست خودم عصبانی بودم با این بی فکر حرف زدند، مامان صورتش رو به سمت ما برگردوند و برای بابا چشم وابرویی اومد و به ما اشاره کرد و در همین لحظه گفت:

— خوب بچه ها برین بگیرین بخوابین معلومه خسته این ما هم الان می ریم، مگه نه آقا مسعود!؟

بابا که همینطور محو تلویزیون شده بود؛ نیم نگاهی به سمتمون انداخت و دوباره به تلویزیون نگاه کرد و گفت:

— خانومم راست می گه، بلندشین برین زودتر بخوابین .

با خجالت نگاهی به حامد لبخندی روی لبش بود نگاه کردم و زود بلند شدم و بعد از شب بخیر کوتاهی راهی اتاق شدم، حامد هم پشت سرم شب بخیری گفت و دنبالم راه افتاد، وارد اتاق که شدم صدای در اومد؛ برگشتم و نگاه کردم که دیدم حامد درو بسته و دست به سینه در حالی که با خیرگی نگاه می کرد به در تکیه داده .

منم داشتم همینطور نگاهش می کردم که تکیش رو از در گرفت و آرام آرام به من که دستپاچه شده بودم و قلبم پرشتاب و تند می کوبید نزدیک شد، یک قدم

باهم فاصله داشتیم دستش رو به سمت موهام برد و یکدفعه کش سرم و کشید که موهام دورم ریخت، با چشم هایی که دودو می زد نگاهی به چشمم کرد و دستش رو به طرف صورتم آورد و موهام رو که توی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم برد، دستش رو نواز شگرانه روی گونم کشید که باعث شد لزی توی بدنم بشینه و لبخندی روی لب حامد، همون یک قدم فاصله رو هم از بین برد م من و که دستام دو طرفم آویزون بود، تو آغوشش گرفتم و سرم و روی سینش که صدای کوبش قلبش که پرشتاب میزد رو می تونستم بشنوم گذاشت

دستش رو داخل جیبش برد و گوشه اش رو بیرون کشید و آهنگی از "حامد همایون" که داخل ماشین امروز داشتیم گوش می کردیم رو گذاشت و شروع کرد؛ باهش به آروم زمزمه کردن و موهام رو با دستش نوازش دادن.

ب\*و\*سه ای روی موهام نشوند و پس از مکثی ازم فاصله گرفت و به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و دست لرزونم رو توی دستش گرفت و با چشم هایی سرخ و نگاهی ملتهب گفت :

این نگاه و این دستای لرزون بهم ثابت می کنه همه چیزت بکره؛ و این برای من خیلی شیرین و ملمسه، می خوام بدونی کم کم دارم جذبت می شم و بیشتر ازت خوشم میاد .

"شش ماه بعد"

درست شش ماهه که از عقد من و حامد می گذره؛ تو این مدت با اخلاق خوبش من و شرمنده ی خودش کرده .  
هیچ وقت یادم نمی ره شبی که من و تو آغوشش گرفت و گفت دارم وابسته و جذبت می شم ؛ از یک لحاظ خوشم اومد از این حرفش ولی از لحاظ دیگه کمی بهم ریختم فکر می کردم با گفتن این حرف ازم انتظار هایی داره ولی اون با رفتارش بهم فهموند سخت در اشتباهم .

"شش ماه قبل"

با زدن اون حرف؛ همینطور مات و مبهوت و وسط اتاق ایستادم که آهسته شب بخیری گفت و رفت روی تخت دراز کشید، به بهانه ی درس خوندن پشت میز مطالعه روی صندلی نشستم و شروع به خوندن کتاب آناتومی اندام کردم ؛ چشمم به ساعت روی میزم که عدد "چهارصیح" رو نشون می داد افتاد کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم و آروم به تخت نزدیک شدم که دیدم حامد، دستاش رو تو بغلش گرفته و از سرما تو خودش جمع شده.

توی چهره اش دیگه نشونی از غروردیده نمی شد، با دیدن چهره ی معصومش لبخندی روی لبم نشست .

خواستم پتورو بندازم روش که دیدم پتو؛ تا شده زیر پای حامد.  
لبم رو گاز ریزی گرفتم و به پایین تخت رفتم و با کلافگی نگاهی به پاهاش  
انداختم؛ دستام رو با استرس به سمت پاش بردم و با صورتی که مطمئن بودم  
سرخ شده پاش رو بالا گرفتم و پتورو بیرون کشیدم که پاش محکم روی تخت  
افتاد زود چشمام رو با دلهره بستم، وقتی هیچ صدایی نیومد آروم یک چشمم  
رو باز کردم که دیدم فقط کمی جابه جا شده طاق باز خوابیده؛ پوفی کشیدم و  
پتو به دست بالای سرش ایستادم و به خاطر طرز خوابیدنش ناخود آگاه لبخند  
محوی روی لبم نشست؛ روش خم شدم و پتورو روش کشیدم که طره ای از  
موهام که روی صورتش افتاده بود باعث شد یک چشمش رو باز کنه و با  
گیجی به من که روش خم شده بودم نگاه کنه؛ با هول موهام رو پشت گوشم  
هدایت کردم و با خجالت همینطور که خشکم زده بود گفتم:

—چیزه؛ یک وقت فکر بد نکنی، احساس کردم سرده اومدم روت پتو بندازم  
، همین.

وقتی داشتم صحبت می کردم؛ لبخندی روی لبش نشست بود و خیره به  
چشمام نگاه می کرد.

با اضطراب دستم رو به گوشه ی تخت گرفتم و راست ایستادم که دست سردم  
رو محکم گرفت، با آشفته گی بهش نگاه کردم که زمزمه کنان گفت:

\_ازت ممنونم بانو که به فکرم بودی ؛ حالا بیا و بگیر بخواب تا فردا خواب  
نمونی و کلاس صبح ات رو از دست ندی .

متعجب از این که ساعت کلاس رو می دونه نگاهم رو بهش دوختم و با بهت  
سری تکون دادم ؛ که دستم و آرام رها کرد ؛ به اون سمت تخت رفتم و روش  
نشستم و به حامد که برگشته بود با لبخند دستش رو زیر سرش گذاشته بود  
نگاه کردم که گفت :

\_من که بهت گفتم ؛ تا زمانی که آمادگی پیدا کنی صبر می کنم ، بگیر بخواب  
دختر خوب .

با ذوق سری تکون دادم و لبخندی زدم و زود ؛ دراز کشیدم که نگاهی بهم  
انداخت و با صدای آرام و گرفته ای شب بخیر گفت .

"زمان حال"

بایادآوری اون شب لبخندی روی لبم نشست ؛ هنوز باورم نمی شه که پای  
قولش ایستاد و هنوز هم حد و حدود رو رعایت می کنه .

با ماشین 206 که بابا بهم هدیه داده بود به سمت خونه ای که حامد بهم آدرس داده بود تا بریم و باهم ببینیم و اگه خوشمون او مد معامله رو انجام بده و بخردش رفتیم .

دم در خونه ی ویلایی که در مشکی رنگ بزرگ داشت ماشین رو متوقف کردم و شیشه ی روبه رو، رو پایین کشیدم و به شماره پلاک که عدد "94" رو نشون می داد نگاه کردم؛ تقه ای به شیشه خورد که سریع برگشتم و با چهره ی خندون حامد رو به رو شدم .

زود ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم و با لبخند دستم و جلو بردم و باهش دست دادم و گفتم :

— سلام خوبی؛ ببخش اگه خیلی معطل شدی .!!

— سلام بانو؛ نه بابا منم تازه رسیدم عزیزم .

لبخندی از شنیدن لفظ بانو روی لبم نشست؛ دستم رو دور بازوش حلقه کردم که با شگفتی و تعجب نگاهم می کرد؛ دستش رو کشیدم و به سمت خونه بردم و با لحنی کشیده و شمرده گفتم :

— بیا بریم دیگه؛ هنوز خیلی کارها داریم تا انجام بدیم ها.

با مکئی با من هم قدم شد؛ جلوی در که رسیدیم کلیدی از جیبش در آورد که با تعجب گفتم:

— مگه املاکی باهت نمیداد؛ چطوری کلید رو ازش گرفتی؟  
بادی به گلوش انداخت و با چهره ای مغرور همینطور که در و باز می کرد گفت:

— من ودست کم گرفتی ها، این املاکی یکی از دوستانم آرش؛ برای این که راحت باشیم کلید و داد تا خودمون بیایم.

در و باز کرد و با دستش بهم اشاره کرد که برم تو، داخل حیاط که شدم حامد هم وارد شد و در و بست، با دهانی باز به حیاط که درخت هایی بزرگ توی خودش جا داده بود نگاه کردم، چشمم که به استخر افتاد با چشم هایی براق به سمت حامد برگشتم که دیدم دستش رو توی جیبش گذاشته و با ژستی قشنگ داره بهم نگاه می کنه.

با هیجان گفتم:



\_وای خیلی خوب شد؛ من عاشق شنا کردنم.

به سمتم اومد و با ابروهای بالا رفته توی صورتم خم شد وگفت :

\_ولی خانم کوچولو؛ شما قرار نیست توی حیاط که هر لحظه امکان دیده شدنت وجود داره، شنا کنی .

با لب ولوچه ی آویزون نگاهش کردم و گفتم :

\_اما ...

با انگشت اشارش ضربه ای روی بینی ام زد و با مهربونی گفت :

\_صبر داشته باش اگه خورش نیومد می ریم جاهای دیگه رو هم می بینیم .

راست ایستاد و جلوتر به سمت خونه که رو به رو مون بود رفت که زود با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم؛ همراه هم از پله ها بالا رفتیم و به در بزرگ خونه رسیدیم که دوباره با کلید بازش کرد و باهم وارد شدیم .

با چشم هایی گرد و دهانی باز همینطور به خونه ی دوبلکس نگاه می کردم که حامد اومد کنارم ایستاد و تک سرفه ای کرد وگفت:

\_ الان همه جا رو خوب ببین بعد نظرت رو بگو؛ باشه؟  
 فقط تو نستم سری تکون بدم؛ آروم راه افتادم و وسط سالن که بسیار زیبا بود  
 ایستادم، به خودم اومدم و شروع کردم تمام خونه رو وارسی کردن؛ از آشپزخونه  
 خیلی خوشم اومد همینطور که دو ست دایم بزرگ و جادار بود، سالن غذا  
 خوری هم از سالن پذیرایی مجزا بود.

چشمم که به پله ها افتاد سریع بالا رفتم و یکی یکی؛ اتاق ها رو با ذوق می  
 دیدم و برای هر کدام نقشه می کشیدم.

ضربه ای به در اتاق خورد که برگشتم و با لبخند شادی به حامد که دست به  
 سینه به در تکیه داده بود، نگاه کردم که با لحنی کشیده گفت:

\_ خوب؛ حالا بگو ببینم چطور بود خوشت اومد؟

متفکر نگاهش کردم و گفتم:

\_ راستش خیلی خوبه یعنی عالیه؛ فقط به نظرت اینجا گرون نیست، تازه برای  
 ما که اول زندگی مون ز یادای بزرگه!.

تکیه اش رواز در گرفت و بهم نزدیک شد، یهو من و تو آغوشش کشید و کنار گوشم زمزمه کنان گفت :

— تو نمی خواد فکر این چیزها رو بکنی بانو؛ تو این چند سال اینقدر کار کردم تا بتونم پولی پس انداز کنم، بعدش هم خدا بزرگه فوقش آگه کم آوردم از بابا کمک می گیرم و هرقت داشتم بهش پس می دم .  
من و از بغلش بیرون کشید و شونه هام رو با دو دستش گرفت که با دو دلی گفتم :

— نمی دونم چی بگم؛ راستش من خیلی خوشم اومده فقط ...

نذاشت حرفم تموبشه و با ذوق دستم رو کشید و از اتاق خارج کرد و از پله ها پایین رفتیم .

وارد حیاط شدیم همینطور که من و دنبال خودش می کشید به سمت چپ حیاط برد و دری رو آروم باز کرد؛ هر دو وارد شدیم، هیجان زده دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیغی از سر خوشحالی کشیدم و فوری از گردن حامد آویزون شدم و بالحنی کشیده، با فریاد گفتم :

— وای پسر؛ تو حرف نداری این عالیه ...

با مکث دستش رو پشت کمرم گذاشت و با صدای جذاب و گیراش گفت :

می‌دونستم با دیدن اینجا نمی‌تونم مقاومت کنی و حرف دلت رو می‌زنی .

فشاری به کمرم وارد کرد و ازم فاصله گرفت، تازه به چشماش که سرخ شده بود نگاه کردم و با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم و توی دلم خودم رو بابت این رفتار احمقانم سرزنش کردم، درسته که اون سر قولش ایستاده و حدود رو رعایت می‌کنه ولی منم باید حواسم رو جمع کنم تا از این مشکلات پیش نیاد .

با خجالت ازش فاصله گرفتم؛ نگاهی به محیط استخر سرپوشیده کردم و در اتاقی که قهوه‌ای سوخته بود رو به حامد نشون دادم و باکنجکاوی ازش پرسیدم :

این اتاق واسه چیه؟

من و به همون سمت راهنمایی کرد، با دیدن اتاق ورزش واقعا به وجد اومدم، دستگاه‌های ورزشی مختلف داخل اتاق بود؛ حامد از پشت سر خم شده بود و در گوشم گفت:

خوب بانو؛ حالا که اینجا مورد پسند واقع شده موافقی بریم، منم باید برم بنگاه تا کارهای خرید خونه رو انجام بدم .

به سمتش برگشتم و با صدای آروم گفتم :

\_بازم دارم می گم حامد ؛ آگه می بینی برات سخته منم راضی نیستم، تو فشار  
قرار بگیری !!.

یکدفعه د سشش رو دور شوئم حلقه کرد و من وبه خودش فشرد، سرم رو بالا  
گرفتم وبه تیله های قهوه ایش نگاه انداختم که با صدای جذاب ولبخند زیبا  
،که چال عمیقی روی گونش افتاده بود، گفت :

\_خیر بانو ؛ بازم می گم برام سخت نیست و این که منم از اینجا خیلی خوشم  
اومده .

سری تکون دادم وهمراه هم از خونه خارج شدیم که دیدم حامد کنار ما شین  
من ایستاد ،با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم که دیدم خبری از ما شینش  
نیست .

\_پس ماشین ات کجاست !؟

دستی به موهاش کشید وچشمکی زدو با لبخندی حرص درآر گفت :  
\_فروختمش ،فعلا با ماشین تو باید رفت و آمد کنیم .

\_چرا بفروشی آخه !؟

\_گفتم که برای خرید خونه لازم بود؛ دو تا آپارتمان هم داشتم که با قیمت خوبی فروختمشون .

نگاهی به من که با نگرانی نگاهش می کردم انداخت و پوفی کشید و با کلافگی سرش رو تکون داد و گفت :

\_بازم می گم لازم نیست نگران باشی ؛ من همیشه آگه بینم کاری رو می تونم انجام بدم ، می رم سراغش مطمئن باش!.

سوئیچ به دست ایستاده بودم که به طرفم اومد و سوئیچ رو از دستم چنگ زد و در ماشین رو باز کرد و گفت :

\_باید بگم اصلا دوست ندارم وقتی با یک خانوم سوار یک ماشین هستم روی صندلی کمک راننده بشینم .

در ماشین رو باز کردم و نشستم و به سمتش که پشت فرمون جا گرفته بود، برگشتم و پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

\_می دونی چرا ؛ چون خیلی مغروری برای همین !!.

با دستش، ضربه ای روی فرمون زد و با چشم های ریز شده و متفکر نگاهم کرد  
وگفت:

— اینم می شه گفت، ولی دلیل اصلیش اینه که جونم رو خیلی دوست دارم.

باغیض تند به سمتش برگشتم و مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

— واقعا که ما خانوم ها رو مسخره نکن، اتفاقا ما تو رانندگی خیلی با احتیاط تر  
از شما ایم.

با خنده سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

در خونه از ماشین پیاده شدم و خدا حافظی کردم و به سمت در رفتم که حامد  
صدام کرد؛ به طرفش برگشتم که گفت:

— اگه ماشین رو لازم داری بگو؛ می تونم با سرویس برم؟

با چشم های شیطون نگاش کردم و گفتم:

— نه؛ اتفاقا پیش تو باشه بهتره فقط، از این به بعد زحمت رفت و آمد من به  
دانشگاه رو باید به عهده بگیری !!

سرش رو خاروند و با خنده گفت :

\_باشه؛ من که از خدامِ.

مکشی کرد و دوباره گفت :

\_ولی فکر نمی کنی دانشجوها شک کنن چرا من می رسونمت دانشگاه؛ می دونی که دلم نمی خواد بفهمن همسرمی چون فکر می کنند... همینطوری بهت نمره می دم، این ترم هم که با من کلاس برداشتی دیگه واویلا ...

\_خوب می تونی، یک چهار راه قبل دانشگاه نگه داری تا پیاده شم .

سری تکون داد و عینکش رو از روی یقه ی پیراهنش، برداشت و به چشم زد .  
\_ اینم حرفیه، باشه عزیزم .

لبخندی بهش زد و به سمت خونه رفتم؛ کلید رو که از قبل از جیبم در آورده بودم داخل قفل چرخوندم که در باز شد، به سمت حامد برگشتم و سرم رو به نشونه ی خداحافظی تکون دادم که، تک بوقی زد و ماشین رو به راه انداخت و رفت .



ماه قبل خانواده ی حامد خانواده ی حامد از بیماری عمو باخبر شدن و قرار شد زودتر برای درمان به خارج برن, که عمو شرط گذاشت اول باید عروسی ما برگزار بشه؛ در غیر این صورت حاضر نیست هیچ کجابه .

مامان (حناجون) دیگه اون آدم خنده روی سابق نبودو بیماری عمو عجیب روش تاثیر گذاشته بود؛ مدام کنار عمو می نشست و بهش زل می زد و چشماش پر اشک می شد .

حامد به همراه عمو یک سفر "دو هفته ای" به آلمان رفتن تا وضعیت عمو چک بشه، خدا رو شکر دکترایی که اونجا بودن گفتن، جای تعجبه که بیماری زیاد پیشرفت نکرده، فقط باید هر چه زودتر شیمی درمانی رو شروع کنند و تحت مراقبت باشند .

مامان (حنا جون) وقتی این حرف رو شنید سجده ی شکر به جا آورد؛ چنان بلند بلند گریه می کرد و خدا رو شکر می کرد که هممون تحت تاثیر قرار گرفته بودیم و پا به پاش اشک می ریختیم .

با فکر به این که تا دو هفته ی دیگه باید زندگی زناشویی رو همراه با حامد شروع کنم؛ ترسی توی دلم نشست و همش از خودم می پرسیدم، آیا می تونم از عهده اش بر بیام ؟

آروم وارد خونه شدم و کفش هام رو با دمپایی رو فرشی ام عوض کردم؛ باشوق به سمت پذیرایی رفتم وهمینطور که دکمه های ماتوم رو باز می کردم بلند مامان رو صدا کردم که جوابی نشنیدم، پوفی کشیدم و شالم رو از سرم برداشتم و همراه با کیفم رو میل انداختم و خودمم روی میل کناری لم دادم و پام رو روی پای دیگم انداختم؛ کنترل رو از روی میز جلوم برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم و روی شبکه ی خیر توقف کردم .

بادیدن حمله ی دوباره ی گروهک تروریستی داعش، به مردم بی گ\*ن\*ا\*ه عراق و شماری رو به شهادت رسوندن؛ اعصابم بهم ریخت و باخشم زیر لب شروع کردم به فحش و نفرین کردن اون ها .

تلویزیون رو باخشم خاموش کردم و کنترل رو با ضرب روی میز پرت کردم، با دود ستم شقیقه ها رو که بسیار درد گرفته بود ما ساژ دادم، با غصه از این که این همه مسلمون تو سر تاسر جهان دارن از بین می رن زیر لب نجواکنان گفتم :

\_خدایا؛ خودت به شون کمک کن و آرامش رو به شون برگردون، آخه این همه آدم بی گ\*ن\*ا\*ه چرا باید گیر چنین حیوون های بی رحمی بیفتن !!

پس از چند دقیقه؛ دستم رو به دسته ی مبل گرفتم ،بلند شدم و کیف وشالم رو از روی مبل چنگ زدم و به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم خبری از مامان نیست .

شونه ای بالا انداختم و مانتوم رو که دکمه هاش باز بود از تنم بیرون آوردم و پشت صندلی آویزون کردم و با تاپ حلقه ای که تنم بود به سمت یخچال رفتم تا مسکنی برای این سر درد لعنتی ام پیدا کنم. با یادداشت مامان که روی یخچال چسبونده بود رو به رو شدم .

"سلام دختر گوغولی مامان؛ من وبابات رفتیم بازار تا جهیزیه ات رو عوض کنیم تا شب هم نمی یایم ، به گوشی ات زنگ زدم که خاموش بود ، گفتم یادداشت رو روی در یخچال بچسبونم که ببینی ،بخاطر این که اولین جایی که از راه برسی می یای سراغش اونجاست، غذات روهم گرم کن وبخور ."

با چشم های گرد و دهانی باز به حرف های مامان که روی کاغذ پیاده کرده بود نگاه کردم و نفسم رو به تندی بیرون دادم ،در یخچال رو باز کردم و به ظرف غذا نگاه کردم , بر خلاف همیشه امروز اصلا هیچ میلی نداشتم ،قرص مسکنی از ورقه اش جدا کردم و با لیوانی پر از آب یک نفس سر کشیدم .

بعد از برداشتن وسایلم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم ؛موهام رو از سر کش رها کردم و باهمون شلوار جین آبی که فقط دکمه اش رو باز کرده بودم...

خودم رو روی تخت پرت کردم ، کم کم چشمام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم .

غلطی توی جام زدم که توی جای گرمی فرو رفتم ، لبخندی روی لبم نشست و سرم رو آرام جا به جا کردم ، یکدفعه با وحشت چشمام رو باز کردم که دیدم تو آغوشی قفل شدم و دستی بزرگ دور کمرم حلقه شده .

آهسته سرم و بلند کردم که با چشم های جذاب حامد روبه رو شدم، فشاری به کمرم داد و من و به خودش نزدیک کرد که دستم رو روی سینش گذاشتم و کمی هلش دادم که دستش به صورت نوازش روی بازوی لختم قرار گرفت ؛ یکدفعه به خودم نگاه کردم که دیدم با یک تاپ تو بغلشم همه ی دار و ندارم در معرض نمایش -

با صورتی قرمز از شرم ؛ سرم رو پایین انداخته بودم و با تن صدای ضعیفی گفتم :

\_سلام ، چیزیه ... تو کی اومدی که من نفهمیدم !؟

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم و بالا گرفت و خیره تو چشمام با لحنی کشیده گفت :

\_اولا سلام بانو؛ دو ما شما وقتی داری با من صحبت می کنی باید همیشه سرت و بالا بگیری تا من بتونم صورت زیبات رو ببینم  
و باید در جواب سوالت بگم من دو ساعته اومدم؛ اینقدر خوابت عمیق بود که متوجه نشدی .

\_من برم یک لباس دیگه تنم کنم الان میام .

نیم خیز شدم که دستم رو کشید و دوباره روی تخت افتادم؛ با چشمهای شیطون و لبخندی محو براندازم کرد، طوری که قلبم با شدت بیشتری می تپید .

\_چرا عوض کنی اتفاقا خیلی بهت میاد، دوست دارم از این به بعد این طوری لباس بپوشی .

با دستم چنگی به رو تختی زدم و با آسفتگی نگاش کردم که دست مشت شدم رو از روی تخت توی دستش اسیر کرد و من و به سمت خودش کشید که طره ای از موهام توی صورتش پرتاب شد به آرومی موهام رو پشت گوشم زد و با چشمهای خمار نگاهش رو بهم دوخت کم کم صورتش رو بهم نزدیک کرد ، ب\* و \*سه ای به لبم زد و چند ثانیه لب هاش رو روی لب هام بی حرکت نگه داشت .

من که توقع چنین کاری رو ازش ندا شتم ماتم برده بود و با چشمهای گشاد به صورت جذابش نگاه می کردم ، قلبم پر شتاب به دیواره سینم می کوفت و گوش هام داغ شده بود ؛ حامد یکهو ازم فاصله گرفت و روی تخت سیخ نشست ، چنگی میون موهاش زد و رو به من که همینطور گیج نگاش می کردم گفت :

\_باور کن ؛ دست خودم نبود بهم حق بده تو همسر می ولی مثل سببی می مونی که اجازه ندارم طعمش رو بچشم .

با عذاب وجدان سری تکون دادم ؛ می دونستم حق با اونه "دوهفته ی دیگه باید زیر یک سقف می رفتیم و من مثل یک احمق هنوز از همسرم بعد گذشت شش ماه خجالت می کشیدم."

با ناراحتی در حالی که با انگشت های دستم ور می رفتم به سمتش برگشتم ؛ و لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم :

\_ببین حامد تو اصلا مقصر نیستی ؛ حق با تو من زیادی دارم سخت می گیرم ، بلاخره دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد لازم نیست خودت رو سرزنش کنی

همینطور بهت زده به من که مثل لبو قرمز شده بودم نگاه میکرد کم کم لبخند بزرگی روی لبش نشست؛ یکدفعه به خودم اومدم که دیدم تو آغوشش من واسیر کرده .

این بار در گوشم باصدایی گیرا که خوشحالی اش رو می تونستی بفهمی شروع به صحبت کرد :

\_نمی دونم چی بگم؛ فقط ازت ممنونم که من ودرک کردی .

سرش رو دخل موهام فرو بر و نفس عمیقی کشید، کم کم سرش پایین تر اومد و ب\*و\*سه ای نرم به گردن زد که قلقلکم اومد؛ سرم رو کمی عقب کشیدم که با چشم های خمار نگاهم کرد که من ودر حال خندیدن دید، بلا فاصله از این حرکتم چشم هاش گرد شد و دوباره نفسی داخل گردنم کشید که شروع کردم به ریز ریز خندیدن .

با چشم های ریز شده و شیطون نگام کرد که با دودلی سری به معنی منفی تکون دادم روی تخت عقب عقب رفتم تا بتونم از دستش فرار کنم؛ ناگافل به ستم حمله که جیغ بلندی کشیدم از روی تخت پایین پریدم که حامد زود د ستم رو کشید من و دوباره روی تخت انداخت و روم خیمه زد و د ستام رو با

دستاش قفل کرد ، با لبخندی خبیث نگاهم کرد و یکهو شروع به قلقلک دادنم کرد .

از خنده ی زیاد اشکم سرازیر شده بود و داشتم نامفهوم ازش خواهش می کردم ولم کنه .

در اتاق با ضرب باز شد و به دیوار برخورد کرد ؛ با خنده سرم و بلند کردم که با چهره ی گیج و خجالت زده ی امین رو به رو شدم .

زود سری تکون داد و عذرخواهی سریعی کرد واز اتاق بیرون رفت ودر وبست .

باهول دستم رو از زیر دست حامد بیرون کشیدم و تند خواستم بلند شم که با جسمی برخورد کردم ، نگاهم به نگاه حامد که صورتش مقابل صورتم بود قفل شدتند هولش دادم که کمی عقب رفت و تونستم زود بلند شم .

صورتم رو با دودستم پوشونده بودم وهمینطور که طول و عرض اتاق رو طی می کردم ؛ زیر لب شروع کردم به غرغر کردن .

یکدفعه دستم از جلوی صورتم برداشته شد و باچشم های خندون حامد روبه رو شدم ؛ با ناراحتی نگاهش کردم که سرفه ای کرد و گفت :

\_ خوب می گی چیکار کنم تقصیر من چیه بانو؛ که داداش شما بدون اجازه وارد اتاق شدن هومم؟!\_



با کلافگی سری تکون دادم و همینطور که پوست لبم رو می جویدم گفتم :

\_خیلی بد شد، دیگه چطور تو چشماش نگاه کنم!!\_

دستم رو توی دستش گرفتم و با جدیت تو چشمام نگاه کرد وگفت :

\_ببین... ما هیچ کار اشتباهی انجام ندادیم که بخوایم ازش خجالت بکشیم ؛ مطمئن باش عزیزم امین به هیچ عنوان، این قضیه رو به روت نمی یاره .

با تردید نگاهش کردم؛ با آرامش چشماش رو باز وبسته کرد ولبخندی زیبا زد که باعث شد روی لپش چال بیفته .

بعد از مکثی که توی چشمام خیره بود با صدایی دلنشین وچشم هایی براق لب زد :

\_چند وقتی هست ؛ که می خواستم یک چیز مهمی رو بهت بگم ولی فرصتش پیش نمی یومد ، راستش زهرا من واقعا دوستت دارم نمی دونم از کی شروع شد ولی با تموم وجود عاشقت شدم همین ، فقط خواستم بدونی .

با ناباوری نگاهش کردم؛ گلوم خشک شده بود و توان این که یک کلمه صحبت کنم رو نداشتم.

با تکون دستش جلوی چشمم به خودم اوادم، لبخندی زورکی بهش زد و  
گفتم :

\_را ستش خیلی غیر منتظره بود؛ آگه یادت با شه من همون روز اول بهت گفتم  
دیگه دوست ندارم عاشق بشم .

باسری پایین افتاده بدون این که به حامد نگاه کنم با شرمندگی گفتم :

\_امیدوارم درک کنی آگه جواب ابراز احساساتت رو نمی تونم بدم .

با شنیدن حرف های من کم کم لبخند روی لباس خشک شد و دستش از روی  
بازوم سر خورد؛ پشت کرد به من و دست چپش رو توی جیب شلوارش کرد و  
با صدایی که ناراحتی رو می شد ازش فهمید گفت :

\_ممنون که باهم صادقی؛ این حرف همیشه یادم می مونه .

این بار که به سمت برگشت دیگه نشونیز اون حامد مهربون نبود با بی تفاوتی  
توی چشم هام نگاه کرد و گفت :

\_ آهان داشت یادم می رفت عمو امیرم بعد از چند سال که توی لندن زندگی  
می کردن او مدن ایران و قصد دارن برای همیشه  
اینجا بمونن ، برای همسن یک مهمونی ترتیب دادن تا همه ی اقوام دور هم  
جمع بشن و دیداری تازه کنند؛ فردا ساعت "هفت" میام دنبالت بریم.

به طرف در رفت و دستگیره رو توی دستش گرفت و با مکثی دوباره به سمت  
برگشت و با صدایی بمی گفت :

\_ نیازی هست فردا بریم باهم خرید، تا لباس تهیه کنیم !؟

لبم رو با زبون خیس کردم و با صدای آروم و گرفته گفتم:

\_ نه ممنون ؛ تازه لباس گرفتم همه چیز دارم .

به حامد که از در بیرون رفت نگاهی کردم و با عصبانیت چشمم رو فشار دادم  
و دستم و مشت کردم و به کنار پام کوبیدم .

« قصد آزارش رو نداشتم ولی هنوز تکلیفم با خودم مشخص نبود و نمی  
دونستم حسم نسبت به حامد چیه !! »

آرایشی محو کرده بودم و رژ خوش رنگ صورتی به لبم زده بودم؛ بعد از پوشیدن تونیکی بلندتا روی زانو به همراه ساپورت مشکی ام پالتوی چرمم رو تم کردم و شال مشکی ام رو آزادانه روی سرم انداختم؛ کفش های پاشنه بلند مشکی ام رو از توی جا کفشی برداشتم و پوشیدم، خداحافظی کوتاهی با مامان کردم و توی حیاط منتظر ایستاده بودم تا حامد تماس بگیره تا برم دم در .

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و با دیدن ساعت هفت کلافه به سمت در رفتم و بازش کردم که حامد هم رسید .

در حیاط رو بستم و کیف دستی کوچیکم رو با دود ستم فشار دادم و با نفس عمیقی به سمت ماشین رفتم؛ در و باز کردم و نشستم و سلام کردم، با مکث زیر لب جواب سلامم رو داد و ماشین رو به حرکت در آورد .

از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه می کردم که بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود و هوا سرد شده بود؛ درست مثل حال الان من که بارونی بودم. مردم در حال حرکت بودن و معلوم نبود توی دلشون چی می گذره و غم و مشکلات رو نمی تونستی از چهر شون بفهمی، چشمم به هر کدوم از این آدم

ها که میفته حس می کنم هر کدوم برای خودشون داستانی دارن که اگه پای صحبتشون بشینی مشکلات خودت رو فراموش می کنی .

با انگشت روی گوشه ی شیشه ی بخار گرفته ماشین به انگلیسی حروف "h,z" رو نوشتم ، یکهو با چشم های گرد و هول شده دستم رو روش کشیدم و پاکش کردم ؛ به سمت حامد برگشتم که بی توجه به من مشغول رانندگی بود ؛ نفسی عمیق کشیدم و خدا رو شکر کردم که شاهکار من نندید .

داخل کوچه ای پیچید و ماشین رو نگه داشت ؛ با کنجکاوی به سمت حامد برگشتم و پرسیدم :  
\_رسیدیم!؟

سری تکون داد و به خونه ی ویلایی رو به رو که در بزرگ سفیدی داشت اشاره زد و گفت :

\_آره؛ همین در سفیده است .

لبش رو با زبون خیس کرد و با صدای بمی همینطور که به رو به رو نگاه می کرد گفت

— این عموم همونه که برات گفتم قرار بود بریم خواستگاری دخترش و من مخالف بودم؛ اگه یک وقت مارال بهت چیزی گفت سعی کن بهش محل نندی، بهر حال اون تورو الان رقیب خودش می دونه .

زیر لب طوری که من نشنوم ولی من کاملاً با نیشخند و صدای آرومی گفت :

— ههه... رقیب چه کسی رو رقیب خودش می دونه؛ کسی که اصلاً به من فکر هم نمی کنه .

با ناراحتی به حامد که یک دستش رو روی فرمون و دست دیگش رو مشت کرده بود و روی رون پاش گذاشته بود؛ نگاه کردم و با صدای گرفته گفتم :

— عذر می خوام اگه از حرف های من ناراحت شدی؛ باور کن اگه می دونستم تا این حد ازم دلگیر می شی هیچ وقت همچین حرفی بهت نمی زدم .

با مکث به سمتم برگشت و با چشمهای ریز شده نگاهی به چشمام انداخت و طوری که معلومه خیلی توی فشاره پرسید :

— واقعا؛ تو این شش ماهی که با هم عقد کردیم تو هیچ حسی به من پیدا نکردی

همینطور ننگاش کردم؛ خواستم حرفی بزنم که تقه ای به شیشه ی ماشین خورد؛ سرم رو برگردوندم که باقیافه ی خندون هانیه رو به رو شدم.

حامد با کلافگی دستی میون موهاش کشید و سریع از ماشین پیاده شد؛ پشت سرش با ناراحتی از ماشین پیاده شدم و به طرف هانیه رفتم و با لبخندی زورکی، با هش روب\* و\*سی کردم.

مشتی به بازوم کوبید و باشیپنت گفت:

-ای بلا عجب خوشگل کردی؛ نکنه فهمیدی امشب باید حواست بیشتر به حامد باشه آره؟!

سری تکون دادم، لبخندی بهش زدم و دیوونه ای نثارش کردم.

صداش رو باتک سرفه ای صاف کرد و جدی رو بهم گفت:

\_ولی جدا از شوخی، امشی حواست به مارال باشه آخه خیلی کنه است؛ آگه هم چیزی بهت گفت جوابش رو بده یا بیا به خودم بگو تا حسابش رو برسم.

لبخندی به این همه مهربونی اش زدم و دستی به بازوش کشیدم و گفتم:

\_ممنون عزیزم؛ خودم از پیشش بر میام، من ودست کم گرفتی ها!!

\_دمت گرم؛ برو که هوات رو دارم.

\_چی می گین شما دخترا؛ یک ساعته اینجا ایستادین؟!

باشنیدن صدای مامان (حنا جون) فوری به سمتش برگشتم و بغلش کردم و با ذوق گفتم:

\_سلام مامان جون خوبین؟!

حنا جون همینطور که پشتم رو نوازش می کرد گفت:

\_سلام دخترم؛ ممنون تو حالت خوبه مامان بابا، امین جان حالشون خوبه؟!

از بغلش بیرون اوادمم و بالبخندی گشاد گفتم:

\_همه خوبن سلام دارن، دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

\_خوب یک سری به ما بزن گلم ما هم دلتنگتیم.



– چشم حتما قول می دم پیام .

بعد از سلام و احوال پرسی با مامان و بابا (عمو فرهاد) وحالش رو جو یا شدن که انگار بهتر بود به سمت خونه رفتیم؛ نگاهی به حامد که کنارم ایستاده بود انداختم که دیدم کت و شلوار خاکستری زیبایی پوشیده بود و حسابی جذاب شده بود؛ چشمم که به گل و شیرینی توی دستش افتاد چشمم گرد شد و با حرص ناخودآگاه از دستش کشیدم که با چشم های گرد شده به سمت برگشت که زود نگاهم رو ازش گرفتم؛ گل رو سریع به دست هانیه که داشت نگامون می کرد دادم که باشیظنت چشمکی بهم زد؛ جعبه ی شیرینی رو هم خودم دستم گرفتم .

حامد با مکثی زنگ رو فشرد که در با تیکی باز شد و همگی باهم وارد حیاط بزرگشون که بیشتر شبیه باغ بود شدیم، توی دلم حسابی آشوب بود و دلیلش رو نمی دونستم .

خانم و آقایی به همراه دختر جوونی با آرایش غلیظ از دور به سمتمون اومدن که با معرفی هانیه فهمیدم عمو وزن عموی حامد ان و اون دختر هم کسی به غیر از مارال نبود که با چشم های براق و لبخندی عمیق به حامد چشم دوخته بود .

با تعجب به قیافه ی مارال که موهایش رو باز دورش ریخته بود و پیراهن دوبنده ی طلایی بلندی پوشیده بود نگاه کردم؛ مادرش هم مثل خودش بدون حجاب کت و دامنی پوشیده بود و موهای کوتاهش رو سشوار کشیده بود .

بعد از حال واحوال با خانواده ی عمومی حامد که آدم های خوبی به نظر میومدن به غیر از اون دختره نچسب بزرگترها جلوتر وارد خونه شدن که مارال با کلی ادا و اطوار دستش رو جلوم دراز کرد و با چشم های وحشی از بالا تا پایین براندازم کرد و با تحقیرگفت :

\_تو باید همسر حامد باشی درسته!؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و فشار آرومی به دستش دادم که دستم رو محکم فشار داد؛ اخمی بین دو ابروم نشست و به سردی گفتم:

\_بله همینطوره؛ شما هم باید مارال باشید!؟

دستش رو سریع از توی دستم در آورد و پشت چشمی نازک کرد وگفت :

\_امم... کار زیاد سختی نکردی؛ معلوم بود من کی هستم آخه مگه می شه کسی من و نشناسه حتما حامد عزیزم من و بهت معرفی کرده .

با تعجب به این همه پر رویی اش؛ نگاه کردم که داشت همین اول کار به همسر من، حامد عزیزم می گفت .

لبخندی زورکی که بیشتر شبیه دهن کجی بود، تحویلش دادم و گفتم :

\_نه عزیزم؛ حامد اصلا در مورد شما صحبت نکرده بود خودم حدس زدم.

بدون این که حرفم رو شنیده باشه سریع به سمت حامد رفت و دستش رو دور بازوی حامد قفل کرد و با خوشحالی و صدای کشیده ای گفت :

\_وای عزیزم؛ نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود، بیا بریم داخل همه منتظر توان .

از این همه وقاحت چشم هام گرد شده بود و خشکم زده بود؛ یکدفعه حامد دستش رو از دست مارال بیرون کشید و با دندان های چفت شده با عصبانیت انگشت اشاره اش رو به سمتش دراز کرد و توپید :

\_فقط دارم احترام این که دختر عمومی رو نگه می دارم؛ این صدمبار من از این کارها خوشم نمی یاد؛ لطف کن حد خودت رو نگه دار .

با این حرف حامد؛ ناخودآگاه لبخند عمیقی روی لبم نشست که مارال با حرص و چشم های برزخی نگاهم کرد و جلو جلو با دست های مشت شده، به سمت خونه رفت .

نگاهی به هانیه که کنارم ایستاده بود انداختم که دیدم داره ریز ریز می خنده؛ با چشم های گرد شده نگاهش کردم که بریده بریده گفت :

\_بابا دختر تو محشری؛ با اون لبخندگشادی که تو زدی حسابی ضایع شد ؛دمت گرم ولی معلوم بود اولش حرصت گرفته ها.

با آرنج به پهلوش کوبیدم و چشم غره ای بهش رفتم که سریع خودش رو جمع و جور کرد؛ همراه با حامد که اخم هاش حسابی توی هم بود وارد خونه شدیم .

خدمتکار سریع بهمون نزدیک شد تا به اتاقی برای تعویض لباس راهنماییمون کنه؛ ما هم که زیاد کار خاصی نداشتیم به همین دلیل فقط پالتو هامون رو در آوردیم و به دستش دادیم و همراه با حامد به طرف پذیرایی رفتیم و روی مبل دو نفره نشستیم، هانیه هم روی مبل تکی کنارم جا گرفت، کمی به سمتم متمایل شد و زمزمه کنان گفت :

— خداییش می بینی این جا چه خبره؛ تا همین چند سال پیش که عمو ایران بودن از این خبر ها نبود؛ فقط مارال تیپ جلفی داشت ولی نه دیگه تا این حد که لباس باز بپوشه؛ ما هم با این که چند سال به خاطر درس حامد آلمان زندگی کردیم طرز زندگیمون عوض نشد .

به سمتش برگشتم و سوالی نگاهم رو بهش دوختم و با کنجکاوی گفتم :

— من نمی دونستم شما هم با حامد آلمان بودین؟!

— حدود چهار سال اون جا بودیم که بابا و مامان دیگه تحمل غربت رو نداشتن و بخاطر همین زودتر برگشتیم و من مدارکم رو از دانشگاه اون جا گرفتم و ایران مشغول به تحصیل شدم؛ حامد هم یک سال بعد از تموم شدن در سش برگشت و با توجه به نمره های خوب و دانشگاه خوبی که رفته بود، خیلی زود مشغول به کار شد .

ابرویی بالا انداختم و با شگفتی زیر چشم به حامد که داشت با پسر کنارش صحبت می کرد چشم دوختم؛ مارال دوباره جلومون ظاهر شد و لبخند به لب با عشو به حامد گفت :

– عزیزم نمی‌خوای برامون کمی بخونی فکر کنم همه منتظر باشن، مگه نه بچه  
ها؟!

با این حرف صدای جیغ و سوت جمع جوون که عده اشون هم زیاد بود بلند  
شد و شروع کردن به کف زدن؛ حامد به زور لبخندی زد که مارال سریع  
گیتاری از اون طرف سالن آورد و فوری به دست حامد داد و با چشمکی گفت  
:

– دیگه تو عمل انجام شده قرار گرفتی لطفاً واسمون بخون، دلم برای صدات  
تنگ شده.

حامد نگاهی به سمتم انداخت و لبخندی زد و رو به جمع با صدای بلند گفت  
:

– خیلی خوب ولی این آهنگ که می‌خونم رو تقدیم می‌کنم به همسرم.

با گفتن این حرف همه "اووو" کش داری کشیدن که حامد گیتار رو روی پاش  
تنظیم کرد و شروع کرد به زدن و همینطور که می‌خوندگاهی اوقات نگاهی به  
سمتم می‌انداخت.

\*\*\*\*\*

چه خوبه عاشقی اما فقط با تو

بینم هرشب رؤیای چشمتو

چه احساس قشنگی من به تو دارم

چقدر خوبه که می دونی دوست دارم

چه خوبه اینکه حالم رو تو میدونی

همه حرفامو از چشم تو می خونی

تو دلواپسی هام هستی کنار من

میدونم قدر این عشق رو تو می دونی

چقدر خوبه که تو آرومی

چقدر خوبه همش تو جلو چشمای

تو دنیامی ، نفس هامی

چقدر خوبه که هر لحظه تو رؤیامی

چه خوبه اینکه باز هستی کنار من

توی تنهایی هام میای سراغ من

برای قلب غمگینم تو رویایی

نباشی میمیرم تو اوج تنهایی

چقدر خوبه که دوست دارم

نباشی دیگه دنیا بی تو دلگیره

چشام هر شب توی خوابم

سراغ چشمای ناز تو میگیره



چه خوبه عاشقی اما فقط با تو

بینم هرشب رؤیای چشمتو

چه احساس قشنگی من به تو دارم

چقدر خوبه که می دونی دوست دارم

دل توی دلم نبود و با قلبی که ضربانش زیاد شده بود به حامد نگاه می کردم  
؛ تا حالا صدایش رو نشنیده بودم ولی الان با خوندن این آهنگ فهمیدم بهترین  
صدایی هستش که تا حالا شنیدم .

با تموم شدن آهنگ همه هورا کشیدن و با جیغ گفتن دوباره ؛ یک بار فایده  
نداره که حامد عذر خواهی کوتاهی کرد و گیتار روبه پایه ی مبل تکیه داد .

مارال که با حرص روی مبلی اون سمت سالن نشسته بود ؛ با حرص نگاهی  
به هم کرد که پوزخندی بهش زد ؛ دندون هاش رو روی هم فشرد و شروع کرد  
به جویدن ناخون هاش .

با تشکر نگاهم رو به حامد دوختم و دستم رو با مکشی روی دستش گذاشتم  
که لبخندی زد و با صدای آهسته گفت :

\_ با این که می دونم علاقه ای بهم نداری ولی من بازم تلاش خودم رو می کنم  
تا دلت رو به دست بیارم .

دیگه به نظرم زجر دادنو خودداری کافی بود؛ باید هر چه زودتر با حامد  
صحبت می کردم و این حرفی که تو دلم سنگینی می کرد رو بهش می گفتم .

از این حرفش حسابی ذوق کردم و لبخند عمیق تر شد ، خیره تو چشماش  
گفتم :

\_ می شه چند لحظه بریم بیرون ؛ می خوام یک چیز مهمی رو بهت بگم .

با این حرفم اخمی رو صورتش نشست و تکیه اش رو مبل داد و با صدایی  
دورگه گفت:

\_ باز می خوام بگی دوستم نداری ؛ باشه گفتنش دیگه لازم نیست من که گفتم  
همیشه این حرفت یادم می مونه .

فشاری به دستش دادم و با سماجت گفتم :

— باور کن خیلی مهمه ، من تو حیاط منتظرتم

با گفتن این حرف تند از جام بلند شدم و به هانیه که با کنجکاوای سری به معنی چی شده تکون می داد با استرس لبخندی زدم و راهم رو به سمت در کج کردم .

دستم رو دورم حلقه کرده بودم و همچنان منتظر حامد بودم که چیزی روی دوشم قرار گرفت؛ نگاهی به پشت سر انداختم و با دیدن حامد دستم رو دو طرف کت گذاشتم و تشکر کردم .

سری تکون داد و چند قدم جلوتر از من ایستاد و همینطور که دستاش رو توی جیبش گذاشته بود گفت :

— می شه زودتر بگی چه حرفی بود؛ که می خواستی بگی و نتونستی اونجا مطرح کنی !؟

کمی از پشت بهش نزدیک شدم و با صدای آروم و خجالت زده گفتم :

\_دیشب که با اون حال از پیشم رفتی خیلی با خودم فکر کردم که دقیقا جایگاه تو، توی زندگی کجاست؟

صدای پوزخندش او مد وگفت :

\_خوب به نتیجه ای هم رسیدی یا نظرت مثل قبل؟!

خشمگین به این کروکودیل نگاه کردم که دوباره شروع کرده بود به پوزخند زدن و گفتم :

\_می شه خواهش کنم تا حرفم تموم نشده بین صحبتیم نپری؟!!

سری تکون داد که نفسم رو محکم به بیرون فوت کردم و پس از مکثی ، با صدایی لرزون گفتم :

\_راستش تا صبح خواب به چشمم نیومد و از حرف هایی که بهت زدم قلبم فشرده شد که تو این طوری از پیشم رفتی .

\_با اخلاق سردی که ازت دیدم فهمیدم؛ طاقت دوری ازت رو ندارم و امروز دیگه واقعا مطمئن شدم توی دلم یک خرابایی هست و...

سرم رو پایین انداخته بودم که حامد با تعجب به سمتم برگشت و باشگفتی  
پرسید :

\_مثلا ؛ چه خبرایی هست...

آروم گفتم :

\_ فکر کنم اینطور که معلومه احساسم به تو اشتباه بودواین که من... عاشقت  
شدم .

با دهانی باز نگاهم کرد یک قدم بهم نزدیک تر شد، چند بار پلک زد ودستی  
به صورتش کشید وگفت :

\_ شوخی قشنگی نیست ها... یعنی ؛ باور کنم حرفت رو ؟!

اون یک قدم فاصله رو این بار من طی کردم و خیره تو چشماش با صدایی بلند  
ولحنی کشیده گفتم :

\_ فکر کنم باید دوباره بهت بگم تا باورت بشه ؛ من... عاشقتم حالا باور کردی

!؟

چند بار دهنش رو باز وبسته کرد ولی نتونست حرفی بزنه یکدفعه با حرص لباس رو روی لبام گذاشت و شروع کرد به ب\*و\*سیدنم. دستش رو نوازش گر، روی کمرم گذاشته بود من وبه خودش فشار می داد کمی ازم فاصله گرفت وبا چشم های براق نگاهم کرد و گفت :

\_ دیشب واقعا پاک نا امید شده بودم؛ ولی نمی دونی با گفتن این حرف چقدر خوشحالم کردی، بانو.

با صدایی به عقب برگشتیم که با چهره ی قرمز وعصبانی مارال مواجه شدیم .

\_ معلوم هست شما دارین چیکار می کنید؛ مثل این که من مزاحم شدم نه !؟

همینطور به این آدم منفور نگاه می کردم که حامد حتی زحمت نداد من واز بغلش بیرون بکشه و خیره تو چشماش، با ابرو هایی بالا رفته گفت :

\_ خوبه خودت می دونی مزاحم شدی دیگه لازم به گفتن من نیست .

( \*هانیه\* )

تند تند چکمه هام رو پوشیدم ودستی برای مامان تکون دادم واز خونه خارج شدم؛ نگاهی به ساعت که پنج بعد از ظهر رو نشون می داد انداختم وبا توکل به خدا راه شرکت رو پیش گرفتم .

ماشین رو موقوف کردم و از پنجره به بالا نگاه کردم ، نفس عمیقی کشیدم و سریع از ماشین پیاده شدم .

درست الان چهار ماهه که از امین فرصت خواستم تا در مورد پیشنهاد ازدواجش فکر کنم ؛ اوایل بهش اصرارکردم بی خیال من بشه، من نمی تونم دیگه شروع دوباره ای داشته باشم ولی اون با پافشاری زیاد تونست نظرم رو عوض کنه.

دیگه فکر کنم امروز وقتشه تا براش از همه چیز حرف بزنم اون باید تمام حقایق رو بدوننه.

در شرکت که رسیدم با دیدن در باز به آهستگی وارد شدم ؛ نگاهی به اطراف که سوت وکور بود انداختم و با ابروهای بالا رفته به سمت در اتاف امین رفتم .

نفسی عمیقی کشیدم و چند تقه به در زدم و وارد شدم ؛ با دیدنش که پشت میز نشست بودو سخت مشغول کشیدن نقشه بود لبم رو به خاطر بی موقع اومدن

گزیدم وهمینطور که کنار در ایستاده بودم، باتک سرفه ای صدام رو صاف  
کردم و گفتم :

\_سلام ؛ اجازه هست پیام توو.

با شنیدن صدام فوری سرش رو بلند کرد و همینطور هاج و واج نگام کرد که  
لبخندی شیطون گفتم :

\_البته ؛ آگه می بینی مزاحمم می رم خوب ، ایرادی نداره .

پشت کردم تا فکر کنه می خوام برم ؛ که یهو صدای برخورد چیزی با زمین به  
گوشم رسید ، به سمتش برگشتم که دیدم چون باشتاب بلند شده صندلی روی  
زمین افتاده .

همینطور که دستپاچه صندلی رو از روی زمین بر می داشت با صدای بمی  
گفت :

\_ببخشید من خیلی هیجان زده شدم ؛ بیا تو خواهش می کنم .



روی مبل راحتی نشستم که با گفتن الان بر می گردم از اتاق خارج شد؛ همینطور به اتاق که هیچ تغییری نکرده بود نگاه می کردم؛ واقعا دلم برای این محیط تنگ شده بود.

امین سینی به دست واد اتاق شد و او آمد روی مبل روبه روم نشست و استکان چای و ظرف شکلات و قند رو جلوم گذاشت و پس از مکثی گفت:

— امیدوارم با خبر های خوشی او آمده باشی، برای من این چهار ماه به سختی گذشت.

سرم رو بالا گرفتم و به چهرش که یکم لاغر شده بود بادقت نگاه کردم.

دستی به شالم کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی لرزون گفتم:

— هنوزم دارم می گم؛ تو می تونی با دختری ازدواج کنی که خوشبخت کنه

...و

کمی به جلو خم شد و با چشم هایی براق بین حرفم پرید:

— منم بازم می گم فقط در کنار تو به خوشبختی می رسم.

با خجالت نگاهش کردم و به آرومی گفتم :

\_راستش الان می خوام یک داستانی برات تعریف کنم که شاید جوابت رو پیدا کنی؛ پس لطفا خوب گوش کن !!.

نگاهی به سمتش انداختم که سری تکون داد و با کنجکاوی بهم چشم دوخت

\_تازه وارد دانشگاه شده بودم و فقط به فکر این بودم تا در سم زودتر تموم شه ؛ خوب یادمه دو ستام دو نفر از سال بالایی ها صحبت می کردن که حسابی جذاب و همه ی دخترهای دانشگاه عاشقشونن ، کنجکاوی شدم بینم از کی صحبت می کنند برای همین یک روز که وارد دانشگاه شدم از دوستم سعیده خواستم تا بهم نشونشون بده.

دو نفر بودن که حسابی از لحاظ تیپ و قیافه سر بودن؛ واقعا تو همون نگاه از یکیشون حسابی خوشم اومد، به خودم گفتم تو کجا و اون کجا، ولی روز به روز با دیدنش بیشتر عاشقش شدم؛ هر حرکت و رفتارش رو دوست داشتم و حتی شب ها با یاد اون می خوابیدم .

یک روز خواستم برم بهش بگم که عاشقشم که دوست اون پسر سد راهم شد و پیش نهاد دوستی داد؛ از علاقه ی خودم نسبت به دوستش گفتم که اون گفت بهتره فراموشش کنی چون نامزد داره و به زودی قراره ازدواج کنه.

منم آدمی نبودم که بخوام زندگی کسی و خراب کنم، سعی کردم فراموشش کنم که کمی هم موفق بودم.

دوستش اومد خواستگاریم و ما با هم از دواج کردیم، همه چیز تا یک سال خوب بود؛ کاملاً تونستم اون رو جایگزین کنم توی قلبم که فهمیدم یک چیز هایی این وسط درست نیست بعد متوجه شدم من چه ساده فریب این آدم خیانت کار رو خوردم.

بعد از جدایی دیگه نمی خواستم پای هیچ مردی به زندگیم باز شه که دوباره همون کسی که یک زمانی عاشقش بودم این بار بدون این که نامزدی داشته باشه سر راهم سبز شد و پیش نهاد ازدواج بهم داد و با فکر کردن دوباره بهش فهمیدم دوستش دارم هرچی بهش اصرار کردم من بدردت نمی خورم اون با سماجت گفت تنها با تو می تونم خوشبخت بشم، الان هم اومدم جواب خواستگاریش رو بدم.

سرم رو بند کردم که با چشم های غرق اشک امین رو به رو شدم؛ دستی به صورتش کشید و با حرص گفت:

— یعنی دو تاملون اون زمان بدجور به بازی گرفته شدیم؛ با این که هم رو دوست داشتیم از عشقمون به هم بی خبر بودیم.

با دهانی باز نگاه کردم که با درد چشماش رو بست و شقیقه هاش رو با دودستش محکم فشرد.

محکم به مبل تکیه زدم و همینطور هاج و واج به امین نگاه می کردم که پهبوشروع به صحبت کرد و هر چی که می گفت بیشتر حیرت زده می شدم.

— وقتی داشتم مدرک دکترام رو می گرفتم؛ با اومدن دانشجویی جدید همه ی پسرای دانشگاه دنبال این بودن تا مخش رو بززن ولی اون دختر اینقدر سرش تو درس و کتاب بود که اصلا هیچ کس رو نمی دید، چند وقت تعقیبش کردم تا تونستم آدرس خونشون رو پیدا کنم و همیشه زمانی که کلاس داشت تا دانشگاه پشت سرش می رفتم وقتی به دو ستم از عشقم به اون دختر گفتم با جدیت گفت: "داداش اون اومد و به من ابراز عشق کرد؛ آگه می خوام من به نفع تو بکشم کنار."

دختری که عاشقش بودم؛ به دوستم علاقه داشت و من هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، قلبم بود که این وسط شکست و دردش تا مدت‌ها باهام بود.

ازش قول مردونه گرفتم باید خوشبختش کنی؛ ولی اون با نامردی تموم اون گل رو پژمرده کرد و باعث شد دعوای شدیدی بینمون بیوفته و من برای همیشه از زندگیم خطش بزنم.

دورا دور حواسم بهش بود، می‌دیدم ذره ذره داره آب می‌شه و کاری از دستم بر نمی‌یومد؛ با خواستگاری حامد از زهرا و رابطه‌ی خانوادگی‌مون بیشتر بهش نزدیک شدم و الان هم که ازش خواستگاری کردم.

با تموم شدن حرفش با کنجکاوی و چشم‌های ریز شده بهم نگاه کرد و پرسید :

\_حالا نمی‌خوای جوابم رو بدی؟!\_

سعی کردم دیگه به اون دوران فکر نکنم؛ با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_فکر کردم جوابت رو گرفته باشی دیگه؛ حتما باید به زبون بیارم؟!\_

دست به سینه نشست و با تخصصی سری تکون داد، که به چشمام تابی دادم و با لبخندی محو گفتم :

— می تونی جوابم رو مثبت فرض کنی !!

با خوشحالی از جاش بلند شد و چند قدم توی اتاق راه رفت و یکدفع به سمتم اومد و جوی پام زانو زد و با نگاهی شیفته گفت :

— حیف که نمی تونم بغلت کنم و بهم نامحرمی وگرنه...

زود سرفه ای کردم که با هو از جاش بند شد و با خنده به سینی نگاه کرد و گفت :

— این چایی دیگه سرد شده من برم عوضش کنم و هم این که یک هوایی به سرم بخوره .

زود سینی رو از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد؛ با مکث از روی مبل بند شد و به سمت میز کار امین رفتم، نگاهم رو با تحسین به نقشه ی مرکز تجاری روی میز انداختم که عجیب عالی کشیده شده بود.

با تک سرفه ای سریع به عقب برگشتم که سینه به سینه ی امین شدم، چشماش رو روی صورتم چرخوند و همینطور که محو چشمام شده بود گفت:

—می دونستی دیوونه ی این چشم ها و تک تک اجزای صورتتم؟!  
سری تکون دادم که نفسش رو عمیق توی صورتتم فوت کرد و دوباره گفت:

—می دونستی عاشقتم و بدون تو دیگه نمی تونم ادامه بدم؟

با عشق و بیخندی عمیق نگاهش کردم و گفتم:

—تو چی؛ می دونستی منم عاشقتم و از این به بعد تنها بهانه ی زندگیم تویی؟!

(\*راوی\*)

کمتر از دویز دیگر به زمان ازدواج زهرا و حامد مانده؛ همه با خوشحالی در حال انجام کارهای عروسی هستن؛ زهرا یک لحظه هم لبخند از روی لبش

کنار نمی رود و همش به فکر این هست که چه زود دلش برای حامد تنگ شد انگار نه انگار همین دیشب کنار هم شب را صبح کرده بودند؛ از یاد آوری شب قبل که حامد زمزمه هایی عاشقانه کنار گوشش سر داد، تا کم کم قفل دهان او نیز گشوده شود لبخندروی لب زهرآبر رنگ شد؛ با عشق دستی میان موهای حامد کشید، خیره در چشمانش که مات او بود، برای اولین بار باراز احساسش را قوی تر بروز کرد و گفت:

\_"هر چه دلم را خالی می کنم باز هم پر می شود از تو، چه برکتی دارد دوست داشتنت."

حامد که از خود بی خود شده بود با کسب اجازه از زهرا و زمزمه هایی که هنوز ادامه داشت و با رعایت همه ی حد و حدود ها مشغول ناز و نوازش او شد و این بار خیالش از بابت احساس زهرا به خودش راحت بود.

زهرا یادش آمد که چطور حامد محتاطانه با او رفتار کرد تا او اذیت نشود؛ به خاطر همسری بی نظیر چون او در دلش احساس شعف کرد.



بی خبر از همه جا که چه اتفاقاتی در راه هست هر دو شاد و خوشحال منتظر رسیدن فردا شب بودن و حامد در راه رفتن به سرقراری که باید می رفت و این یک دستور بود؛ می دانست این بار دیگر دیگر همه چیز به نفع او پیش می رود، همه ی کارهایش با حساب و کتاب بود و فقط یک قدم تا هدف مانده بود آن هم فلشی بود که در دست داشت.

با قدم های بلند به سمت در اتاق رفت و پس از کسب اجازه در را گشود که پیرمرد همانطور که از پنجره بیرون چشم دوخته بود و پشت به او دستانش رو قلاب کرده بود با صدای گیرایی گفت :

\_ خوب چطور پیش رفت؛ تونستی مدارک لازم رو گیر بیاری و بازم پیروز این نبرد باشی؟!

حامد متعجب از این که چطور هنوزم که هنوزه تا وارد اتاق می شه این مرد بلافاصله می شناسدش با کنجکاوی پرسید :

\_ البته جسارته این رو می پرسم ولی شما چطور زمانی که من رو هنوز ندیدین می شناسیدم؟!

پیرمرد که کسی جز پدرش نبود با لبخندی عمیق به طرفش برگشت و به سمتش اومد؛ دستی به شانه اش زد و با لبخندی ملیح گفت :

\_ فکر کنم بعد از این همه سال که بزرگت کردم؛ بتونم صدای قدم هات و طرز در زدنت رو تشخیص بدم البته با توجه به حرفه ام .

لبخندی از این حرف روی لب حامد نشست و فلش رو مقابل رئیسش گرفت و با جدیت گفت:

\_دیگه فردا همه چیز تموم می شه و ما می تونیم یک نفس راحت بکشیم، قول می دم بازم از این ماجرا سرافراز بیرون بیام.

(\*زهرا\*)

بعد از تذکر دوباره ی آرایشگر راجع به این که نباید چیزی بخوری چون ممکنه آرایش بهم بریزه پوفی کشیدم و با حسرت به ساندویچ روی میز نگاه کردم ؛که نازی جون چشمکی زد وگفت :

\_ عزیزدلم من برای خودت میگم که یک امشب که بزرگترین شب زندگیت با صورتی قشنگ بری پیش آقا داماد؛ لبخندی عمیق از این حرف روی لبم نشست .

کارم تموم شده بود و روی مبل گوشه‌ی به دست منتظر حامد بودم تا بیاد دنبالم؛ نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم که زنگ در آرایشگاه به صدا در اومد نازی جون با لبخندی شیرین نگاهم کرد و با شادی گفت :

\_دیگه فکر کنم آقا داماد اومدن دنبالت عزیزم، دیگه نگران نباش.  
با استرس از جام بلند شدم که نازی جون پس از گذاشتن آیفون با گیجی نگاهم کرد و گفت :

\_مثل این که آقا داماد نمی یاد بالا گفتن خودت بری دم در تو ماشین منتظرته  
!!.

همینطور که از این کار حامد متعجب بودم با کمک شاگرد آرایشگاه حجابم روسرم کردم و پس از برداشتن دست گلم از نازی جون و بقیه تشکر کردم و آرام از پله‌ها پایین رفتم .

دم در که رسیدم با ماشین شاسی بلند گل زده ای رو به رو شدم که چراغ می ده ، با اخم های در هم از این حرکت حامد دست گل رو تو دستم فشار دادم و به

سمت ماشین رفتم و در و باز کردم و نشستم و با عصبانیت به طرفش برگشتم که با چهره‌ی شخص غریبه‌ی ای هینی کشیدم و خواستم پیاده شوم که دستم کشیده شد و دستمال خیسی جلوی بینی ام قرار گرفت؛ کم‌کم همه جا تاریک شد و تو عالم بی خبری رفتم.

کمی لای پلک هام رو باز کردم که باعث شد تار بینم؛ پس از چند بار پلک زدن تونستم همه جا رو واضح بینم؛ نگاهی به اطراف کردم که دیدم داخل اتاقی بزرگ با دیوارهای کرم قرار دارم و روی تختی بزرگ با دست‌ها و دهانی بسته قرار دارم.

با غم نگاهی به لباس عروس تنم انداختم و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم روی گونم چکید و همین باعث شد قطره‌های بعدی هم سرازیر بشن؛ تو فکر این بودم که من باید توی تالار می بودم بقیه چه فکری راجه به من می کنند و این که الان حامد چه حالی داره.

با چشمهای گریون از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و باد ست‌های بسته محکم به در کوبیدم؛ یکدفعه در باز شد و من قدمی به عقب برداشتم و دیدن فرد روبه روم خشکم زد و فقط سری تکون دادم و صداهای نامفهومی از خودم

در آوردم که پوزخندی زد و با چشم های برزخی به ستم اومد و خیره تو چشم  
هام با کینه گفت:

— چیه فکر نمی کردی من و ببینی دختره ی احمق آره !؟

با خشم تو چشماش نگاه می کردم که یکهو د ستمال جلوی دهنم رو به پایین  
کشید و گفت:

— یادته اون شب چطور بهم پوزخند میزدی الان دیگه نوبت منه ؛ عشقم رو ازم  
گرفتی موندم چطور عاشق تو شد... آخه چیزی هم نداری که !!.

تقی روی زمین انداختم و با صدایی گرفته گفتم :

— هر چی باشم از توی عملی بهترم ؛ حامد از اول هم از تو بدش می اومد .

به سمتم خیز برداشت و سیلی محکمی توی گوشم خوابوند که روی زمین  
پرت شدم ؛ لبم گز گز می کرد و خونی از گوشه لبم راه گرفته بود ، کنارم نشست  
و موهام رو از پشت کشید و توی صورتم با لبخندی پلیدی غریب:

\_هههه فکر کردی از این جا جون سالم بدر می بری، کور خوندی این آدم  
هایی که من می شناسم اینقدر از حامد کینه دارند که به همین آسونی ها ولت  
نمی کنند .

دم در آرایشگاه که رسیدم به فیلم بردار اشاره کردم که منتظر بمونه تا خبر بدم  
بریم داخل؛ دستی به یقه ی کتم کشیدم وزنگ رو فشار دادم و گفتم اومدم  
دنبال عروس؛ چند لحظه هیچ صدایی نیومد و بعدش آیفون با صدا گذاشته  
شد.

دستم رو داخل جیبم کردم و منتظر ایستاده بود که بکدفعه در آرایشگاه باز شد  
و خانومی هراسان بهم نگاه کرد و با من گفت:

\_ شما شوهر زهرا جون هستین!؟

به قیافه ی وحشت زدش نگاه کردم و با مکثی گفتم :

\_ بله ، میشه بگین بیاد پایین؟

با زدن این حرف دستش رو به در گرفت و با رنگی پریده گفت:

\_ مگه شما نیم ساعت قبل نیومدین دنبالش وگفتین خودش بیاد پایین!!

با شنیدن این حرف خشکم زد و با چشم های گشاد شده نگاه کردم؛ وقتی به خودم اوادم دیدم اون خانوم داره زار زار اشک می ریزه و می گه :

\_ باور کنین اگه می دونستم این اتفاق می افته نمی داشتم خودش تنهایی از آرایشگاه بیرون بره؛ شاگردم هم اومد دم در تا زهرا رو بدرقه کنه ولی یکدفعه دید ماشین با سرعت زیادی از جلوش رد شد .

دستم رو به دیوار گرفت وکم کم روی دوپا نشستم و با صورتی قرمز از خشم با دست دیگم مشت محکمی به دیوارزدم، که درد عمیقی حس کردم .  
با شتاب از روی زمین بلند شدم و سوار ماشین بابا که امروز ازش قرض گرفته بودم شدم و به سمت اداره رفتم .

"یعنی الان همسر من کجا می تونه باشه، اونم دقیق روز عروسیمون خدای من فقط خودت مواظبش باش "

گوشی ام شروع به زنگ خوردن کرد که زود و صلش کردم و کنار گوشم قرار دادم؛ صدای خنده ای آشنا تو گوشم پیچید و متعاقب با اون شروع کرد به حرف زدن :

— خوب خوب جناب سرگرد حالت چطوره همسر گرام خوبین؛ اوه اوه یادم رفته بود الان داری در به در دنبالش می گردی !!

— آشغال عوضی تو کی هستی با همسر من چیکار داری هااا؛ به ولای علی آگه یک تار مواز سرش کم بشه زنده اتون نمی ذارم.

— پس آگه دوست داری همسرت رو سالم ببینی اون فلش باتمام مدارکی که جمع کردی رو برامون بیار ..

با درد چشمام رو بستم واز لای دندون های کلید شدم غریدم :

— آدرس بده تا بیارم؛ فقط به همسرم کاری نداشته باشین .

بعد از این که گفت برات پیامک می کنم گوشی رو قطع کرد؛ ممشت محکمی به فرمون ماشین زدم و سرم روروی فرمون گذاشتم و از ته دل فریاد کشیدم :  
— خداااا...



گوشی ام مرتب در حال زنگ خوردن؛ دست لرزونم رو به سمت گوشی بردم  
و تماس رو که از طرف بابا بود وصل کردم که صدای عصبانی اش توی گوشی  
پیچید:

\_هیچ معلوم هست شما کجا یید پسر؛ همه ی مهمون ها او ملدن و منتظر شما  
هستن زود باشین بیاین .

شونه هام شروع کرد به لرزیدن و با اشک های که روی گونم روان بود همینطور  
که نفس های بلند می کشیدم گفتم :

\_بابا ؛ دیدی بدبخت شدم من دیگه چطور سرم و بلند کنم و بگم مردم در  
صورتی که نمی دونم زنم، عشق زندگیم دست کی اسیره و الان داره چه عذابی  
می کشه هااا.

بابا با صدای بهت زده گفت :

\_هیچ معلوم هست چی می گی یعنی چی؛ درست حرف بزن بینم چی می  
گی!؟

بعد از این که تمام ماجرا رو براش توضیح دادم، با صدای گرفته ای شروع کرد  
به صحبت :

—ببین پسر من الان مهمون ها رو می گم برن؛ تو هم بلند شو بیا اداره تا ببینیم  
چیکار می تونیم بکنیم؟

خدا رو شکر بابا این قضیه تو ضیح دادن به خانواده ی زهرا رو به عهده گرفت  
وگرنه نمی دونستم چطور تو چشم ها شون نگاه کنم و بگم دخترتون رو  
دزدیدن.

با شونه های خمیده به سمت دفتر رفتم و کتم رو که روی دستم انداخته بودم  
روی مبل پرت کردم و خودم هم پشت میز نشستم و سریع مدارک مورد نیاز رو  
جمع کردم؛ کشوی میز رو بیرون کشیدم و تمام وسایل رو بیرون ریختم تا شاید  
فلش زرو پیدا کنم که هیچ اثری ازش نبود با بی حوصلگی و فشاری که روم  
بود به صندلی تکیه زدم و سرم رو؛ رو به بالا گرفتم و خیره ی سقف شدم.

صدای زنگ پیامک گوشی ام آمد و با دیدن آدرسی که فرستاده بود نوشته بود

"بهتره کسی از این قضیه با خبر نشه، چون به نفع هیچ کس نیست"

در اتاق باز شد و بابا وارد اتاق شد و با دیدن میز و کوشوی بهم ریخته جلو او آمد و با سرزنش نگاهی بهم انداخت و گفت :

\_ یادت رفته شش ماه پیش که تیمسار بهت پیامک زد که بیای سر قرار و اون جا گفتمی تلاشت رو می کنی تا این گروه رو نابود کنی ؛ حالا می خواهی بری این مدارک رو که دونفر از نیروهامون به خاطرش از جونسون گذشتن رودو دستی تقدیمشون کنی !؟

دستم رو روی میز گذاشتم و با درد نگاهی به بابا کردم و گفتم :  
\_ آخه شما بگین من چیکار کنم ،دیگه فکرم به هیچ جا نمی رسه .

به سمتم او آمد و دستش به پشتم کشید و گفت :

\_ نگران نباش پسر ما همه چیز رو درست می کنیم قول می دم زهرا رو صحیح و سالم پیداش کنیم .

سری تکون دادم و سریع کتم رو از روی مبل برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و به صدا زدن بابا توجهی نکردم ؛ سوار ماشین شدم و با سرعت زیاد به آدرسی که برام فرستاده شده بود و خارج از شهر بود رفتم .

جلوی خونه باغی ما شین رو نگه داشتیم واز ما شین پیاده شدم ؛ به سمت در آهنی بزرگ زنگ زده رفتیم و بامشت محکم به در کوبیدم که در باز شد مردی قوی هیکل که ما سکی به چهره داشت بعد از بازرسی بدنی و گرفتن اسلحه ام ، بهم اشاره کرد برم داخل .

(\*زهر\*)

پاهام رو تو شکمم جمع کرده بودم و سرم رو روی پام گذاشته بودم ، صدای فریاد آشنایی که من رو به اسم صدا می کرد باعث شد لبخندی روی لبم بشینه و با قدم های بلند خودم رو به در برسونم ، با مشت های بی جونم به در کوبیدم و اسمش رو با فریاد صدا زدم و ازش کمک خواستم که این بار بلند تر اسمم رو صدا کرد ، ناگهان در باز شد و قدمی به عقب برداشتم که با صورت غمگین حامد روبه رو شدم مرد نقاب به چهره محکم حامد رو توی اتاق هل داد و در و بست .

دست سردم رو توی دستش گرفت و با اندوه نگاهم کردم ؛ چشمش که به لب زخمیم خورد ، با اخم های در هم گفت :

\_ کی جرات کرده دست روت بلند کنه ها؛ مگه من مرده باشم که دست رو عشقم بلند بشه .

به سمت در رفت که سریع آستینش رو کشیدم و خودم رو تو آغوشش پرت کردم؛ عطر خوشبویش رو وارد ریه هام کردم و با بغض گفتم :

\_ خیلی خوشحالم این جایی اگه پیشم نبود؛ خیلی می ترسیدم ولی با بودند کنارم احساس امنیت می کنم.

دستش رو نوازش گر پشتم قرار داد و آهی کشید و گفت :

\_ مطمئن باش نمی دارم هیچ آسیبی بینی؛ بانوو .

در دوباره باز شد که حامد به عقب برگشت و وقتی چشمش به مارال افتاد با تعجب نگاهش کرد و خواست حرفی بزنه که با قرار گرفتن دو شخص کنارش ناگهان هر دو باهم با لحن متحیری گفتیم :

\_ شما دو تا ...

حامد دستی به موهاش کشید و با خشم به سمت رامین و سپنتا رفت و خواست حمله کنه طرف بشون که اون مرد قول پیکر مانع رسیدنش به اونا شد؛ سپنتا به حامد نزدیک شد و دستی به یقش کشید و ابرویی بالا انداخت و گفت:

— خوب سرگرد حامد لطفی؛ حالا شناختی من و مثل این که پشت تلفن خوب دقت نکردی بفهمی، من کیم.!

متعجب به سمت حامد برگشتم و با صدایی آرام گفتم:

— سرگرد؛ این جا چه خبره حامد!!؟

نگاهی به سمتم انداخت و با دلهره گفت:

— بعدا برات همه چیز رو تعریف می کنم؛ خانومم.

با گنگی سری تکون دادم کهسپنتا با تک سرفه ای صداش رو صاف کرد و گفت:

— چی شد مدارک رو آوردی یانه!؟

سری به علامت منفی تکون داد وهمینطور که با دلهره نگاهم می کردگفت:

—پیدا نکردم هر چی دنبالش گشتم نبود؛ حالا که من اوادم زهرا رو آزاد کنید  
تا بره.!

رامین قدمی به جلو گذاشت و با چشم های ریز شده گفت:

—باشه به شرطی که طلاقش بدی؛ البته ما باهم می ریم اون طرف.

و با دستش به آسمان اشاره کرد که با خشم نگاهش کردم و با دست های مشت  
شده غریدم:

—اینقدر بی غیرتی که به ناموس مردم چشم داری؛ دست عمودرد نکنه با این  
بچه بزرگ کردنش.!!

با خشم به چشم هاش زل زده بودم که یکدفعه حامد به سمتش حمله کرد و  
ناغافل مشت محکمی به صورت رامین زد وگفت:

—بی شرف حالا کارت به جایی رسیده که شرط می ذاری طلاقش بدم؛ فکر  
کردی می ذارم زنم رواز چنگم در بیاری!؟

با این که از دست حامد به خاطر پنهون کاری در مورد پلیس بودنش کمی دلخور بودم؛ ولی د ستم رو دور بازوش حلقه کردم و با تحقیر نگاهی به رامین انداختم و گفتم:

— با وجود همسری که عاشقانه می پرستمش ، باید دیوونه باشم که دیگه حتی به تو فکر کنم .

حامد پس از زدن این حرف با تشکر نگاهی بهم انداخت که سپنتا با بی حوصلگی پوفی کشید و چند قدم نزدیک اود و اسلحه اش رو از پشت شلوارش بیرون کشید و روی شقیقه ی حامد گذاشت .

— ببین من واقعا حوصله ی دیدن نگاه های عاشقانه اتون رو ندارم؛ حالا که مدارک رو نیاوردی می دونی چی پیش میاد و چه بلا هایی ممکنه سرتون بیاد  
!؟

با ترس و رنگی پریده آب دهنم رو قورت دادم که حامد به د ستم فشار آرومی وارد کرد و رو به سپنتا گفت :



\_ الان مدارک پیش من نیست و دست مقام های بالاتره، کاری از دست من بر نمی یاد.

توی چشم های حامدبا کنجاوی نگاه کرد و پس از مکثی که انگار حرفش رو باور کرده بود ولی نمی خواست قبول کنه، به سمت همون مرد قوی هیکل برگشت و با خشم گفت:

\_ سام می دونی که چطور ازش پذیرایی کنی شاید قفل دهنش باز شد و گفت مدارک کجاست!؟

مارال با دو دلی نگاهی به سپنتا کرد و لبش رو گزید و گفت:

\_ اما قرار ما این نبود؛ تو به من قول دادی که کاری به حامد نداری.

سپنتا همینطور که از در خارج می شد نیم نگاهی به مارال انداخت و با تعجب پوزخندی زد و گفت:

\_ من که یادم نمی یاد چنین حرفی زده باشم؛ تو هم زیاد فکرت رو مشغول نکن گلم، این فقط یک گوش مالی کوچیکه بعدشم اینم ببر اتاق کناری.

مارال چشمش که بهم افتاد به سمتم اومد و دستم رو کشید که تقلا کردم دستم رو از دستش در بیارم که سینتا اسلحه اش رو به سمتم نشونه گرفت و اشاره کرد راه بیفتم .

لحظه ی آخر که از اتاق خارج می شدم حامد زیر لب زمزمه کرد "نگران نباش بانو"

دیدم سام آستین های پیراهنش رو بالا داد و پس از مکتی در اتاق رو بست.

با مشت محکم به در می زدم و با فریاد التماس می کردم کاری بهش نداشته باشن؛ پس از مدتی که نا امید شدم پشت در نشستمو تمام صورتم رو با ناخون هام می خراشیدم و با هق هق به فریاد های حامد که از اتاق کناری می اومد گوش می دادم.

بعد از چند دقیقه که صدایی از حامد نیومد، با کرختی از جام بلند شدم و دستی به صورت غرق اشکم کشیدم که کف دستم از ریمل ها که روی صورتم ریخته بود؛ سیاه شد.

دستم رو به پیراهن سفیدم کشیدم چند بار در زدم که با ضرب باز شد که هینی کشیدم و وحشت زده به همون مرد که اسمش سام بود نگاه کردم که قدمی به داخل اتاق گذاشت و با صدایی بلند گفت:

— چی می گی تو؛ خونه رو روی سرت گذاشتی ها؟!!

با چشم هایی که اشک توش جمع شده بود نگاهش کردم پلکی زدم که یک قطره اشک روی صورتم ریخت و با صدایی لرزون گفتم:

— می خوام برم پیش حامد خواهش می کنم من و ببر پیشش، بینم چه بلایی سرش آوردی؟!!

پشت بهم کرد و گفت دنبالش برم، با قدم های لرزون قلبی بی قرار به سمت اتاقی که حامد داخلش بود رفتیم، در و باز کرد و بهم اشاره کرد برم تو.

وارد اتاق شدم و به جسم خونی ای که که گوشه اتاق افتاده بود؛ نگاه کردم و با قدم های بلند خودم رو به کنارش رسوندم و روی دو زانو نشستم و با چشم های وحشت زده نگاهش کردم؛ دستش رو توی دستم گرفتم و با هق هق گفتم

:

— حامد عزیزم بلند شو؛ آخه چه بلایی سرت آوردن این بی شرف ها، الهی من بمیرم که تو توی این وضعیتی .

همینطور که سرم رو روی سینه‌ش گذاشته بودم و گریه می کردم که تکون کوچیکی خورد؛ زود سرم رو بالا گرفتم و نگاهی بهش انداختم که با چشم های ریز شده و اخم عمیق روی پیشونی اش که نشونه ی دردش بود، با صدایی بریده بریده گفت :

— بانو مگه من مردم که تو این طور گریه می کنی !؟

— به زور نشست و با اخم های عمیق به صورتم نگاهی انداخت و گفت :

— چه بلایی سر صورتت اومده نکنه ...

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم :

— نه مطمئن باش کار اون هانیست؛ وقتی دیدم کاری از دستم بر نمی یاد ...

با حرص چشم هاش رو بست وزیر لب سرزنش گر، گفت :

— من چی بگم از دست تو؛ آخه کی و دیدی به خودش آسیب بزنه ها؟!!

با غم دوباره نگاهش کردم که به بغلش اشاره کرد سرم رو روی سینش گذاشتم و بوی عطرش رو وارد ریه هام کردم؛ همینطور که موهام رو نوازش می کرد با صدایی آروم و پر دردگفت:

— ازت معذرت می خوام زهرا همه ی این اتفاق ها به خاطر من افتاد؛ از خودم خیلی بدم می یاد.

سرم رو بالا گرفتم و با دلخوری و کنجکاوی گفتم:

— هنوزم نمی خوام بگی اینا چی می خوان ازت واز کدوم مدارک حرف می زنند.

به صورت خلاصه برام از زمانی گفت که به پلیسی علاقه ی زیادی داشته و بعد از این که در سش تموم شد؛ شروع به خوندن درس پزشکی کرده و با پیشنهاد پدرش به کسی نگفته که پلیس و به این صورت مخفیانه کارش رو انجام داده و حتی به صمیمی ترین دوستاش هم از این قضیه چیزی نگفته؛ با اومد به ایران کارش رو به عنوان پزشک آغاز کرده و استاد دانشگاه پزشکی شده.

شش ماه پیش بهش زنگ می زنی و پرونده ای رو بهش واگذار می کنند که باید مدرکی دال بر گ\*ن\*ا\*هکار بودن یک شرکت جمع آوری می کرده که متوجه می شه ؛ این باند خطرناک کارشون قاچاق مواد مخدر و انسان .

با شنیدن حرف هاش با صدایی لرزون گفتم :

\_اون ها هم الان می خوان مدارکی که پیدا کردی رو ازت بگیرن درسته ؟!

با درد چشم هاش رو باز و بسته کرد که یکدفعه چشمش رو گردنم ثابت موند با خوشحالی نگاهم کرد و دستش رو به سمت گردنم آورد و گردنم رو لمس کرد و گفت :

\_این همون گردنبندی که بهت زیر لفظی دادم دیگه آره ؟!

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و با بی حوصلگی گفتم :

\_ تو این وضعیت که گیر افتادیم ؛ به نظرت موقع گفتن این حرف هاست ؟!

یکدفعه چیزی به ذهنم اومد با چشم های گرد شده نگاهش کردم و با صدای آروم گفتم :

— نمی خوای بگی که تو این ردیابِ؟!

چشمکی زد و من و تو آغوشش کشید و کنار گوشم با صدایی آرام گفت :

—دیگه نگران نباش ؛ مطمئنم بابا به زودی پیدامون می کنه.

پس از چند دقیقه ؛ کمی من رو از خودش فاصله داد و با نگرانی گفت :

—من وبخشیدی که مگه نه؛ باور کن تو این چند سال که پلیس بودم و به کسی نگفته بودم عادتم شده بود ولی این رو بدون می خواستم بعد از عروسی بهت بگم .

چشم غره ای بهش رفتم و مشت آرومی به سینش زدم وگفتم :

—باید در موردش فکر کنم ببینم چه مجازاتی برات در نظر بگیرم؟!

اخم هاش توهم رفت و دستش رو روی سینش گذاشت و آخی گفت که با نگرانی روش خم شدم و گفتم :

\_وای حامد چی شد عزیزم خیلی دردت اومد؛ ببخشید باور کن شوخی کردم

کم کم اخم هاش باز شد و با لبخندی گفت :

\_یعنی من رو ببخشیدی دیگه آره بانو ؟

خوای ستم چیزی بگم که در با ضرب باز شد و چهره ی تر سیده و هول سپنتا و رامین رو دیدم ؛ سپنتا باخشم به سمت حامد اومد و یقش رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد وگفت :

\_مردیکه احمق مگه بهت نگفتم به کسی نگی ؛ حالا برای من پلیس خبر می کنی آره !؟

صدای بلند عمو که با میکروفون می گفت بهتره خودتون روت سلیم کنید باعث شد سپنتا حامد رو به گوشه ای پرت کنه و به سمت من بیاد که حامد با جسمی ضعیف از جاش بلند شد و جلوی من ایستاد که با تفنگ گلوله ای به پاش زد و باعث شد به زمین بیفته ؛ فریاد بلندی کشیدم و با جیغ و گریه گفتم:

\_عوضی چیکارش کردی آشغال .



به سمت حامد رفتم و کنارش نشستم که دستم کشیده شد و سپنتا من و کشون  
کشون با خودش از در خارج کرد و اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشت و با فریاد  
رو به پلیس ها گفت :

\_اگه نذارین از این جا برم این دختر رو می گُشم .

از ترس سر جام خشکم زده بود؛ عمو با مکتی بلند گو رو مقابل دهانش  
گذاشت و با احتیاط گفت :

\_خیلی خوب فقط اون دختر رو ول کن هر کاری بگی می کنیم !.

اسلحه رو محکم تر روی پیشونی ام گذاشت و با نیشخندی گفت :

\_هه؛ فکر کردی این قدر احمقم که حرفات رو باور کنم ، همین الان یک  
ماشین برام آماده کن تا زودتر بریم .

تمام بدنم بی حس شده بود؛ با عجز و درموندگی به رو به رو نگاه می کردم و اشک هام روی گونم می ریخت که یکدفعه دستای سپنتا از دورم آزاد شد به پشت سرم که نگاه کردم رامین رو دیدم که باهش در گیر شده، سپنتا با خشم نگاهش کرد و که رامین بهم اشاره کرد فرار کنم.

نای تکون خوردن ندا شتم؛ دستم از پشت کشیده شد و شخصی من وبا خودش از اون جا دور کرد سرم رو بلند کردم و نگاهی به ناجی ام انداختم؛ با دیدن سام که من رو به سمت عمومی برد؛ با تعجب نگاهش کردم.

بدون این که به سمتم نگاهی بندازه اسلحه اش رو در آورد و سپنتا رو نشونه گرفت که گلوله به کتفش اثابت کرد و باعث شد اسلحه از دستش به زمین بیفته

عمو بعد از این که محکم من و بغل کرد و به خودش فشار داد؛ با صدایی دورگه از ناراحتی گفت:

— امیدوارم من و بیخشی دخترم که حواسم به همه چیز نبود؛ الان حالت خوبه بابا جان؟!

ضعف کرده بودم ، با بی حالی نگاهش کردم و فقط تونستم اشاره ای به ساختمان بکنم و بگم :

\_حامد تیر خورده کمکش کنین ، حالش زیاد خوب نیست .

آخرین تصویر از عمو که با بهت نگاهم می کرد یادمه و بعد از اون چشم هام سیاهی رفت روی دستاش از حال رفتم .

پلک هام رو به آرومی باز کردم که باعث شد نور آفتاب چشمم رو اذیت کنه ؛ نگاهی به خودم که روی تخت بیمارستان خوابیده بودم انداختم و دستم رو تکون دادم که چشمم به سرم که بهم وصل بود افتاد .

با به یاد آوردن حال بد حامد سریع روی تخت نشستم و زنگ کنار تخت رو فشار دادم ، بعد از پنج دقیقه که پرستار فربه ای هن هن کنان ، وارد اتاق شد با استرس ازش پرسیدم :

\_خانم شما خبر دارین شوهر من کجاست !؟

همینطور که داشت سرم رو چک می کرد با بهت به سمتم برگشت و با چشم غره ای گفت :

\_وا! چه حرفا می زنی عزیزم من از کجا باید شوهرت رو بشناسم .

قبل از این که از تخت فاصله بگیره دستش رو توی دستم گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم و وبا بغض گفتم :

\_همون کسی که تیر به پاش خورده بود می خواستم ببینم حالش چطوره؟!

با تردید نگاهم کرد و به آرومی گفت:

\_ تازه از اتاق عمل بیرون آوردنش؛ فعلا بیهوش --.

بهش توضیح دادم حالم خوبه و ازش خواستم سرم رو از دستم در بیاره که یکدفعه در اتاق با ضرب باز شد و بابا و مامان و امین با نگرانی وارد شدن و به سمتم اومدن از چشم های سرخ بابا و امین معلوم بود خیلی گریه کردند والان به زور خود شون رو نگه داشتن تا اشکشون سرازیر نشه ، مامان محکم بغلم کرد و با حق حق گفت :

\_ چه بلایی سرت اومده مامان جان ؛ الهی کورشم نبینم این روزها رو.

با بغض زیر لب نالیدم:

— این چه حرفیه مامانی تو رو خدا اینطوری نگو.!!

امین با لبخندی به سمت مامان اومد و از توی بغلم دورش کرد و برای این که

جو محیط رو عوض کنه با دلخوری گفت:

— ای خدا باز من فراموش شدم، نکنه من و از سرراه آوردین را ستش رو بگین

!؟

مامان چشم غره ای به امین رفت و در حالی که با دستمال اشک هاش رو پاک

می کرد گفت:

— باز تو شروع کردی به نمک ریختن؛ تا وقتی بچه دار نشین نمی فهمین که

براتون با بقیه بچه ها فرقی ندارن .

بعد از این که امین گفت شوخی کرده بابا وامین هم من و توی بغلشون گرفتن و کمی گریه کردن و بابت سلامتی ام ابراز خوشحالی .

سرم رو که از دستم کشیدن از روی تخت بلند شدم و خواستم برم از حامد سر بزنم که مامان پلاستیک لباسی بهم داد که پس از در آوردن لباس عروس که حسابی کثیف شده بود و پوشیدن مانتو و شلواری قهوه ای به همراه شال شکلاتی از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق حامد که توش بستری بود رفتم وارد که شدم حامد رو دیدم که معصومانه روی تخت دراز کشیده بود و پاش رو باند بسته بودن و صورتش زخمی بود .

نزدیک تر شدم و نوازش گردستم رو روی دستش گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم گونه اش رو آروم ب\*و\*سیدم .

\_ حامد عزیزم ؛ خواهش می کنم زودتر چشم هات رو باز کن ، این طوری نمی تونم ببینمت .

قطره اشکی روی گونه ام چکید و لب هام روی گونه ی حامد لرزید و بغضم شکست .

\_بانو؛ میشه نگاهم کنی ... باور کن الان که تو پیشمی حالم کاملا خوبه .

با شنیدن صدایش سریع سرم رو از روی سرش برداشتم و با هیجان و با چشم های براق نگاهش کردم.

\_ خدا رو شکر که حالت خوبه ؛ دوستت دارم عزیزم.

حامد برام از همه چیز گفت و این که سام هم پلیس و ماموریت داشته تا توی گروه اون ها نفوذ کنه و این که فهمیدم اون همون شخص مرموز توی رستوران بود که همش نگاهم می کرد.

(\*راوی\*)

دوماه با تمام سختی ها و مشکلات گذشت و حامد با رفتن به جلسه های فیزیوتراپی کم کم حالش بهتر شد و تونست به راحتی راه بره .

زمانی که قرار بود در دادگاه همراه با زهرا حضور پیدا کنند تا قاضی رای خودش رو برای مجازات اون باند که همشون رو تونسته بودن دستگیر کنند صادر کنه .

رامین و سپنتا دسبند به دست وارد دادگاه شدند که پدر و مادرش با غم و خجالت از روی صندلی بلند شدند پدر رامین به سمتش اومد؛ به چشم هاش نگاه کرد وسیلی محکمی به گونه اش نواخت و با بغض گفت :

\_کاری کردی که دیگه نتونم سرم رو جلوی بقیه بالا بگیرم، فقط نمی دونم چه کوتاهی و گ\*ن\*ا\*هی از من سر زده که تو این طوری شدی !؟

همینطور که عقب عقب میرفت تا روی صندلی بشینه دستی به صورتش کشید و با سری پایین افتاده از کنا ربرادر و خانوادش گذشت و با غم و ناراحتی روی صندلی نشست که قاضی پس از "بسم الله" از رامین خواست تا به جایگاه بیاد و همه چیز رو تعریف کنه .

پس از این که رامین لب به اعتراف گشود و از هم دستی خودش با این که زهرا رو گروگان گرفتن باند پرده برداشت و گفت که دیگه هیچ نقشی در باند نداشته و فقط از روی عشق دست به چنین کاری زده .

قاضی پس از دیدن مدارک لازم، او را به 5سال زندان محکوم کرد.



سپنتا هم که مشخص شد؛ پسر رئیس باند هستش و همه کاره ی باند به حساب می آید همراه با پدرش به اعدام محکوم شد .

( راوی )

زمانی که رامین رو دست بند به دست از کنار زهرا می گذشت نگاهی به حامد وزهرا که کنار هم نشسته بودند انداخت؛ لبخندی زورکی روی لبش نشست و اشاره ای به زهرا کرد و رو به حامد گفت :

\_ حالا که می بینم من لیاقتش رو نداشتم؛ امیدوارم خوشبختش کنی و من و بیخشید.

حامد با اخم های در هم از روی صندلی بلند شد و در حالی که دستش رو توی جیبش گذاشته بود و به طرفی دیگه نگاه می کرد با غرور گفت :

\_ لازم نبود تو ازم بخوای؛ مطمئن باش خوشبختش می کنم .

رامین پس از این که زیر لب زمزمه وار گفت " توقع چنین حرفی رو ازت داشتم

"

با قدم های بلند به سمت در رفت که همسرش رو دید که با چشم هایی که آماده ی بارش بود نگاهش می کرد چشمش که روی شکم برجستش سر خورد ؛ با درد چشم هاش رو بست که دنیا بهش گفت :

\_قول می دی وقتی اومدی ازش خوب مراقبت کنی!؟

رامین با شرم سری تکون داد و به آرومی گفت :

\_قول می دم از هر دو تاتون مراقبت کنم .

دنیا اشک هاش رو با پشت دست از روی گونه اش پاک کرد و با لبخندی عمیق گفت :

\_پس من و آرسام کوچولو منتظرت می مونیم تا زود برگردی .

وقتی همگی از دادگاه بیرون او شدند؛ آقا مسعود بیرون از دادگاه به سمت برادرش که زیر چشمی نگاهش می کرد رفت و در آغوشش کشید و گفت:

— تو که تقصیری نداری؛ دلم نمی خواد هیچ وقت سرت رو پایین بینم داداش بعدش هم دوست دارم تو عروسی زهرا به عنوان بزرگ تر حضور داشته باشی.

بعد از زدن این حرف دو برادر محکم هم رو بغل کردند که زهرا نگاهی به چشم های حامد انداخت و پس از تاییدش با مکثی به سمت عموش رفت و دستی روی شونه اش گذاشت و گفت:

— بابا راست می گن عمو جان شما بزرگ ما هستین؛ باید حتما باشین.

با چشمهایی اشک بار و خندون به سمت زهرا برگشت و با خوشحالی بغلش کرد و با صدای لرزون گفت:

— خیلی خانومی عمو جان هر کس دیگه ای جای تو بود، دیگه تو چشم هام نگاه نمی کرد، حتما دخترم من که از خدامه پیام!!

— عموخواهش می کنم؛ دیگه این حرف رو نزنید ناراحت می شم.

(\*زهرا\*)

امروز روزی - که قرار - یک زندگی جدید رو کنار هم سرم؛ تمام زندگی ام کسی که باهش عشق واقعی رو تجربه کردم شروع کنم و خدا رو بابت این که بذرعشق تو وجودم کاشت شکر می کنم .

داشتم به این فکر می کردم چقدر خوبه که همه چیز به خیر و خوشی تموم شد ؛ بابا(عمو فرهاد) بعد از اون اتفاقات به همراه مامان (حناجون) برای مداوا به آلمان رفتن و بلاخره با بهبودی بابا به ایران برگشتن .

با صدای نازی جون بود به سمتش چرخیدم که با استرس تاج رو روی سرم گذاشت ؛ نگاهی بهم انداخت و گفت :

\_ خوب اینم از تاجت دیگه کاری نمونده فقط این بار تا مطمئن نشم که داماد اومده دنبالت نمی دارم از جات تکون بخوری، گفته باشم .

با خنده دستام رو بالا بردم و با ابروهایی بالا رفته گفتم :

چشم نازی جون هر چی شما بگین؛ نگاه کن نشستم از جام هم تکون نمی خورم خوبه؟!

روی مبل دست به سینه نشستم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد با دیدن اسم حامد با ذوق تماس رو وصل کردم و پس از صاف کردن صدام گفتم:

الو سلام حامد، خوبی عزیزم!؟

سلام گلم ما با فیلم بردار پشت دریم؛ به آرایشگر بگو در رو باز کنه.

پس از این که گوشی رو قطع کردم به نازی جون اطلاع دادم حامد پشت در، نازی جون و بقیه پس از این که حجاب کردن اف اف رو فشار داد تا بیان داخل

حامد که از در وارد شد؛ همینطور محوش شده بودم و نمی تونستم ازش چشم بردارم کت و شلوار آبی کمرنگ تنش کرده بود و زیرش پیراهنی سفید پوشیده بود نگاهم به موهاش افتاد که به صورت کج به بالا حالت داده بود، نزدیک تر که شد بوی ادکلنش توی بینی ام پیچید و باعث شد ناخودآگاه نفس عمیقی بکشم.

با چشم‌هایی که برق می‌زد دسته‌گلی از رزهای سرخ و سفید روبه‌دستم دادو با تحسین گفت:

— عروس من چه زیبا شده امشب؛ نکنه می‌خوای من و بکشی.

با ناز دسته‌گل رو از دستش گرفتم و دلخور گفتم:

— فقط امشب زیبا شدم؛ نکنه زمان‌های دیگه خوب نیستم!؟

دستم رو گرفت و دور دستش حلقه کرد که سرم و برای دیدنش بالا گرفتم که لبخندی جذاب روی لبش نشست و با غرور گفت:

— مگه می‌شه بانوی من زیبا نباشه؛ فقط امشب یکم قشنگ تر شدی.

از این حرفش ذوق کردم و حس کردم تو آسمون هام؛ واقعا این پسر چی داشت که این قدر من و جذب خودش کرده بود و باعث شده بود دیوونه وار عاشقش بشم!!

— تو هم خیلی جذاب شدی و این که رنگ‌آبی خیلی بهت می‌یاد.

چشمکی بهم زد که لبخندی زدم؛ با گفتن عالیه این فوق العادست به خودمون  
اومدیم وتازه فهمیدم فیلمبردار داشته از اون لحظه که وارد شده فیلم می گرفته

پس از خداحافظی از نازی جون از در آرایشگاه بیرون رفتیم که امین و هانیه رو  
دیدم که سوار ماشین اند و دست تکون می دن؛ دستی براشون تکون دادم  
وب\* و\*سی فرستادم و سوار ماشین حامد که هدیه بابا (عمو فرهاد) بود شدم.

نگاهی به حامد که عینک دودی اش رو به چشم زده بود وکنارم نشست بود  
انداختم وبا تفکر گفتم :

\_می دونی حامد من اصلا فکر نمی کردم که هانیه و امین از اول به هم علاقه  
داشتن؛ چقدرخوبه که بعد از این همه سختی به هم رسیدند، نه؟!

حامد در حالی که یک دستش روی فرمون ماشین بود یک لحظه به سمتم  
برگشت و دوباره به رو به روش نگاه کرد و زد دنده دو وگفت :

\_آره منم براشون خوشحالم؛ واین که می بینم هانیه دوباره از پیلای تنهایی  
اش بیرون اومده و مثل سابق شده خدا رو شکر می کنم .

دستم رو روی دست گرم و بزرگ حامد گذاشتم و فشار نرمی بهش دادم که به سمتم برگشت که گفتم:

— وقتی به هانیه نگاه می‌کنه؛ برق چشم هاش دو برابر می‌شه نگران نباش، مطمئن باش خوشبختش می‌کنه.

ابرویی بالا انداخت و با خوش رویی گفت:

— نگران نیستم بانو؛ چون تو این مدت از همه چیز امین باخبر بودم و واقعا همه جوهره قبولش دارم.

با ابرهای بالا رفته و شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

— اوه یادم رفته بود شما پلیس هستین و موروا از ماست بیرون می‌کشید.

— راستش اینقدر هم باهوش نبودم که هانیه تو زندگی اولش شکست خورد.



با ناراحتی نگاهش کردم و برای این که جو ماشین رو عوض کنم آهنگ "عشقم از امیر فرجام" رو گذاشتم که به سمتم برگشت و لبخند زیبایی زد و دستم رو به سمت لبش برد و ب\*و\*سه ای آروم روش کاشت .

کنار تو نفس نفس بارون میگیره این دلم  
 وقتی تو باشی غمی ندارم  
 عجب عاشق شدن خوبه  
 چون احساسی به تو دارم  
 عشقم تو باشی آرومه حالم  
 چه قدر خوبه که تو هستی  
 چه قدر خوبه تو رو دارم  
 دلپسته باشی تمومه کارم  
 چه قدر حال دلم خوبه  
 به تو بدحجوری دل دادم  
 هر جا تو باشی من پا میذارم  
 عشقم با تو من هر جا که بری  
 تو چشای من از دنیا سری  
 عشقم با نگات آرومه دلم  
 این روزا من فقط از تو پریم

چه قدر این زندگی خوبه تو وقتایی که میخندم  
 بدون تا آخر عمرم به این علاقه پابندم کنار تو چه آروم  
 تو که هستی دلم قرصه  
 دلم با بودند دیگه ازت چیزی نمیپرسه  
 عشقم با تو من هر جا که بری  
 تو چشای من از دنیا سری  
 عشقم با نگات آرومه دلم  
 این روزا من فقط از تو پریم

(سروش)

پس از ازدواج زهرا دیگه اصلا حوصله ی هیچ کس رو نداشتم و بی خودی با  
 هر کسی بحثم می شد؛ سر کلاس بودم که چشمم به دانشجویی افتاد که  
 همیشه توی درسش بهترین بود ولی چند وقتی می شد که دیگه هوش و حواس  
 درست و حسابی نداشت و بیشتر توی خودش بود؛ آخر زنگ وقتی همه از  
 کلاس خارج شدند ازش خواستم بمونه کارش دارم.

زیر چشمی در حالی که عینک به چشم داشتم نگاهش می کردم که دیدم،  
 دسته ی کیفش رو توی دستش فشار می ده و با نوک کفشش تند به زمین ضربه

می زنه و هی به ساعتش نگاه می کنه ؛ عینکم رو از روی چشمم برداشتم  
و خیره تو چشم هاش با کنجکاوی پرسیدم :

\_ خانم یکتا شما چند وقت اصلا دل به درس نمی دید مشکلی واستون پیش  
اومده !؟

سرش رو با تردید بلند کرد و خیره تو چشم هام لب زد :

\_ نه استاد مشکلی نیست ، فقط کمی حجم درس ها زیاد و باعث شده روم  
فشار بیاد .

به پشت صندلی تکیه دادم و با چشم های ریز شده گفتم :

\_ من اینطور فکر نمی کنم ؛ چند وقتی هستش زیر نظر دارمتون و می بینم از  
چیزی رنج می برید ، آگه مشکلی  
هست می تونی روم حساب کنی !؟

عرقی روی پیشونی اش نشسته بود که با دستمال توی دستش پاک کرد و با  
بغضی که توی گلویش نشسته بود گفت :

— چطور بگم استاد؛ چند وقتی هست مادرم بیمار و ناراحتی قلبی داره دکترها گفتن باید هر چه زودتر عمل بشه وگرنه ...

صاف روی صندلی ام نشستم و با کمی تأمل گفتم:

— خوب تو باید زودتر این ماجرا رو با من در مون می داشتی؛ من می تونم خودم عملشون رو به عهده بگیرم و نیازی نیست چیزی پردازین.

یکدفعه سرش رو بالا گرفت و با چشم هاش که بارونی بود نگاهم کرد نمی دونم چی باعث شد محوش بشم؛ با هول دستی به مقنعه اش کشید که سرم رو تکون دادم و با تک سرفه ای گفتم:

— زودتر مادرت رو بیارش بیمارستان تا کارهای عملش انجام بشه.

پس از اون روز بود که روز به روز بیشتر صدف رو می دیدم و این باعث شد بهش علاقه مند بشم و پس از این که نظرش رو که مثبت بود فهمیدم با مامان به خواستگاری اش رفتیم و الان نامزدیم.

در تالار ماشین رو متوقف کردم و همراه با مامان و صدف پیاده شدیم؛ در تالار از هم جدا شدیم و من به قسمت مردونه رفتم و اون ها هم به قسمت زنونه.

قبل از این که صدف وارد تالار بشه صداش کردم ونگاهی به چشم هاش انداختم و با لبخندی عمیق گفتم :

\_امشب خیلی زیبا شدی ها مواظب باش چشمت نزنن .

با لب های گل انداخته سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت :

\_تو هم خیلی جذاب شدی .

بعد از این که وارد تالار شد دستی میون موهام کشیدم ولبخند به لب وارد قسمت آقایون شدم .

عروسی که تموم شد ؛ بعضی از فامیل و خانواده ما رو تا در خونه همراهی کردند؛ پس از خداحافظی و دعای خیرشون همراه با حامد وارد حیاط شدیم ؛ دستم رو دور بازوی حامد انداخته بودم و به کمکش راه حیاط رو طی کردیم .

دامن لباسم رو کمی بالا دادم و خواستم از پله ها بالا برم که یکدفعه حامد دست انداخت زیر زانوم و من و بلند کرد ؛ چون خیلی بی هوا این کار رو انجام داد تند دستم رو دور گردنش حلقه کردم که من و محکم به خودش فشار داد و با صدای آرومی توچشم هام نگاه کرد وگفت:

\_امشب خیلی دلبری کردی بانو؛ منتظر عواقبش هم باش.

با ضربان قلبی که اوج گرفته بود؛ با شرم مستی به سینش کوبیدم که لبخندی جذابی روی لبش نشست.

ازم خواست که ازتوی جیبش کلید رو بهش بدم، آهسته دستم رو توی شلوارش بردم و با گونه های گل انداخته کلید رو به سمتش گرفتم که ابرویی بالا انداخت و به من که تو بغلش بودم اشاره کرد و گفت:

-خودت باز کن عزیزم من نمی تونم ...

کمی خودم رو به سمت در مایل کردم و کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو به آهستگی بازکردم، ازش خواستم من و بذاره زمین که با خواهش تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

\_نمی دونی که چند وقت برای این لحظه بی تاب بودم؛ خیلی حس خوبی دارم، پس خواهشا از جات تکون نخور.

آروم از پله ها بالا می رفت که من هم همینطور محو صورتش بودم و توی دلم  
قربون صدقش می رفتم .

با پاش ؛ در اتاق رو به آرومی باز کرد؛ نگاهم که به تخت افتاد لرزی توی بدنم  
نشست و سریع روگرفتم که حامد من واز آغوشش بیرون آورد و به چشمهام با  
خیرگی و عطش نگاه کرد و گفت :

\_می شه کرواتم رو برام باز کنی عزیزم!؟

\_البته...!

با هول سری تکون دادم و دستم رو به سمت گردنش بردم و کروات رو از گردنش  
درآوردم ؛ لبش که با بی قراری روی لبم قرار گرفت چشم هام ناخود آگاه بسته  
شد و غرق ب\*و\*سه ی شیرینش شدم ، اون شب با نجوهای عاشقانه حامد پا  
به دنیای جدیدی گذاشتم و عاشق تر شدم .

(پنج سال بعد )

به آوا که بدو بدو کنان از لای قبر ها عبور می کرد و موهای خرمایی قشنگش  
توی باد تکون می خورد نگاه کردم و لبخندی روی لبم نشست .

—می بینی چه زود بزرگ شد هنوز باورم نمی شه چهار سال و سه ماه گذشته باشه.

آهی کشیدم که دستم فشرده شد و توی چشم های همیشه جذابش نگاه کردم که با شیطنت گفت :

—فکر نمی کنی وقتشه یک داداش کوچولو هم بیاریم؛ آخه خیلی تنهاست .

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با حرص گفتم :

—می دونی چی می گی من هنوز درسم مونده حامد !.

—باشه عزیزم؛ هر وقت دوست داشتی من مجبورت نمی کنم .

به آوا که کنار بابا ایستاده بود نگاه کردم که یکدفعه از دور چشمم به رامین افتاد که همراه با دنیا و پسرشون دارند نزدیک می شن؛ فشاری به دست حامد دادم که به سمتم برگشت و با بی خیالی نگاهی بهشون انداخت و گفت :



— بهش فکر نکن بانو بذار امروز هم تموم شه؛ مطمئن باش با گذشت پنج سال دیگه اون رامین سابق نیست این و از عشقی که تو چشم هاش نسبت به همسرش و پسرش داره می گم .

سری تکون دادم و با آرامش خاطر از این که حامد اینقدر از عشقم نسبت به خودش مطمئن که اصلا براش این موضوع مهم نیست به سمت قبر پدر بزرگ (پدری) که خانواده ی عمو و بابا و مامان و امین و رامین هم که به همراه دنیا و پسر کوچیکش که شبیه خودش بود ایستاده بودند، رفتیم .

بعد از احوال پرسسی با بقیه دنیا به سمتم اومد و کنارم ایستاد؛ دستم رو کشید و به کناری برد و خیره تو چشم هام با قدر دانی لب زد :

— نمی دونم چطور ازت تشکر کنم زهرا جون؛ اگه تو از شکایتت صرف نظر نمیکردی رامین باید حالا حالا ها تو زندان می بود و فرصت دیدن لحظه های بزرگ شدن پسرش رو از دست میداد.

یک دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخندی زورکی دست دیگم رو سایبون چشم هام کردم و با اشاره ای به پسرش که اون طرف در حال بازی بود گفتم :

\_منم به خاطر همین بچه و تو بود که ازش گذشتم؛ دلم نمی خواست تو روز های سخت بارداری ات تنها بمونی .

لبخند عمیقی روی لبش نشست و اشکی که گوشه ی چشمش نیش زده بود رو با سر انگشت پاک کرد و با بیخشیدی به سمت پسرش که صدایش می زد رفت .

بعد از این که سوار ماشین شدیم همینطور فکرم مشغول حرف حامد بود ؛ یکدفعه با حساب سر انگشتی متوجه شدم دو هفته از زمانش گذشته ، با استرس به طرف حامد برگشتم و با جیغ گفت :

\_واای حامد نگو که تو از قبل خبر داشتی ...

سریع ماشین رو نگه داشت و با هول واضطراب نگاهم کرد که با درموندگی دستی به پیشونی ام کشیدم و گفتم ، بره داروخونه .

از دستشویی بیرون اومدم و با چشم های گشاد شده به حامد و آوا که منتظر نگاهم می کردن چشم دوختم .

آوا دستاش رو دعایی تو هم قفل کرده بود و بالحن بیچگونه ای گفت :

\_مامان جون ؛ خدا فکر کنم صدام رو شنید مگه نه ، ما نی نی دار می شیم؟!

از این همه ذوق آوا لبخندی روی لبم نشست و روی دوپا نشستم و ب\*و\*سی  
روی گونه ی چالشکه شبیه حامد بود ؛ کاشتم و با مهربونی گفتم :

\_آره عزیزم خدا یک نی نی خوشگل بهمون داده .

با چشم هایی کنجکاو به دست های خالی ام نگاه کرد و اخمی بین ابروهایش  
نشست و گفت :

\_پس چرا نیستش!!؟

نگاهی به حامد که بالا سرم دست به سینه ایستاده بود و خنده اش گرفته بود  
انداختم و با کمی فکر گفتم:

\_خدا گفته برای این که بیشتر قدر نی نی رو بدونین باید نه ماه بگذره بعد می  
فرستم پیشتون .

سری تکون داد و یکدفعه محکم بغلم کرد و گفت :

\_مامانی ازت ممنونم؛ از خدا هم ممنونم که نداشت دیگه تنها بمونم، منم خیلی دلم می خواست مثل شایان پسر دایی امین یک داداش داشته باشم وبتونم باهش بازی کنم .

دستی به موهاش کشیدم که حامد به سمتون اومد ودوتاومن رو تو بغلش گرفت و صدای خوشحالی گفت :

\_منم از خدا ممنونم که شما رو بهم داده؛ دوستتون دارم خانوم خانوم ها.

لبخندی روی لبم نشست و برای هزارمین بار خدا رو شکر کردم وخواستم هیچ وقت این خوشی رو از ما نگیره .

"پایان"

تاریخ پایان ویرایش: 95/8/15

**با تشکر از فائزه رحمتی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**